

بِرْزَهْ آنَهْ كَارْنَهْ لَهْلَهْ تَرْجِمَهْ بِحَلْفَهْ لَهْلَهْ

دَسْتَهْنَهْيَهْ كَوْنَاهْ

أَزْ

نُورْسَهْ كَانْ بِرْكَ



ناشیس

از :

آرتور شنیتسلر

“Arthur Schnitzler”

آرthur شنیتسلر

آرتور شنیتسلر "Arthur Schnitzler" معروفترین نویسنده اتریشی آغاز قرن بیستم است . وی در سال ۱۸۶۲ در شهر وین متولد شد و تحصیلات خود را در رشته پزشکی انجام داد و بعدهم طبیب معروفی شد ، ولی در ۲۴ سالگی بکار نویسندگی نیز پرداخت و چون در آثار وی از همان اول قدرت تحلیل و تجزیه احساسات و عواطف ، که یکی از مهمترین خصائص ادبیات معاصر آلمانی است بنحو کامل بروز کرد ؛ در مدتی کوتاه نوشته‌ها مخصوصاً داستانهای کوتاه او در سراسر اتریش و آلمان مورد تقدیر واستقبال فراوان قرار گرفت . شنیتسلر در طول چندین سال پیاپی چندین داستان و پیس تئاتر و رمانهای کوتاه نوشت و منتشر کرد که بیشتر آنها بغالب زبانهای مهم جهان ترجمه شده است . درباره سبک نویسندگی وی می‌نویسند که در آنها حادثه بسیار کم ، و تحلیل و تجزیه روحی زیاد است ، و در این نوع که مشکل‌ترین نوع داستان نویسی بشمار می‌رود ، داستانهای کوتاه شنیتسلر غالباً سرهشق و نمونه کامل محسوب می‌شود .

شهرت فراوان شنیتسلر در تئاتر نیز از همین قدرت او در تحلیل هیجانها و بحرانهای روحی قهرمانان نمایش ، ناشی شده است .

مهمنترین آثار او عبارتند از *Anafol* ، مرگ ، حیوان آزاد ، زن ، آدم عاقل ، *Paracelsus* ، شریک ، نقاب بیانیکس ، ستان گوشتل ، *Bertha Garlan* جاده ازروا ، روم آزاد ، کنتسیتسی ، و پیس‌های تئاتر ، طوسی سبز ، آتراتکت ، فریاد زندگی ، عروسکها ، عشق نیمه‌کاره ، شام خدا حافظی .

داستان « ناشناس » یکی از نوولهای معروف شنیتسلر است .

ساعت شش بامداد بود که آلبرت^۱ از خواب برخاست . مثل همیشه به تختخواب پهلوی خود نگاه کرد تا بینند زنش درخواب است یانه . اما این بار تختخواب را حالی دید . زنش رفته بود .

روی میز کنار تخت نوشته‌ای بود . آلبرت با کمی نگرانی دست دراز کرده نامه را برداشت و بشتاب بدان نظر افکند . نوشته بود : « دوست من ! امروز زودتر از تو برخاستم برای اینکه بروم . نمیدانم دیگر برخواهم گشت یانه . بهر حال خدا حافظ ! کاترین » .

آلبرت یکبار دیگر نامه را خواند ؛ سپس سری تکان داد و آنرا روی لحاف انداخت . با خود گفت : « عجب ! رفت ! » ولی مثل این بود که امروز دیگر بازگشتن یا بازنگشتن زنش برای او تفاوتی نمیکرد . اول خیال میکرد از خواندن نامه دچار تعجب خواهد شد ، اما

نامه را خواند و هیچ تعجبی نکرد . دوباره با خود گفت :
« عجب ! ولی این پیش آمد کمی زودتر از آنچه انتظار
داشتمن روی داد ». .

زودتر اتفاق افتاده بود ، برای اینکه خوشبختی
آنها بیش از دو هفته طول نکشیده بود . ولی حالا
که میبایست این اتفاق بیفتد کمی دیرتر یا کمی زودتر
اهمیت نداشت .

با آرامی از جای برخاست . بطرف پنجره رفت
و آنرا باز کرد . در روشنائی لطیف بامدادان که حکایت از
آرامش دلپذیر صبحگاهان میکرد ، شهر اینسبروک را با
زیبائی خاص آن ، در زیر پای خویش دید . اندکی دورتر ،
کوهستان خاموش را دید که سر باسمان کشیده بود واز
دور شهر مینگریست .

مدتی آلبرت بتماشای منظره ایستاد . دلس گرفته
بود . آنقدر گرفته بود که بی اختیار میخواست گریه
کند . با خود فکر میکرد که هیچوقت حسابها و نقشه‌های
قبلی نمیتواند سرنوشت کسی را عوض کند ، شاید فقط بتواند
سرنوشت را کمی آسانتر کند .

حالا دیگر منتظر چه بود ؟ اگر می‌بایست بدین
بازی خاتمه داده شود دیگر معطلی چه فایده داشت ؟ او که
دیگر در این ماجرا چیزی بجز حس کنگکاوی احساس
نمی‌کرد .

فکر سرنوشت او را بیاد روزی انداخت که این
سرنوشت آغاز شده بود . حالا از آنشب تقریباً دو سال
میگذشت . شاید درست دو سال پیش بود که آنشب در ضمن

رقص نفس گرم کاترین^۱ را بر گونهای سوزان خود احساس کرد. آری، حالا درست دو سال بود. وقتی که آن شب همراه رفیقش « وینس » بخانه بر میگشت، وینس تمام اطلاعات مربوط به کاترین را، تا آنجا که خود او اطلاع داشت بدو داد. گفت که پدر کاترین سرهنگ توپخانه بوده و در جنگ بسنی لقب « بارون » یافته و بالاخره نیز بدست یکی از تروریست‌ها با گلوله طپانچه کشته شده است.

درباره وضع کنونی کاترین نیز اطلاع لازم داد و گفت که برادر او افسر نیروی سوار بود، در عرض دو سه سال تمام ارث پدر را بیاد داد، بعدهم در قمار بقدیری باخت که مادرش مجبور شد همه دارائی خود را برای پرداخت قروض او بدهد. ولی دو سه ماه بیشتر ازین واقعه نگذشت که افسر جوان بر یک شب بدمعتنی خودش را کشت.

البرت بسادگی پرسید:

— پس تکلیف کاترین چه شد؟

— کاترین از همانوقت رفت و آمد خود را با « بارون ماسبورک » نامزد خود شروع کرد. شروع آشنایی او با این بارون زیبا خود بطرز جالبی صورت گرفت. روزیکه برادر کاترین را بخاک می‌سپردند، کاترین ناگهان از فرط تأثر و هیجان تعادل خود را از دست داد و خویشتن را اشک ریزان در آغوش یکی از دوستان برادرش که تا آن روز اورا نمی‌شناخت افکند،

درست مثل اینکه با آغوش معشوق یا نامزدش پناه برد . ولی رفت و آمد بارون بخانه آنها بالاخره به نتیجه‌ای نرسید ، زیرا بارون ماسبورک از کاترین تقاضای ازدواج نکرد . کاترین نیز فهمید که از اول هم اورا دوست نداشته است .

یکسال بعد از این واقعه بود که کاترین علاقه‌ای به « بانتی » یک موسیقی‌دان نیمه معروف شهر در خود احساس کرد ، ولی پیش از آنکه آشنائی آنها از مرحله رسمی وجدی تجاوز کند ، موسیقیدان شهر وین را ترک گفت . یکروز صبح کاترین برای مادرش تعریف کرد که بانتی را در خواب دیده که باطاق او آمده و آهنگی از باخ را در پیانو برایش نواخته ، سپس ناگهان بزمین افتاده و مرده و در همین موقع پیانو از شکاف سقف به آسمان رفته است .

فردای آنروز ، روزنامدها نوشتند که « بانتی » در دهکده‌ای در شمال ایتالیا از بالای برج کلیساًی بیانگورستان پرتاب شده و درست در کنار صلیبی جان داده است . کاترین از آن روز خیال کرد که روح او توانسته است این منظره را بچشم ببیند ، و این اعتقاد همراه با رنجی که از مرگ نابهنه‌گام و فجیع موسیقی‌دان احساس می‌کرد ، اورا بوضع مالیخولیائی دچار ساخت . مالیخولیای او باندازه‌ای شدید شد که اگر مخالفت جدی مادر او نبود ، پزشکان وی را به تیمارستان فرستاده بودند . ایمان مادرش به‌اینکه دخترش آخر شفا خواهد یافت ، کاترین را همچنان در خانه نگاه داشت ، و این دوره

انزوا یکسال تمام بطول انجامید ، درین مدت کاترین روزها را با گوشه‌گیری و خاموشی می‌گذرانید و فقط گاه بگاه در خاموشی شب ازبستر برخاسته زیر لب آهنگهای غمانگیزی زمزمه میکرد .

ولی برخلاف تصور پزشکان ، اندک اندک غم و رنج شدید کاترین از میان رفت و دوباره نشاط و شادابی گذشته جای آنرا گرفت . حتی طوری شد که دیگر وی دعوتهای را که برای حضور در میهمانیها از او میشد ، رد نمی‌کرد . در اوائل فقط به مجالس رسمی رفت و آمد می‌کرد ، اما اندک اندک همه‌جا رفت و مثل گذشته با خوش مشربی و خنده روئی با همه بگفت و شنود پرداخت .

آلبرت این نشاط و خوش مشربی کاترین را خوب بیاد داشت ، زیرا نخستین بار که در مجلس بال او را شناخت و با او رقصید ، کاترین بطوری آسوده خیال بنظر میآمد که ساعتی بعد ، آلبرت به اشکال میتوانست گفته‌های رفیقش را درباره غمانگیز این دخترک زیبا باور کند .

تا آن موقع آلبرت چندان با مردم رفت و آمد نداشت ، اما از همان اول موقعیت خانوادگی و سمت ریاست دفتر وزارت‌خانه بدرو کمک کرد و او را خیلی آسان در محافلی که کاترین در آنها رفت و آمد میکرد ، راه داد . از همان دیدار اول آلبرت احساس کرده بود که نسبت بکاترین علاقه‌ای خاص دارد . در دیدارهای بعد بهتر باین نکته پی‌برد ، زیرا هر بار علاقه و محبت خود را نسبت

باو فزون‌تر یافت. رفتار کاترین بسیار ساده و بی تکلف بود، اما قد بلند و مخصوصاً وقار اشراف منشانهای که هنگام سخن گفتن یا گوش کردن بسخن دیگران داشت، بدو اهمیت و امتیازی خاص می‌داد.

آلبرت مخصوصاً ازین جهت شیفته کاترین بود که حس میکرد در دل او دائماً غوغای هیجان شدید برپاست. کاترین خیلی کم حرف میزد. غالباً نگاه خود را بنقطه‌ای دور خیره میکرد که فقط در عالم خیال می‌توانست آن را ببیند. از آن گذشته اصولاً کاترین بصحبت با جوانان اظهار علاقه‌ای نمیکرد و بیشتر می‌خواست با مردان پخته، مخصوصاً آنهائی که نام و شهرتی دارند تقدیم شود.

یک سال بعد از آغاز آشنائی آلبرت با کاترین، خبر تازه‌ای درباره قصه زناشوئی کاترین انتشار یافت. این‌بار میگفتند که کاترین با مردی بنام «کنت دمینک‌هاوس» نامزد شده است و بزودی عروسی ایندو سر خواهد گرفت.

کنت مردی جوان بود و در این هنگام تازه از سفر اکتشافی خود به ترکستان و تبت و ایران بازگشته بود.

روزی که آلبرت این خبر را شنید، برای او روزی فراموش نشدند بود، زیرا درین هنگام بود که خوب بدرجۀ محبت خود نسبت بکاترین پی برد، فهمید که روزی که کاترین دست زناشوئی بکسی جزا و دهد، روز آخر زندگانی اوست.

آلبرت خود تایین هنگام که سی سال از عمرش می‌گذشت، با زنی آشنا نشده بود و اکنون این هیجان‌های متراکم چنان برروح او فشار می‌آورد که هر لحظه خطر جنون در پی آن بود.

خیلی از مردها هستند که در عین عقل و متناسب ناگهان بطوری تسلیم نیروی هوس می‌شوند که دیگر هیچ راهی برای نجات خود نمی‌بینند.

آلبرت ازین جهت ناراحت بود که میدانست هیچ وقت در نظر کاترین جلوه‌ای نخواهد کرد، زیرا درآمد او آنقدر نبود که روزی امید ثروتمند شدن داشته باشد.

البته فقیر نبود، ولی عوائد او درست باندازه‌ای بود که کافی یک زندگانی راحت را بدهد. راهی که در پیش داشت راه پر خطری نبود، اما راهی برجسته نیز که بسوی بهشت آرزوئی برود، نبود.

لباس او همیشه تمیز و مرتب بود، ولی هیچ وقت واقعاً شیک نبود. همه جا سعی داشت با سخن گفتن مؤدبانه جلب توجه کند، اما جز ادب عادی چیزی از طرف نمیدید.

خودش بیش از همه باین نکات واقف بود. میدانست که اگر یک موجود مرموز، رؤیائی، احساساتی چون کاترین که بیشتر عمر خودرا در دنیای احلام و رؤیاها می‌گذراند دل بدوبند، لازم است که قبل این موجود ظریف از مقام خود پائین آمده باشد، وآلبرت نیک واقف

بود که بفرض هم کاترین این فداکاری را بکند، خود او همیشه از این فداکاری زنش شرمنده خواهد بود و هیچ وقت در دل خویش رضایت نخواهد داشت.

با اینهمه، وقتی که یک روز صبح شنید که کنت بطرف «گالیسی» عزیمت کرده، بی اختیار و با قدرت تصمیمی که در تزد او سابقه نداشت بسمت خانه کاترین براه افتاد حالا که با آن لحظه فکر میکرد، خیال میکرد این واقعه در عالم رؤیا اتفاق افتاده، زیرا تمام حوادث آن با رؤیا آمیخته بود.

آلبرت بی اختیار اطاق بزرگ خانه کاترین را در «اشتاين هوف» بچشم دید؛ اطاقی زیبا بود ولی سقف خیلی بلند نبود. اثنایه اطاق نیز همه کنه و قدیمی بودند، اما پیدا بود که مادر کاترین خانم باسلیقه و خانهداری است، زیرا آنها را خوب نگاهداری کرده بود. آلبرت مخصوصاً صندلی مخملی سرخ رنگ کنار پنجره و پیانوی بزرگی را که دفترچه نتی روی آن بود خوب بیاد میآورد.

خاطره میز مدور خوش ساخت و آلبوم گرانبهای جلد صدفی و ظرفی از چینی اصل قدیمی نیز که برای گذاشتن کارت های ویزیت در راهرو نهاده شده بود، همچنان در یادش باقی بود. اولین باری که باین اطاق رفته بود، مدتی از کنار پنجره، حیاط وسیع مجاور را نگاه کرده بود.

درین هنگام مردم دسته دسته از مجلس وعظ کلیساى مقابل باز میگشند و صدای ناقوس کلیسا همچنان

در فضای نین انداز بود.

هنوز چند لحظه از ارائه کارت ویزیت او نگذشته بود که کاترین و مادرش از اطاق پهلو وارد اطاق پذیرائی شدند، آلبرت خیال میکرد ملاقات نابهنجام او ایشان را متوجه خواهد کرد، اما هیچکدام آن قدر که او انتظار داشت تعجب نکردند.

آلبرت مدتی با کاترین صحبت کرد، با اندکی شتابزدگی و حجاب، تند تند جملاتی را که در ذهن خود آماده کرده بود برزبان آورد.

کاترین با مهربانی و ادب بسیار حرفهای او را گوش کرد و وقتی که سخنان آلبرت تمام شد، با خونسردی هرچه تمامتر تقاضایش را پذیرفت، درست مثل آنکه پیشنهاد دوستی را برای رفتن به مجلس بال قبول میکند.

در تمام این مدت مادر کاترین مثل همه کسانی که گوش سنگین دارند و سخنان طرف را نمیشنوند، با تبسمی مصنوعی روی نیمکت نشسته بود، و گاه بگاه بادبزن ابریشمی تیره رنگ خود را بگوش نزدیک میکرد تا اینکه چیزی از گفته‌های پر هیجان و طوطیوار آلبرت را بشنود.

آلبرت در همه مدت صحبت، ناراحتی خاصی در خود حس میکرد.

اطاق پذیرائی آرام و خنک بود ولی در نظر آلبرت مثل این بود که این اطاق صحنۀ طوفان سهمگینی است. وقتی که خدا حافظی کرد و بیرون آمد، چون

بیماری بود که احتیاج شدید با آرامش و استراحت داشته باشد.

نمیدانست چرا با وجود آنکه تقاضایش با آسانی پذیرفته شده بود، احساس میکرد که واقعاً آرزویش برآورده نشده است. شاید هم ناراحتی او درست بهمین جهت بود که پیشنهادش بدون اشکال قبول شده بود.

حالا دیگر آلبرت حس میکرد که دوره‌ای تازه در زندگانیش آغاز میشود. ایندوره، دوره‌ای زیبا و شیرین بود، ولی بهدل آلبرت اثر کرده بود که این شیرینی با گرفتاری و ناراحتی شدید توأم خواهد بود. صدائی در دلش باو خبر میداد که زمان آرامش و بیخیالی او گذشته و برای او نیز، چون برای همه آنهائی که نخستین هیجانهای عاشقانه را در دل احساس میکنند، دیگر بازگشت با آسوده خیالی پیشین مقدور نیست.

همه روز را با خیالات دور و دراز در خیابانها گردش کرد، و تقریباً تمام باغها و خیابانهای شهر را زیر پا گذاشت.

هر وقت از کنار مردمی رد میشد که خنده کنان صحبت میکردند و می گذشتند احساس میکرد که دیگر او جزء این عده نیست و سرنوشتش با آنها فرق دارد.

از آن پس، دوران نامزدی او با کاترین آغاز شد. تقریباً هر شب بخانه کاترین میرفت و تا پاسی از شب در اطاق پذیرائی که سقف مدور داشت می نشست. کاترین برایش تصنیفهای ساده‌ای میخواند که غالباً بزبان ایتالیائی بود، او نیز این تصنیفها را با پیانو میزد. آهنگ

کاترین مطبوع بود، ولی چندان طنین نداشت.
سپس مدتی در خاموشی شب، آلبرت پشت پنجره
میایستاد و حیاط همسایه را تماشا میکرد.

از این حیاط مخصوصاً درختان آنرا که تازه شاخ
و برگ بهاری برآنها رسته بود دوست داشت. بعد از
ظهرها نیز، وقتی هوا خوب بود به «بلوار گارتنه»
میرفت و غالباً کاترین را میدید که روی نیمکتی نشسته،
با حال اشتیاق و علاقه بسیار بازی کودکان را تماشا
میکند. کاترین بدیدن او فوراً از جای برمیخاست و
هردو باهم در خیابان‌های شنی با غریب‌گردش می‌کردند.

در اوائل، آلبرت گاهی از زندگی گذشته خود
و گاه نیز از پدر و مادرش صحبت میکرد. چندبار نیز
اتفاق افتاده بود که از دوران تحصیل خود در وین و
مسافرت‌های تابستانیش گفتوگو کرده بود، ولی هیچوقت
اتفاق نیفتاده بود که کاترین واقعاً بدانستن ماجرا‌ی
زندگانی گذشته او علاقه‌ای نشان دهد. حالا که آلبرت
بدان روزها فکر میکرد، بنظرش عجیب می‌آمد که این
همه وقت را برای نقل خاطراتی که هیچ مورد علاقه
شنونده نبود، صرف کرده باشد.

وقتی هم که کاترین زن او شد، این وضع تغییری
نکرد. او و کاترین غالباً باهم بودند، اما همیشه یک پرده
نامرئی میانشان فاصله بود. گاهی هم وقایعی اتفاق میافتاد
که ظاهرآ ساده و بی معنی بود بهمین جهت آلبرت آنها را
فراموش میکرد. اما حالا که بگذشته میاندیشید، احساس
میکرد که یاد این خاطرات «فراموش شده» همچنان در

زوایای باطنش باقی مانده است . مثلا یکروز زنش را با مردی که لباس مشکی بر تن داشت در میدان «اشتفن» دید ، هرچه فکر کرد یادش نیامد که قبلا آن مرد را دیده پاشد . لحظه‌ای ایستاد تا کاترین آندو را باهم آشنا کند ، اما کاترین با سر سلام خشکی به شوهرش کرد و همراه ناشناس گشت .

آلبرت مدتی دور ادور دنبال آنان رفت تا بالاخره مرد ناشناس را دید که به کالسکه‌ای در گوشة خیابان سوار شد و رفت . شب که کاترین بخانه آمد آلبرت نام آن مرد را از او پرسید .

کاترین با تعجب ، مثل آنکه این سؤال بکلی بیمورد است ، بدو نگاه کرد و سپس یک اسم لهستانی گفت که آلبرت اصلا آنرا نشنیده بود و حالا هم یادش نمی‌آمد . بقیه شب را هم کاترین در اطاق خودش گذرانید .

چندی بعد یک شب کاترین مدت زیادی او را منتظر گذاشت و بخانه نیامد ، آلبرت اندک اندک سخت مضطرب شده بود ، زیرا فکر می‌کرد که شاید اتفاق بدی برای زنش رخ داده باشد . بالاخره وقتیکه ساعت کلیسای مجاور دوازده ضربت نواخت و نیمه شب را اعلام کرد ، کاترین با یک دسته گل وحشی از راه رسید و مثل آنکه هیچ اتفاقی نیفتاده است روی صندلی نشست . سپس برای شوهرش تعریف کرد که عصر ییکی از دهات تزدیک رفته و اول شب روی چمنی پر از گلهای وحشی خوابش برده است . بعدهم دسته گلی را که همراه داشت از پنجره بیرون انداخت .

یکبار دیگر آلبرت با زنش بیک نمایشگاه نقاشی رفت . کاترین در مقابل یکی از تابلوها ناگهان ایستاد و مدت مديدة بتماشای آن پرداخت .

تابلو منظره‌ای از تپه سرسبز کوهستانی را نشان میداد که توده ابر سفید و شفافی در آسمان آن دیده میشد . کاترین بدقت مشخصات تابلو و نام نقاش را بخاطر سپرد ، زیرا ازین منظره خوشش آمده بود .

چند روز بعد ، آلبرت با تعجب شنید که زنش بتفصیل ازین تپه خرم و قسمتهای مختلف آن صحبت میکند ، مثل اینکه واقعاً در آنجا بسر برده است .

البته کاترین بدو گفت که در کودکی با مرحوم برادرش مدتی در آن منطقه زندگی و گردش میکرده است ، ولی آلبرت میدانست که این حرف درست نیست . زیرا آنروز که برای نخستین بار او و کاترین تابلو نمایشگاه را دیده بودند ، کاترین کمترین حرفی درین باره نزدیک بود .

بدین ترتیب هر روز که میگذشت ، آلبرت در دل خود اتزجار و نفرت دردناک بیشتری احساس میکرد . ولی در همان حال که رفتار کاترین او را بیش از پیش رنج میداد اشتیاق و علاقه‌اش نسبت بدو زیادتر میشد . هیچ‌چیز بیش از اطلاع بدین حقیقت نمی‌توانست آلبرت را آزار دهد .

گاهی آلبرت با اصرار و ابرام زنش را وادار میکرد که خاطرات گنشته خود را برای او حکایت کند ، ولی هر کدام ازین خاطرات کاترین ، آلبرت را بیش از پیش آزار میداد ، زیرا این خاطرات در حقیقت اعترافها

و اقرارهایی بود که معمولاً زنان از نقل آنها برای شوهرانشان خودداری میکنند . البته هیچکدام از آنها شامل خیانت و گناهی نبود ، ولی کاترین همه آنها را خیلی بسادگی تعریف میکرد . میگفت که چطور از فلان ارجک زن زیبائی که از برج کلیسا افتاده و مرده بود ، یا از فلان دوک که یکبار در بال ملی وین از کنار او رد شده و بدو لبخند زده بود ، یا از جوانی که وی تصویرش را در موزه لیشتنتساین دیده بود ، خوش آمده است .

خیلی دیگر از این نوع حوادث را کاترین برای او تعریف کرده بود که آلبرت غالب آنها را در یاد خود داشت . شاید هر دختری ازین قبیل خاطرات داشت ، اما آلبرت ازاینکه زن او قبل از کسی خوش آمده است ناراحت میشد . قطعاً یک علت عمدۀ این ناراحتی این بود که میدانست ارزش خود او نیز برای زنش بیش از ارزش جوانی که در یک مجلس رقص بازوی خود را بدو عرضه میدارد ، نیست .

این کشمکش روحی ، اندک اندک اورا فرسوده کرد . سابقًا میکوشید تا خودرا از دریای متلاطمی که در آن غوطه میخورد نجات دهد ، اماحالا دیگر نست از کوشش و تلاش برداشته بود . حتی درباره امور روزمرۀ زندگی نیز دیگر فکر و حساب نمیکرد ، بطوریکه مخارج او با درآمدش هیچ تناسبی نداشت . بجای اینکه ازاین سنگینی مخارج بکاهد ، مقدار زیادی نیز جواهر گرانها خرید و بزنش ارمغان داد .

روز پیش از عروسی، آلبرت خانه کوچکی را که در منطقه‌ای پر درخت واقع شده و یک روز مورد پسند کاترین قرار گرفته بود، خریده بود. همان شب عروسی کردند، وی بمحض سند رسمی خانه خریداری شده را بکاترین بخشید. کاترین همه این بخشها و هدایا را با همان مهربانی و سادگی که پیشنهاد ازدواج او را قبول کرده بود پذیرفت. هر دفعه آلبرت منتظر بود که از طرف او هیجان و حقشناصی خاصی ببیند، ولی هیچ وقت جز این سادگی و خونسردی آمیخته به مهربانی چیزی ندید. بالاخره آلبرت دست از انتظار و توقع خویش برداشت. با خود گفت: « عیب ندارد. ظاهراً خیال می‌کند من خیلی ثروتمند هستم ».

دو سه بار فکر کرد که درباره ثروت و درآمدش با او صحبت کند، اما هر دفعه این صحبت را بتأخیر انداخت، زیرا کلمات شایسته‌ای برای ادای مقصود نمی‌یافتد. بالاخره روزی رسید که پیش خود گفت: « حالا دیگر حرفم را به کاترین خواهم زد ». اما درست همین روز بود که بیک نکته تازه پی‌برد. فهمید که حرف زدن با کاترین درین باره اصلاً فایده نداره، زیرا کاترین اساساً با آینده فکر نمی‌کرد. هر گز اتفاق نیفتاد که گفتگوی او درباره آینده شبیه گفتگوی کسی باشد که بخواهد راه دوری را طبق نقشه معینی طی کند. بعکس همیشه آینده را طوری تلقی می‌کرد که گونئی همه چیز بروفق مراد او خواهد بود. رفتار او نیز مفهومی غیرازین نداشت، زیرا هیچ علاقه ظاهری یا باطنی بزندگانی خانوادگی و آینده

آن در او دیده نمیشد. روزی که آلبرت بدین حقیقت پی برد، فهمید که از خوشبختی خیالی او، دیگر چیز زیادی برایش باقی نمانده است.

ولی هرقدر بیشتر بدین حقیقت پی میبرد که کاترین جز رنج و نومیدی چیزی برای او ندارد، بهتر می فهمید که بدون کاترین نمیتواند زندگی کند.

از مدت‌ها پیش برای او تردیدی درین‌باره نمانده بود که اگر روزی کاترین را از دست بدهد، خودش نیز زندگانی را وداع خواهد گفت. ولی اطمینان او درین‌باره نه فقط باعث نگرانی وی نمیشد، بلکه بدو آرامش خاطر می‌بخشید.

بدین ترتیب بود که آلبرت فهمید بعد از ازدواج با کاترین، بهمان اندازه نخستین ملاقات نسبت بدو ناشناس است. کاترین اندام زیبای خود را در اختیار او گذاشته بود، اما درین تسلیم اگر تنفری نداشت علاقه‌ای هم نداشت.

آلبرت بی‌اختیار بیاد گردشها و مسافرت‌های دو نفری خودشان افتاد. بیاد آن روزهایی افتاد که باهم در کوهستانها سفر میکردند واز دره‌های سرسیز و کرانه‌های دریا و جاده‌های پر درخت میان جنگل‌ها میگذشتند. هنوز آلبرت بخاطر داشت که چگونه صدای وزش باد از میان شاخ و برگ درختان مثل آهنگ موسیقی لطیفی گوش آنها را نوازش میداد. کاترین نیز از شنیدن این صدا لذت میبرد، اما با او حرف نمیزد.

کاه نیز این دو کنار پنجه اطاق‌های چند روزه

خود در مهمانخانه‌ها می‌ایستادند و خاموش بخیابانها خیره می‌شدند. آلبرت همیشه درین موارد سعی می‌کرد حد نگاه خودرا وسیعتر کند و به بستر رودخانه‌ها و کوههای خاموشی که ابرهای پریده رنگ بر فراز آنها در حرکت بودند نظر بیفکند. در همه این موارد، ودر سایر اوقات، او وزنش مثل همه زن و شوهرهای جوان گفتگو می‌کردند.

وقت گذشتن از خیابانها بازو در بازوی یکدیگر انداخته مقابل بناهای زیبا و پشت ویترین‌های مغازه‌ها می‌ایستادند و درباره آنها باهم حرف میزدند. در کافه‌ها و رستوران‌ها تبسم کنان گیلاسهای شراب خود را بتسم می‌زدند، و شب‌هنگام نیز، کنارهم، حتی گاه گونه‌بگونه، در خواب میرفتند. اما آلبرت میدانست که در تمام این موارد جز جسم کاترین با او نیست. نمیدانست روح کاترین کجاست و به چه مشغول است. شاید هم اصلاً کاترین روح نداشت. در تنها مطبوع خودشان گاه کاترین او را در اطاق مهمانخانه‌ای تنها می‌گذاشت و میرفت. در این لحظات بود که بی اختیار آلبرت یادوطن وزادوبوم خویش می‌کرد و مثل این بود که غم عالم بدش می‌نشست. غالباً هیجانی دیوانه‌وار برای گریختن و بازنگشتن در خود احساس می‌کرد که جلوگیری از آن دشوار بود.

گاه نیز کاترین او را در یکی از باغهای ملی روی نیمکتی سنگی میان مردمی که سرمست عطر شکوفه‌های بهاری بودند، تنها می‌گذاشت و میرفت. حتی چند بار اتفاق افتاده بود که در یک نمایشگاه نقاشی، یا در کلیسا

یا موزه‌ای او را مقابله تابلوئی بحال خود می‌گذاشت و غیبت او مدتی دراز طول می‌کشید، بطوریکه آلبرت از خود می‌پرسید: « راستی شاید هم بر نگردد؟ »

رویه‌مرفته خوب حس می‌کرد که کاترین از آن هنگام که هنوز بعقد او در نیامده و دختری آزاد بود، تا این ساعت که زن رسمی او بود، هیچ تفاوتی نکرده و روح‌آ همانقدر آزاد بود که بود. باین حقیقت همان اندازه اطمینان داشت که بتپش قلب خود اطمینان داشت. شاید بهمین دلیل بود که غیبت فاگهانی کاترین در امروز صبح زود، و نامه عجیب او درست دو هفته بعداز آنکه باهم ازدواج کرده و بسفر ماه عسل پرداخته بودند، در او وحشت‌زیادی پدیدنی‌وارد، فقط کمی اورا ناراحت کرد.

اولین فکری که پس از خواندن نامه کاترین برایش پیدا شد، این بود که جستجوی کاترین برای او موهن است. هم برای خودش موهن است و هم برای کاترین. ولی راستی چطور شده بود که زنش صبح بدین زودی رفته و این کاغذ را گذاشته بود؟ از چیزی بدش آمده بود؟ خوابی دیده بود؟ کسی دل اورا اسیر کرده و باعث این جدائی شده بود؟

بهر حال، حالا دیگر این همه برای او علی‌السویه بود. کاترین خودش نوشته بود که دیگر متعلق بدو نیست. همینقدر برای آلبرت کافی بود، زیرا اگر کاترین مال او نبود، دیگر آنچه در قلب کاترین می‌گذشت نیز مربوط بدو نبود. شاید هم اصولاً بهتر بود آنچه شدنی است، شده

باشد . آخر آلبرت از اول میدانست که کاترین برای او ماندنی نیست .

تازه اگر هم کاترین نرفته بود ، باز ادامه زندگانی ایندو جز مدت کوتاهی مقدور نبود ، زیرا آلبرت دیگر پولی در بساط نداشت که کفاف زندگی مشترک آنها را بدان صورت که تا امروز بود ، بدهد . صحبت با کاترین هم درین باره مورد نداشت ، زیرا مشکلات و ناراحتیهای او اصلا برای زنش قابل درک نبود !

یک لحظه آلبرت فکر کرد که ازین فرصت استفاده کرده برای همیشه وداع گوید . درست در همین موقع نگاهش بکاغذ کاترین افتاد که روی روپوش تختخواب بود . بفکرش گنست که روی همان کاغذ جمله‌ای کوتاه بنویسد و بازنش خداحافظی کند . اما زود از این فکر منصرف شد ، زیرا یقین داشت بفرض آنهم که کاترین این جمله را بخواند متأثر نخواهد شد . وانگهی از کجا معلوم بود که کاترین باین زودیها برگردد ؟

کاغذ را با بیچوصلگی بروی میز افکند و پیشیدن لباس مشغول شد . سپس دست در کیف دستی خود برده طپانچه کوچکی از آن بدر آورده و در جیب گذاشت . آنگاه رو بسوی در مهمانخانه کرد تا یکسره به بیرون شهر رود و با خاطر آسوده ، بی آنکه اسباب ناراحتی دیگران شود ، تکلیف خود را یکسره کند .

بیرون مهمانخانه هوا صاف و کمی گرم بود . در آسمان خورشید بامداد تابستان میدرخشید ، ولی مثل این بود که آسمان گرفته و غم انگیز است . آلبرت سر خود را

پائین افکند و آهسته دور شد؛ اما هنوز صد قدمی پیش نرفته بود که ناگهان تکانی خورد، زیرا کاترین را دید که پیشاپیش او راه میرفت و چتر تابستانی ابریشمین خود را که رنگ خاکستری داشت، در دست گرفته بود. خواست بستاب دور شود و بخیابان مجاور برود. اما مثل این بود که قدمهای او بر جای خود میخکوب شده بود. چند لحظه همچنان ایستاد؛ سپس بی اختیار دنبال کاترین براه افتاد. دلش می‌تپید، قدری فکر کرد و دید که آرزو دارد هرچه زودتر و بهتر بخیانت کاترین اطمینان حاصل کند؛ یکی دوبار ترسید کاترین بر گردد واورا ببیند، اما او حتی یکبار هم بر نگشت و همچنان براه خود ادامه داد. کاترین از سر پیچ بزرگ پیچید و بطرف کلیسا ای سلطنتی براه افتاد. وقتی به کلیسا رسید، آهسته از پله‌ها بالا رفت و داخل آن شد.

آلبرت نیز دورادور همچنان دنبال او آمد تا بکنار در بزرگ کلیسا رسید؛ اما در کنار در، زیر درخت نارون بزرگی ایستاد واز همانجا بدرون کلیسا نظر دوخت.

کاترین از وسط کلیسا، میان دو ردیف مجسمه پادشاهان و پهلوانان گذشت و ناگهان در کنار یک مجسمه ایستاد. آلبرت برای اینکه بهتر ببیند، وارد کلیسا شد و او نیز پشت مجسمه بزرگی ایستاد. در آن طرف کلیسا کاترین را دید که خاموش و آرام مقابله مجسمه تئودریش کبیر ایستاده است. پهلوان گت که دست چپ خود را بشمشیر تکیه داده بود، همچنان با نگاه چند صد ساله خود

بجلو مینگریست و در قیافه‌اش خستگی آمیخته با وقاری احساس میشد.

مثل اینکه پشیمان بود که چرا اینهمه کارهای بزرگ و بی‌فایده کرده و عمر خود را در راه « تاریخ » ، که چیز موهمی بیش نیست ، از دست داده است . شاید غم و اندوه خاصی که در چهره و نگاهش دیده میشد نیز از همینجا سرچشمہ میگرفت .

مدت مديدة کاترین خیره بمجسمه پادشاه جنگجوی گت نگریست و در همه این مدت آلبرت از پناهگاه خویش متوجه او بود . بالاخره آلبرت دل بدریا زد و چند قدم بسوی او برداشت . قاعده‌تاً میباشد کاترین صدای پای او را شنیده باشد ، اما بفرض آن هم که شنیده ، بر نگشت .

مثل این بود که نگاه قهرمان ژرمن او را جادو کرده بود . حتی رفت و آمد بیگانگان که کتابچه‌های جلد چرمی راهنمای سیاحان خارجی در دست داشتند و بدین سو و آن سو میرفتند ، او را از حالت بهت و خاموشی خود بیرون نیاورد .

بالاخره این عده نیز رفتند و سرو صدا بکلی فرونشست . اما کاترین همانطور مثل مجسمه خاموش و بیحرکت در جای خود بود . پیش از خروج از کلیسا آلبرت برای آخرین بار برگشت و بدو نگاه کرد . درین لحظه کاترین چنان به مجسمه تزدیک شده بود که سورتش بنوک انگستان پای مجسمه میخورد . این آخرین خاطره‌ای بود که آلبرت از کاترین همراه برد ، زیرا ثانیه‌ای بعد ، از

در بزرگ کلیسا بیرون رفت و تسم کنان دور شد.
برای نخستین بار ، بعداز مدتی مدید ، احساس
خوشحالی میکرد ، زیرا این واقعه در دل او هیجانی تازه
پدید آورده بود .

حال دیگر میدانست که باز میتواند خدمتی برای
محبوبه خویش انجام دهد .

بشتاپ راه یک کارگاه معروف مجسمسازی را
در خیابان «اشتاپسیون » پیش گرفت . صاحب مغازه پشت
یکی از مجسمه های بزرگ فلزی خویش ایستاده بود .
وقتی که آلبرت را دید چند قدم پیش آمد و با نظری
استتفهام آمیز بدو نگریست . آلبرت با کمی ناراحتی
پرسید :

— آیا مجسمه ای باندازه طبیعی از تئودریش کبیر
دارید ؟

قاعدتاً انتظار نمیرفت چنین مجسمه ای موجود
باشد ، ولی بر حسب اتفاق یک مجسمه تمام قد تئودریش از
روی نمونه ای که در کلیسای سلطنتی وجود داشت ، یکماه
پیش ساخته شده بود . مجسمه ساز توضیح داد که کسی که
این مجسمه را سفارش داده ، چندروز پیش از آن مرده و
ورثه او حاضر به قبول مجسمه نشده اند . آلبرت از قیمت
مجسمه پرسید و در دل حساب آنرا کرد . درست باندازه
تمام دارائی او بود .

بشتاپ کاغذی از دفتر یادداشت مجسمساز کند و
آدرس خود را در وین روی آن نوشت . زیر آدرس نیز
اضافه کرد : مجسمه را توسط شخص مورد اطمینانی در وسط

باغ کار بگذارید . این باغ و خانه همان بود که در شب عروسی خودش بموجب سند رسمی به کاترین بخشیده بود .
دیگر کار او تمام شده بود . با مجسمه ساز خدا - حافظی کرد و از راه محله کلیمی ها بطرف جنگل بیرون شهر رهسپار شد . آفتاب درست در وسط آسمان بود که او زیر درخت نارونی خودش راکشت .

کاترین زودتر از پنج هفته بعد ، بهوین بازنگشت درین موقع پنج هفته بود که آلبرت در مقبره خانوادگی خود در «گراسن» بخاک سپرده شده بود . پدر و مادرش هم نر همین مقبره بودند .

کاترین مدت مديدة رر باغ خانه خود ، جلوی مجسمه تمام قد تئودریش کبیر که زیر درختان بلند نارون نصب شده بود و معلوم نبود از کجا و چطور بهاینجا آمده است ، ایستاد و بدان نگریست . سپس باطاق رفت و پشت میز نشست و نامهای مفصل نوشت که میباشد در پستخانه شهر «وارنا» امانت بماند تاشخصی بنام «آندرئا جرالدینی» آنرا دریافت کند ، زیرا کاترین آدرس خصوصی این شخص را نمیدانست . حتی نمیدانست اسم واقعی این مرد که پنج هفته پیش ، یکروز در هنگام خروج وی از کلیسای سلطنتی با او برخورده واورا تعقیب کرده بود همین است یا نه . کاترین آنروز مدتی در کلیسا کنار مجسمه تئودریش کبیر ایستاده بود . وقتی که از کلیسا بیرون رفت و این مرد ایتالیائی را دید ، حس کرد که از او نیز باندازه تئودریش کبیر خوشش میآید .

حالا که باو نامه می‌نوشت دو هفته ، شاید هم سه هفته بود که از او بچه‌ای در شکم داشت . ولی بالاخره نتوانست بفهمد که نام واقعی آن شخص همین بود یا نه ، زیرا هیچ وقت جوابی از او نرسید .



سرنوشت

از :

آندره موروا

“André Maurois”

آندره موروا

آندره موروا "André Maurois" (۱۸۸۵ - ۱۹۶۷) که نام اصلی او "André Herzog" است از بزرگترین نویسندهای امروز فرانسه و عضو برجهسته فرهنگستان آن کشور است و اصلاً یهودی است. وی تحصیلات خود را در رشته ادبیات تمام کرد، اما پیش از آنکه خود را بکلی وقت ادب کند، ده سال در شهر خود کارخانه‌داری کرد. در زمان جنگ بین‌المللی اول نظر به اطلاع کاملی که در زبان و ادبیات انگلیسی داشت بست افسر رابط و مترجم بین فرماندهی‌های فرانسه و انگلیسی انتخاب شد و در پایان جنگ بود که نخستین کتاب خود را بنام سکوت‌های سرهنگ بر مبل "Les Silences du Colonel Bramble" که بالاقاشه شهرت و موقیت فراوان یافت انتشار دادو سه‌مال بعد کتاب دیگری در تعقیب آن و در همان زمینه بنام نطقه‌ای دکتر او گریدی "Les Discours du Docteur O.Grady" نوشته که همان موقیت را یافت. سپس وی یک سری شرح حال بزرگان را بسبک «رمان» نوشته که مهمترین آنها آریل یا شرح زندگانی شاعر بزرگ انگلیسی است. معروف‌ترین آثار او عبارتند از: زندگی دیسرائیل، مطالعات انگلیسی، بایرون، نه فرشته نه شیطان، شیطان لطف، Arabesques، روان، برنا رکسنسی. Climats شرح حالها، تورگیف، ماشین سنجش روح‌ها، تاریخ انگلستان، تاریخ فرانسه، تاریخ آمریکا، ایزن‌هاور، فرانکلین، هفت صورت عشق، سفر آمریکای لاتین، و چند مجموعه نوئل بنام، Meipe، همیشه غیرمنتظره پیش می‌آید، زیر درختان بلوط بغیر از اینها موروا دارای تعداد بسیار زیادی کتاب و رساله کوچک است، که ذکر اسمی همه آنها در اینجا مقدور نیست. داستان «سرنوشت»، "Destin" از آخرین مجموعه نووله‌ای او انتخاب و ترجمه شده است.

— سرنوشت؟ نه من به سرنوشت اعتقادی ندارم ،
یا بهتر بگوییم با آن نوع سرنوشتی که قدیمی‌ها قائل بودند
نیستم ، یعنی نمیتوانم قبول کنم که واقعاً درآسمان ، در
پشت پرده ستاره‌ها ، نیروی مرموز خطرناکی وجود داشته
باشد که مارا درمیان پرهای چرخی عظیم و نامرئی
بیندازد و خورد کند . نه ! عقیده من درست بعکس این
است . من فکر میکنم که دستگاه آفرینش با جزئیات کار-
های ما کاری ندارد ، و هر کدام از ما میتوانیم در حدود
معینی ، سرنوشت خودمان را بدست خویش اداره کنیم ...
و با این وصف ...

«بلوندل»^۱ بما نگریست و یک لحظه خاموش
شد . سپس گفت :
— با این وصف ، گاهی جریان حوادث طوری

جور درمی‌آید و تصادفهای مختلف چنان عجیب و معجز آسا
دنبال هم قرار میگیرند، گاهی چرخهای ماشین عظیم و
نامرئی زندگی برای ایجاد یک فاجعه بقدرتی خوب میزان
میشوند و باهم کار میکنند که آدم بیاختیار از خود
میپرسد: « آیا واقعاً میتوان همه اینها را به تصادف ساده
تحمل کرد؟ » مثلاً اتفاقی که یک روز در نیویورک برای
من افتاد ... ولی این داستانی است که اگر بخواهم نقل
کنم خیلی طولانی میشود ...

آهی کشید و قهوه خود را آرام و جرעה جرעה
نوشید . سپس چون از نگاههای ما احساس کرد که همه
مشتاق شنیدن داستان او هستیم ، دنباله سخن خود را گرفت
و گفت :

— شاید یادتان باشد که من چند سال پیش مدتی
در امریکا بسر بردم . در آن موقع زندگی در امریکا بسیار
مرفه و آسوده ، در عین حال مثل همه زندگیهای امریکائی
آمیخته با اضطراب و تلغی پنهان بود .

در آن زمان ، من عده‌ای دوست در نیویورک پیدا
کرده بودم که بعضی از آنان شخصیتهای برجسته‌ای بودند ،
یا بهتر بگویم بعداً شخصیتهای مهمی شدند . مثلاً
پروفسورهای جوانی بودند که بعد از روی کار آمدن
روزولت به واشنگتن رفتند و از زمامداران مملکت شدند
هنرپیشه‌های تازه کاری بودند که آنوقتها جز جاذبه
خود سرمایه‌ای نداشتند و امروز ملکه‌های « برادوی »
بشمار میروند . روزنامه نگاران جوانی بودند که مردم
جاافتاده سال ۱۹۲۵ از سلیقهٔ تندر و وافراتی آنها وحشت

میکردن و امروز در نظر مردم سال ۱۹۵۱، آدمهای محافظه‌کار «از مد افتاده‌ای» بیش نیستند... جمع ما بدین ترتیب شامل عده‌ای از دوستان جوان میشد که هر شب، یا در یکی از بارهای خلوت کوچه پنجاه و دوم و یاد ر آپارتمان یکی از رفقا، دور هم می‌نشستیم و میگساری میکردیم.

یکشب دسته جمعی در خانه «میریام جنیگس»^۱ که در آنطرف رودخانه «ایستریور» در ناحیه «لانک آیلند» واقع بود شام می‌خوردیم. خانه کوچک قرمزرنگی بود که از لحاظ رنگ و رونق میان همه خانه‌های ما ممتاز و یا بهتر بگوییم منحصر بفرد بود، زیرا همه ما می‌توانستیم در آن جا بگیریم و باهم بر سر میز غذا بشینیم.

لابد شما «میریام» را با آن صورت که حالا در فیلم‌های معروف هالیوود می‌بینید خوب می‌شناسید و همه نیز در دل اورا ستایش می‌کنید. حق هم دارید، زیرا او واقعاً هنرپیشه بزرگی است. ولی آن روزها دوست ساده‌ای برای ما بیش نبود و هنوز این بیان وبرو را نداشت. زن جوانی بود که روی حساب ساده‌ای که برای زندگانی خودش کرده بود، دوسال با پیرمرد میلیونر و بداخل‌الاقی زندگی کرده و سپس ازاو طلاق گرفته وازان راه ثروت هنگفتی بدست آورده بود. خانه‌ای که ما آن شب در آن میهمان بودیم از همین پول خریداری شده بود.

بعداز شام، ما همه دور میز پوکر نشستیم. راستش را بخواهید من هیچوقت در بازی پوکر بازیگن خوبی

نبوده‌ام و حالا هم نیستم . ولی آن شب از حد معمول نیز بدتر بازی میکردم ، زیرا حواسم بیش از آنکه صرف بازی باشد ، متوجه میریام بود که مدت‌ها بود که عاشق او بودم . اما میریام بهمان دلیل که این راز مرا فهمیده بود ، عمدتاً سر بر این و آن میگذاشت تا مرا از حسادت ناراحت کند .

وقتی که زنگ ساعت دیواری نصف شب را خبر داد ، من دیگر آه دربساط نداشتیم . اتفاقاً درست در همین لحظه نگاهم به میریام افتاد که روی صندلی «فراتس» نویسنده ستون موسیقی یکی از مجلات معروف خم شده و گیلاس شامپانی خود را پیش برده بود تا فراتس از آن بنوشد . بی اختیار از جا بلندشدم و بی‌مقدمه گفتم که چون خسته هستم و فردا صبح باید از اول وقت کار کنم ، دیگر نمیتوانم بمانم و میخواهم زودتر بخانه بروم و بخوابم .

طبعاً همه حاضرین با داد و فریاد اعتراض کردند و برسر کلاه و بارانی من فوراً دعوا شد که نگذارند بدست من برسد . میریام دست بگردن من انداخت و مرا بوسید ، ولی من سخت برسر حرف خودم ایستادم .

اندک اندک لحن گفتگو که آمیخته باشوه خی بود ناراحت کننده شد ، بطوریکه من حرفهائی زدم که عادتاً نمیگفتم . رفقای من ناچار دست از اصرار برداشتند و بجای خود نشستند . من قروض سنگین خودم را تصفیه کردم ، ولی بعد از پرداخت همه آنها دیدم که حتی باندازه کرایه تاکسی هم پول ندارم . اتفاقاً باران شدیدی میبارید و خانه میریام نیز از خانه من بسیار دور بود ، هر چند بعد از نوشیدن آن همه کوکتل و شامپانی اگر راه تزدیک هم بود

پیمودنش برای من آسان نبود . ناچار گفتم :
— کدام یک از شما حاضرید بمن یک دلار قرض
بدهیید ؟

بدیهی است این حرف من ، بهانه تازه‌ای برای
نگاهداشتن من بست آنها داد . همه بقهوه خندیدند و از
دان پول خودداری کردند تا من مجبور شوم بمانم و با
اتومبیل آنها بر گردم ، ولی هیچیک از آنان حاضر نبودند
زودتر از ساعت شش صبح بخانه مراجعت کنند . کم کم
اوقات من جداً تلغخ میشد ، ولی درست وقتیکه میخواستم
در را باز کنم و بروم ! میریام کیف خوش را گشود و از
آن یک دلار بیرون آورد و بمن داد و گفت :

— بیا ، من بیش از همه دلم میخواهد بمانی ، ولی
با خلاف همه وسیله رفتن را در اختیارت میگذارم ، زیرا
نمیخواهم ترا بзор نگاه داشته باشم . شب بخیر .

با عجله دلار را گرفتم و درحالیکه رفقا پشت سرم
داد و فریاد میکردند و میخندیدند ، بیرون آمدم . در
خیابان ناگهان احساس کردم که مه غلطیظی هم‌جا را
فرا گرفته ، بطوریکه راه رفتن خیلی مشکل است . تقریباً
هیچکس درین ساعت رفت و آمد نمیکرد و هیچ صدائی
سکوت کوچه‌ها و خیابان‌ها را که در دو طرف آنها دو
ردیف دیوارهای تیره رنگ خانه‌ها صف کشیده بودند
برهم نمیزد . اصولاً بنظر من ، همانقدر که نیویورک در
«خیابان پنجم» با کاخ‌های مجلل و پر نور خود آراسته و
عالی و فرح‌بخش است ، دور از نقاط مرکزی این شهر ،
تلخ و ناراحت‌کننده و اضطراب‌آور است . آیا علت این

ناراحتی فیلم‌های سینما است که هریک از این گوشه و کنارها را بصورت صحنه یک حادثه جنائی وحشت‌انگیز درآورده‌اند؟ درست نمیدانم، فقط اینقدر میدانم که همیشه بمحض آنکه از چراغهای رنگارنگ «برادوی» یا از آرامش پر تجمل سنتراال پارک دور میشوم، نرخودم بی‌اختیار احساس اضطراب میکنم. می‌دانستم که پیش از عبور از رویخانه نخواهم توانست تاکسی پیدا کنم. بدین جهت یقه بارانی را بالاکشیدم واز پیاده‌روی پل آهنین برآه افتادم. اسم این پل درست بخاطرم نیست، ولی گمان میکنم بدان «کوینسبروکرید» می‌گویند. پنج ساعت پیش موقعیکه از این پل می‌گذشم تا بخانه میریام بروم، آنقدر رفت و آمد در آن زیاد بود که سروصدای گوش خراش اتومبیلها و نور چراغهای بیشمار سفید و قرمز آنها مستأصلم کرده بود. ولی در این ساعت مطلقاً هیچکس از پل عبور نمی‌کرد و جز منظره تیرآهن‌های مورب بالای پل هیچ منظره‌ای درمیان مه غلیظ دیده نمیشد.

تقریباً نصف پل را بی‌آنکه بمندی‌حیاتی بربخورم، طی کرده بودم. ولی درین موقع ناگهان طرف راست خودم، در وسط مه احساس کردم که کسی در کنار پل ایستاده است. می‌گوییم «احساس کردم» برای اینکه هنوز نمی‌دانستم درست دیده‌ام یا خیر. فقط درمیان مه غلیظ، هیکل ظریف و باریکی را دیدم. هیکل زنی بود که روی نرده کنار پل بوضع خطرناکی خم شده بود.

اولین فکری که بذهن من آمد، و قطعاً اگر شما هم بجای من بودید همین‌طور فکر می‌کردید، این بود

که این زن مثل هزاران دختر وزن‌جوانی که از این راه خودکشی می‌کنند، قصد دارد خوش را برو و دخانه بیندازد.
بی اختیار بسمت او رفتم، خانم ناشناس بصدای پای من ناگهان برگشت و همین که مرا در تزدیک خود دید، طوری با عجله خود را بطرف رو و دخانه خم کرد که من با حرکتی غیر ارادی دست دراز کردم و بازویش را گرفتم و با سختی اورا بطرف خودم کشیدم. فقط در این موقع بود که در نور چراغ تو انتstem قیافه اورا ببینم. نمی‌دانم چطور حالت خود را در لحظه دیدار چهره او برایتان توصیف کنم.

خانم ناشناس دختر جوانی فوق العاده زیبا و آراسته بود، چهره او که از قطرات اشک بیش از قطره‌های باران خیس شده بود، در نور پریشه رنگ چراغ و در میان مه، بقدرتی جذاب بود که من یک لحظه گمان بردم از فرط مستی، اسیر رؤیائی شاعرانه شدمام.

گیسوان دختر جوان که آب از آنها می‌چکید آشفته و پریشان بود. درست یادم نمی‌آید چهلباسی پوشیده بود، فقط میدانم که سرو وضع آراسته و مناسب او بمن نشان داد که آن چیزی که دختر جوان را بخيال خودکشی انداخته، فقر واستیصال نبوده است. حتی بخاطر دارم که دور گردن و سینه بلورین زیبای ناشناس را پوست گرانبهائی که گمان می‌کنم پوست رو باه سفیدی بود پوشانده بود. نه! آن چیزی که در اولین نگاه بچهره دختر جوان نظر مرا بخود جلب کرد، فقر و پریشانی نبود، بلکه یک حس تلغی و نومیدی شدید بود. اگر یک نقاش زیر دست تمام هنر خود

را برای تجسم حداعلای یأس و خستگی و تلخی بکاربرده بود ، مسلماً نمیتوانست چیزی کاملتر از این قیافه بوجود آورد .

دخترک لحظه‌ای آرام و خاموش بمن نگریست .

مثل این بود که میکوشید تاز دنیائی دور دست بروی پل تاریک و مرطوب برگرد و بفهمد که من در این ساعت با او چکار دارم . سپس با خشم فریاد زد :

— بمن چکار دارید ؟ چه میخواهید ؟ ولم کنید !

چرا مرا گرفته‌اید ؟ آخر ولم کنید ؟

حالا دیگر برای من روشن شده بود که خواه —

ناخواه قهرمان یکی از داستان‌های مبتذل و یکنواختی شده‌ام که هر روز هزارها از آن در گوش و کنار دنیا اتفاق میافتد . راه‌گذری در حین عبور ، حس میکند که دختر جوانی بالانداختن خود برو درخانه قصد خودکشی دارد و اورا ازین کار مانع میشود . هنوز اثر مشروب‌های پیاپی میریام طوری در کله من باقی بود که درست نمی‌فهمیم چه باید بگویم و چکار باید بکنم . نمیدانم در آن موقع ، باین دخترک ناشناس چه گفتم و چه حرفاها زدم اینقدر میدانم که یقیناً حرفاهای من در آن ساعت جز سخنانی احمقانه و بی‌سروته نمیتوانست باشد . ولی هر چه بود ، اهمیت نداشت . مهم این بود که این زن در آن ساعت احتیاج داشت که صدای انسانی را بشنود و کسی باشد که اورا از نرده کنار پل دور کند . و این کار ، بر حسب تصادف بدست من صورت گرفته بود .

یک لحظه بعد من واو ، در حالیکه من همچنان

بازوی اورا سخت در دست خود گرفته بودم روی پیاده رو
پل برای افتادیم . در تمام طول پل ، من پشت سر هم با
ناشیگری می پرسیدم :

— آخر بگوئید چه اتفاقی افتاده ؟ چطور شده ؟ ...
مردی که دوستش داشته اید شما را ترک گفته ؟ مطمئن
باشید که این جدائی به خود کشی نمی ارزد . اگر میدانستید
من خودم چندبار تا کنون آرزوی مرگ کرده ام و بعد از
آن از حمامت خودم پشمیمان شده ام . حتی نیمساعت پیشی ،
بیم نمی آمد که بی در دسر از این دنیا بروم . ولی حالا ،
یک دنیا از اینکه زنده مانده ام و میتوانم کنار شما راه بروم
خوشحالم .

خانم ناشناس همچنان خاموش بود و هیچ جوابی
بحرفهای من نمیداد . وقتی که از زیر چراغ دیگری
گشتبیم ، توانستم بچهره او نگاه کنم . این بار متوجه یک
نکته دیگر شدم . نه تنها قیافه او فوق العاده زیبا و جذاب
بود ، بلکه یک نوع ظرافت خاص و کم نظری در خطوط
صورتش دیده میشد . میدانید که من در آن موقع چقدر
احساساتی بودم . اصلا هرجوانی در حال عادی نیز احساساتی
است ، چه برسد آنکه اثر شراب و برخورد ناگهانی با یک
زن زیبا در میان باشد . این زیبائی آمیخته با تلخی در دنای
و توأم باطرز برخورد شاعرانه من با این زیبایی ناشناس ،
باضافه اثر مستی سبک و خشم درونی من نسبت بهمیریام ،
همه اینها باعث شد که در آخر پل ، برای من دیگر جز این
خانم ناشناس هیچکس و هیچ چیز در دنیا وجود نداشته
باشد .

بر میدان آخر پل ، من واو از کنار مأمور پلیسی گذشتیم که با دققی بیش از حد معمول بما نگاه کرد . یک لحظه در خیال من گذشت که مبادا زیبای ناشناس از فرصت استفاده کند و بدین پلیس خودرا از چنگ من بدرآورد ، ولی او اکنون خودش را مثل برهای در اختیار من گذاشته بود و جز آنکه آرام آرام گریه کند کاری نمیکرد ... شاید فکر میکنید که بهتر بود خودم او را به پلیس می‌سپردم و خویشن را از بار مسئولیت خلاص میکردم .

ممکن است در این نظر حق داشته باشد ، ولی از کجا معلوم بود که این دختر دلیلی جدی برای فرار از پلیس نداشته باشد ؟ وانگهی باید اعتراف کنم که در آن لحظه دیگر اختیار من در دست خودم نبود ، دست دلم بود که نمیتوانست بدین آسانی ازین زیبای ناشناس جدا شود و مرا دوباره با خودم تنها گذارد .

وقتیکه از پل گذشتیم ، حس کردم که خیالم از بابت خودکشی دختر جوان راحت شده است ، ولی درین موقع ناراحتی دیگری در من پیدا شد . فکر کردم تکلیف من با این دختر چیست ؟ چه می‌باشد بکنم ؟ اورا در وسط کوچه بحال خود رها کنم ؟ ولی ممکن بود از بین راه مستقیماً بکنار پل بر گردد . اورا به مهمانخانه خودم ببرم ؟ اینکارهم در این موقع شب غیرممکن بود . شاید یادتان نباشد که در آن سالها مهمانخانه‌های امریکائی مجبور بودند مقررات را جداً رعایت کنند و بنابراین مأمور آسانسور بهیچوجه اجازه نمیداد که من یک ساعت بعد از نیمه شب با زن جوانی با طاق خودم بروم .

ولی خود این خانم چطور ؟ آیا خانه‌ای ، محنی نداشت ؟

چند بار سعی کردم از او در این باره توضیحی بخواهم ، ولی دخترک با سرسرختی تمام خاموش ماند و هیچ نگفت ، بالاخره بدو گفتم :

— خانم ، من نمی‌خواهم شمارا در چنین وضعی ترک کنم . خودتان بگوئید شما را بکجا برسانم ؟ .. آیا خانه‌ای دارید ؟ پدر و مادری دارید ؟ با اشاره سر جواب داد :

— نه !

دوباره پرسیدم :

— اطاق دارید ؟

باز سرش را بعلامت نفی تکان داد ولی حرفی نزد . درست در این موقع از کنار دری گذشتیم که بالای آن چراغ برق پرنوری روشن بود و زیر چراغ برق روی تابلوئی نوشته شده بود :

«ریورساید هتل . اطاق از یک دلار بیالا ». البته این هتل به میهمانخانه‌های مجلل و با عظمت «پارک آونیو » شباختی نداشت ، ولی بهر حال تمیز و محترم بنظر می‌آمد و انگهی هرچه بود برای چند ساعت خوب بود .

بخانم ناشناس گفتم :

— گوش کنید : شما در حال حاضر در وضعی نیستید که بتوانید در باره زندگی خودتان توضیحی بدهید یا شخصاً تصمیمی بگیرید . من هم از طرفی مجبورم بخانه خودم برگردم و از طرف دیگر نمی‌توانم شمارا همراه بیرم .

دراينصورت باید قبل از هر چيز وسیله‌ای فراهم کرد که شما لباسهای خود را خشک کنید و چیزی بخورید و بخوابید، تا فردا درسر فرصت باهم صحبت کنیم و تصمیمی بگیریم. بنابراین من در همین هتل یک اطاق می‌گیرم که امشب را تا صبح در آن بگذرانید، پول یک شبۀ اطاق را هم قبل میدهم. شما این چند ساعت خواهید خوابید، و من فردا صبح بدیدتنان خواهم آمد. یقین دارم صبح حالتان خیلی بهتر خواهد بود و خواهید توانست داستان خودتان را برای من بگوئید. من در نیویورک دوست و رفیق زیاد دارم و تقریباً مطمئن هستم که بعد از دانستن سرگذشت شما خواهم توانست بشما کمکی بکنم. هر قدر غصه و ناراحتی شمازیاد باشد، باز میتوانید یکشب بخودتان مهلت بدهید و آرام بگیرید. از کجا معلوم است که فردا صبح، آن موضوعی که در تاریکی نیمه شب در میان باران و مه غلیظ بنظر شما لاينحل آمده بود و چاره آنرا فقط خودکشی دانسته بودید، خیلی ساده‌تر و کم‌همیت‌تر جلوه نکند؟... درین صورت بگوئید: آیا حاضرید امشب را در این مهمانخانه بسربرید؟ قول میدهیدا گر شمارا بگذارم و بروم بمحضر رفتن من برنگردید و دوباره سراغ پل و رو دخانه نروید؟

با اشاره سر، بطور ساده جواب داد: «بلی».

با کمی خجالت پرسیدم:

— پول دارید؟

در قیافه او اثر ناراحتی چنان شدیدی دیدم که از حرف خودم پشیمان شدم. زیرا فکر نکرده بودم کسی که

دراينصورت باید قبل از هرچیز وسیله‌ای فراهم کرد که شما لباسهای خود را خشک کنید و چیزی بخورید و بخوابید، تا فردا درسر فرصت باهم صحبت کنیم و تصمیمی بگیریم. بنابراین من در همین هتل یک اطاق می‌گیرم که امشب را تا صبح در آن بگذرانید، پول یک‌شنبه اطاق را هم قبل میدهم. شما این چند ساعت خواهید خواهید، و من فردا صبح بدیدتنان خواهم آمد. یقین دارم صبح خودتان خیلی بهتر خواهد بود و خواهید توانست داستان خودتان را برای من بگوئید. من در نیویورک دوست و رفیق زیاد دارم و تقریباً مطمئن هستم که بعد از دانستن سرگذشت شما خواهم توانست بشما کمکی بکنم. هر قدر غصه و ناراحتی شمازیاد باشد، باز میتوانید یکشب بخودتان مهلت بدهید و آرام بگیرید. از کجا معلوم است که فردا صبح، آن موضوعی که در تاریکی نیمه شب در میان باران و مه غلیظ بنظر شما لاینحل آمده بود و چاره آنرا فقط خودکشی دانسته بودید، خیلی ساده‌تر و کم‌اهمیت‌تر جلوه نکند؟... درین صورت بگوئید: آیا حاضرید امشب را در این مهمانخانه بسربرید؟ قول میدهیداً گر شمارا بگذارم و بروم بموضع رفتن من برنگردید و دوباره سراغ پل و رودخانه نروید؟

با اشاره سر، بطور ساده جواب داد: «بلی».

با کمی خجالت پرسیدم:

— پول دارید؟

در قیافه او اثر ناراحتی چنان شدیدی دیدم که از حرف خودم پشیمان شدم. زیرا فکر نکرده بودم کسی که

برای خودکشی از خانه بیرون می‌آید، احتیاجی ندارد که پول همراه خود بردارد. باشتا بگفتم:

— ندارید؟... هیچ اهمیت ندارد، من خودم متأسفانه فقط صاحب یک دلار هستم، ولی همین یک دلار برای امشب کافی است، می‌بینید که نوشته است «اطاق از شبی یک دلار ببالا» بنابراین پول اطاقتان را همین حالا میدهم و فردا صبح که می‌آیم بقیه حسابات را تصفیه می‌کنم. مقصود اینست که اگر گرسنه هستید، اگر احتیاج بچیزی دارید، بی‌معطلی از مهمانخانه‌چی بخواهید. هیچ اشکالی ازین حیث نیست. خوب، با اینها که گفتم موافقید؟ پس بی‌اید زودتر کار را یکسره کنیم.

زنگ در هتل را زدم، ولی جوابی نیامد. یکبار و دوبار دیگر زنگ زدم تا بالاخره صدای پا و سپس صدای چفت و بست پشتدر شنیده شد و بعد قیافه پسر بچه‌ای نمودار گردید که چشمهاخ خواب آلودش را می‌مالید و با وضع ابلهانه‌ای بما نگاه می‌کرد. نمیدانم اهل کجا بود. زیرا انگلیسی را خیلی بدحروف میزد و زبانهای فرانسه و ایتالیائی راهم که من میدانستم اصلاً نمی‌فهمید، بطوریکه با یکدینیا زحمت موفق شدم مقصود خودرا باو بفهمانم. شمرده شمرده گفتم:

— این خانم شب را در این مهمانخانه می‌ماند. چمدان و اثاث ندارد. یک اطاق یک دلاری برای امشب می‌خواهد که پولش را من همین حالا می‌پردازم. فردا صبح هم خودم بر می‌گردم و هر خرجی را که غیر از پول اطاق کرده باشد تصفیه می‌کنم. اگر لازم باشد حاضرم ساعت

مچی یا چیز دیگری گرو بگذارم ، ولی گمان نمیکنم ضرورتی داشته باشد . اینطور نیست ؟ خوب ... درین صورت من حالا میروم و صبح می آیم . می بینید که هیچ موضوع مشکوکی درمیان نیست ، زیرا من خودم با او نمیمانم . چیزی که حالا از شما می خواهم اینست که فوراً اطاقی باو بدهید . اینهم یک دلار شما . درست شد ؟

پسر بچه چند لحظه دیگر احمقانه به من و او نگریست ، سپس دلار را گرفت و کنار رفت تا دختر جوان داخل شود . نمیدانستم باین دختر ، موقع خدا حافظی چه بگویم ، زیرا هر چه سراغ یک کلمه یا یک جمله محبت آمیز و صمیمانه را میگرفتم چیزی پیدا نمیکردم . ناچار بسادگی گفتم : تا فردا خدا حافظ . قول بدهید که خوب بخوابید . دستم را بسوی او دراز کردم . با حرارت و حقشناسی دستم را گرفت و برای اولین بار دهان باز کرد و گفت :

— چه آدم خوبی هستید !

با آنکه این تنها کلماتی بود که از زبان او شنیم ، هنوز که هنوز است توانسته ام آهنگ آنها را که بالحنی جدی ولی آرام ادا شده بودند فراموش کنم .

وقتی که در هتل بسته شد و دوباره تنها ماندم ، ناگهان متوجه شدم که تنها دلاری را که داشتم بابت کرایه اطاق داده ام و ناچار باید تامه مانخانه خودم پیاده بروم . ولی کجا بودم ؟ کوچه شصتم ؟ کوچه شصت و دوم ؟ بهر حال تا خانه من که در قسمت پائین شهر قرار داشت اقلاً یک ساعت پیاده راه بود . ولی من از کار جوان مردانه

خودم آنقدر راضی بودم که با خوشحالی بست خانه
براه افتادم و در تمام طول راه در خیابانها و کوچه‌های
خلوت، آهنگ یک‌مارش نظامی را زیرلب زمزمه کردم.

فردا صبح، وقتیکه بیدارشدم، اول چنین بنظرم
رسید که این خاطره عجیب خوابی بیش نبوده است. ولی
بعداز کمی فکر تمام جزئیات حادثه را بیاد آوردم و تصمیم
گرفتم که پیش از رفتن باداره، به «ریورساید‌هتل» بر روم
و قدری پول باین دختر ناشناس و هر موز بدhem و اگر
توانستم از داستان او سردبیاورم، بوسیله دوستانی که در
نیویورک دارم باو کمک کنم و برایش کاری فراهم آورم.
وبعد hem، از کجا معلوم که ...

هتل را خیلی آسان پیدا کردم. در نور روز دیگر
آن جنبه اسرارآمیز را که دیشب بی اختیار در من ایجاد
سو عطن کرده بود نداشت. در مهمانخانه hem باز بود واز
بیرون در، زن جوانی که پشت میز دفتر نشسته و مقدار
زیادی کلید پیش روی خود گذاشته بود دیده میشد.

بدو سلام کردم و گفتم:

— معذرت میخواهم خانم، آمده‌ام احوال دختر
جوانی را که دیشب اینجا آوردم بپرسم.

خانم دفتردار با تعجبی که بهیچوجه ساختگی
نبود بمن نگریست و پرسید:

— کدام دختر جوان؟

ناچار شدم جریان شب گذشته را دوباره حکایت
کنم و مذاکرات خودم را با شاگرد مهمانخانه بگویم. ولی

خوب روشن بود که طرف من بکلی ازین موضوع بی خبر است . با اندکی خشم گفتم :

— بالاخره بفرض شما هم بی اطلاع باشید ، لابد در دفتر تان نوشته شده که در حدود ساعت دو بعد از نصف شب یکی از اطاقهای هتل خودتان را بی ختر جوانی اجاره داده اید ؟

خانم دفتردار بدقت دفترش را نگاه کرد و بعد با تعجب گفت :

— چیز غریبی است ! من اصلاً چیزی در دفتر نمی بینم .

ازین که موضوع کم کم صورت معما بخود می گرفت اوقاتم تلغی شد . گفتم :

— اقلال پیشخدمت یا شاگرد مهمانخانه یا دربان شب را صداقت نماید . آن پسر کی که انگلیسی خیلی بدحروف میزند و موهای سیاه مجعد دارد ازین جریان باخبر است . مگر او اینجا نیست ؟

— چرا ! استبان را میگوئید . حالا هم اینجاست . مگر او خبری ازین موضوع دارد ؟

— بله ! هم او بود که دیشب در را بروی ما باز کرد .

خانم دفتردار زنگزد و چند دقیقه بعد سروکله پسرک پیدا شد . وقتی که مرا دید در قیافه اش هم اثر تعجب و هم اثر خشم و غضب نمودار گردید . گفتم :

— مرا میشناسید ؟
باغرشی که از اوقات تلغی حکایت میکرد ، اشاره

کرد : «بلی» دوباره گفتم :

— یادتگان هست که دیشب من با تفاوت دختر جوانی
اینجا آمدم ؟ حالا میخواهم ببینم آن دختر کجاست ؟
با تکان شدید سر بسمت در مهمانخانه اشاره کرد
و بسادگی گفت :

— رفت . بیرونش کردم .

فریاد زدم :

— چطور ؟ بیرونش کردید ؟ بچه حق ؟ که بشما
اجازه داده بود ؟ مگر من همان دیشب پول اطاقش را نداده
بودم ؟

پسرک، بی حرف دست در جیب کرد و از آن
کاغذی بیرون کشیده در مقابل چشم من گرفت ، سپس با
اعتراض فریاد زد :

— پول داده بودید ؟ این پول است ؟ بمن دلار
تقلیبی داده بودید و توقع داشتید شب هم نگاهش دارم ؟

— دلار تقلیبی ؟

با حرکتی شدید ، اسکناس را از دست او گرفتم
و بدان نگاه کردم ، واژ بهت بر جای خود خشک شدم .
کاغذی که در دست داشتم حتی دلار تقلیبی هم نبود ، یک
ورقه اعلان یکی از مغازه های بزرگ بود که شبیه دلار
درست شده بود و روی آن برای مغازه ر کلام کرده بودند .
در آن سالها از این نوع اعلانات در کوچه ها و خیابانها
فراوان دیده میشد . یقیناً شب گذشته موقع گرفتن آن ،
چون تا شده بود متوجه این موضوع نشده بودم ، یا شاید
اصلاً نگاهی هم بدان نکرده بودم . شاید هم پسرک دلار مرا

با این کاغذ عوض کرده بود . ولی پسرک بیش از آن احمق بود که عقلش بچنین تقلیبی برسد ... و انگهی خشم و غضبی که نسبت بمن نشان می داد ساختگی نبود . نه ! یقین بود که میریام و رفقاءش دیشب مرا دست انداخته بودند ... ولی این شوخی یکنفر دیگر را غیر از من قربانی خود کرده بود .

فرياد زدم :

— آن دختر کجا رفته ؟ باید هر طور هست پیدا يش کرد ! می فهميد ، خانم موضوع نجات یکنفر از مرگ در میان است . و برای اينکه خانم دفتردار کم کم متوجه موضوع شده بود . بهتر معنی حرف مرا بفهمد ، گفتم :

— خانم فکر کنيد که اين سوء تفاهم ! اين اشتباه بی معنی ، در ذهن دختر جوان چه اثری داشته و وقتی که شنیده است من به مهمانخانه‌چی دلار تقلیبی داده‌ام چه عکس العملی در او پیدا شده . او خودش در آن موقع که با من برخورد کرد باندازه کافی مایوس و خسته بود . آنقدر از زندگی نومید بود که قصد خودکشی داشت . خودتان را جای او بگذارید . ببینید اگر مرد ناشناسی بازوی شمارا بگیرد ، شمارا به مهمانخانه‌ای بپردازد و ظاهرآ پول شما را بدهد ، ولی بلا فاصله بعد از رفتن او شاگرد مهمانخانه متوجه شود که دلار تقلیبی باو داده‌اند و شما را در آن حال خسته و کوفته ، دو ساعت بعد از نصف شب ، در میان باران و مه ، تنها و بی تکلیف با خشونت و تندی از در بیرون کند ، چه فکر می‌کنید ؟ اوه ! طفلک ! چه فکرها باید کرده باشد ! چه سرمش خوبی از نیکوکاری و محبت

بشری باو داده شده ! آنوقت که او احتیاج مطلق بچند ساعت آرامش و استراحت داشت تا شاید اعصاب متشرع و ناراحتش کمی آرام گیرد ، چه بستر راحتی باو داده اند ! خانم ، درآن حال که من او را دیدم ، درآن حال که من او را ترك کردم ، هرچیزی امکان داشت ! هر چیزی ، بخصوص مرگ ، بخصوص خودکشی

ولی این بحث من بی فایده بود ، لازم تر از بحث کردن ، این بود که یک اقدام فوری بشود . بستاب بسمت کلاتتری پلیس که در آنجا دوست عالیرتبه ای داشتم ، دویدم داستان مرا با خونسردی عادی مأمورین پلیس گوش کرد ، ولی فوراً باقدام پرداخت در کمتر از یکدقیقه ، صدها اتومبیل پلیس بوسیله دستگاههای رادیو از این جریان مطلع شدند و بسیاری از آنها در اطراف پل رودخانه بجستجو پرداختند . ولی یکربع بعد ، همه اطلاع دادند که تیجه منفی است و خبری از خانم ناشناس بدست نیامده است .

پیش از آنکه امیدوار شوم ، دوست من بمن گفت :
- اما این جواب هنوز قطعی نیست ... خیلی خودکشی ها اتفاق می افتد که از آن خبری نمیشود ، بهر صورت فردا هم بیانیید ، تا آنوقت گزارش پلیس مأمور رودخانه ها را برای ما آورده اند .

با تاکسی بخانه میریام رفتم . فریاد کنان او را از خواب بیدار کردم و سیل ملامت و سرزنش بسویش فرستادم ، خنده دید و گفت :

- آری ! این کار کار خود من بود ، ولی هیچ

قصد بدی نداشتم . باور کن که حتی در آن لحظه هم که دست در کیف کردم تا بتو پول بدهم ، چنین خیالی بسرم نیامده بود ، اما ناگهان در گوشہ کیف ، چشمم باین ورقه اعلان شبیه دلار افتاد که دیروز بعد از ظهر بمن داده بودند و نمیدانم چرا آنرا دور نینداخته بودم . اگر همان موقع این ورقه را مثل همه اعلانهای که در خیابان با آدم میدهنند دورانداخته بودم این اتفاق پیش نمیآمد . و قتیکه این کاغذ را در کیفم دیدم ، منظره تعجب و اوقات تلخی تو در موقع دادن آن به راننده تاکسی و خودداری شوفر از قبول تنها پول موجود تو در نظرم مجسم شد و بقدرتی این منظره جالب و خندهآور بود که نتوانستم از دادن ورقه بتلو خودداری کنم . و انگهی فکر کردم که این شوخی ضرری ندارد ، زیرا تو وقتی این پول را بشوفر میدهی که به مهمانخانه خودت رسیده‌ای و میتوانی از دربان یا مأمور دفتر باندازه پول تاکسی قرض کنی ... چطور میتوانستم فکر کنم که نصف شب کنار پل خواهی رفت تا رل فرشته‌های نجات را بازی کنی ؟

سه روز بعد ، افسر پلیس که دوست من بود تلفن کرد و خبر داد که جسد خانم ناشناس را در رودخانه یافته‌اند ، گزارش پلیس هیچ اطلاع دیگری درباره این خانم بعدست نداده بود ، زیرا مشخصات هیچیک از زنان جوانی که در ایالت نیویورک مفقود شده بودند با این خانم تطبیق نمیکرد . هیچ خانواده‌ای ، هیچ عاشقی ، بس راغ او نیامد . فقط از سرو وضع او ، پلیس توانسته بود پی برد که

این خانم از طبقه محترم بوده است . ولی حتی امروز هم هنوز همه چیز این زن زیبا برای من صورت معمامدارد . هنوز نمی توانم بفهم که چطور ممکن است دختری باین زیبائی ، باین ظرافت ، باین جوانی ، دنیا را ترک کند ، بی آنکه حتی یکنفر را از مرگ خود باخبر سازد ، بی آنکه ناله خویشاوندی یا آه عاشقی رادر پشتسر خود بگذارد .

من و میریام تنها کسانی بودیم که در مراسم تدفین این زیبایی ناشناس حضور یافتیم . هم او وهم خودمان را بطور مبهم درین واقعه گناهکار میدانستیم . با این وصف هیچکدام از ما کاری که واقعاً شایسته ملامت باشد نکرده بودیم .

میریام ، با یک دوست صمیمی و خیلی فردیک خودش شوختی ساده‌ای کرده بود . من نیز ، شاید با خیال استفاده بعدی ، ولی بهر حال بدون بدجنسی و سو عنیت ، سعی کرده بودم دختر جوان وزیبائی را از مرگ نجات دهم .

اما همین دو کار ساده‌ما ، همین اقدامات بی‌غرضانه ما که هیچ اثری از شیطنت و بدخواهی نداشت ، دندانه‌های چرخ موحش و بی‌رحمی را که می‌بایست این دختر جوان در میان پرده‌های آن خوردشود ، بحرکت درآورده بود .

ما همه ، چه آن شاگرد مغازه که ورقه اعلان را بعداز ظهر بدست میریام داده بود ، چه آن عده که در بزم میگساری تمام پول مرا تا دینار آخر برده و مرا مجبور بدرخواست یک دلار کرده بودند ، چه میریام که تصادفاً یک دلار ساختگی را در کیف خود دیده و بفکر شوختی ظریف و بی‌ضرر افتاده بود ، چه من که دختر جوان را

نیمشب همراه خودم بیک هتل ناشناس برده بودم و با آنکه ممکن بود ساعت یا چیز دیگری گرو بگذارم اینکار را لازم ندانسته بودم ، چه شاگرد مهمانخانه که با حماقت و سادگی خود بمحض دیدن دلار ساختگی دختر را از مهمانخانه بیرون کرده بود ، همهٔ مابی آنکه هیچکدام نیت سوئی داشته باشیم ، بی آنکه هیچیک فکر عاقبت غمانگیز کار خودرا کرده باشیم ، همه دندانه‌های این چرخ مهیبرا بکار انداخته بودیم . همه در راه یک منظور کار کرده بودیم ، بی آنکه هیچکدام متوجه آن باشیم که برای نابود کردن یک دختر زیبا و مایوس و بی‌پناه کار میکنیم .

حتی تصادف نیز با مهارت شیطنت آمیزی این چرخ بی رحم را روغن کاری کرده بود .

آن کاغذی که به میریام داده بودند ؛ تقلید یک دلاری بود . من برای بازگشت بخانهٔ خودم یک قرض خواسته بودم ، هتل نیز برای کرایهٔ شب یک دلار معین کرده بود .

یک دلار ... یک دلاری ... که ممکن بود زندگانی دختر جوانی را نجات دهد ، یک دلاری که ممکن بود جریان زندگی مرا عوض کند ، ولی همین یک دلار ورقه‌ای بود که حکم مرگ این دختر روی آن امضا شد .

وقتیکه آخرین مشت خاک بر گور دختر ناشناس افشارنده شد ، من و میریام خاموش و آرام بسمت در گورستان برآه افتادیم . برای اولین بار میریام سکوت را شکست و چنانکه با خود حرف میزند گفت :

— مثل اینست که گاهی ...

- چطور؟...

- هیچ!

دیگر حرفی تردم، ولی حس کردم که او نیز
میخواست از سرنوشت بشر و تلخی زندگی صحبت کند.



فیلم

از :

ونتورا گارسیا کالدرون

“Ventura Garcia Calderon”

وَتُورَاْكَارِسِيَاْكَالدَّرُون

وَتُورَاْكَارِسِيَاْكَالدَّرُون "Ventura Garcia Calderon" معروف‌ترین نویسندهٔ معاصر کشور «پرو» و یکی از مشهورترین نویسنده‌گان آمریکای جنوبی است.

آمریکای لاتین از نیم قرن پیش مهد یکی از نهضتها می‌باشد. جهان شده و در کشورهای مختلف آثار بر جسته‌ای از نظم و شعر و پیس تئاتر و سایر انواع آثار هنری بوجود آمده است که نوید یک آینده درخشنان هنری را در این نیم قاره دنیای نو میدهد. در آثار شعر و نویسنده‌گان معاصر آمریکای لاتین یعنی مکزیک، کشورهای آمریکای مرکزی و کشورهای آمریکای جنوبی که همه آنها بزبان اسپانیولی یا پرتغالی چیز مینویسند، مشخصات خاص تردد «اسپانیائی و آمریکائی» یعنی خونگرمی و هیجان و احساسات تند و سوزان خوب پیداست. تقریباً در تمام این آثار عشق، هوس، خشم، کینه، انتقام، امید و نومیدی، زندگی و مرگ، همه با آتشین‌ترین صورت خود جلوه می‌کنند. بدین جهت در این ادبیات یک نوع هیجان و «دینامیسم» خاص دیده می‌شود که شاید نظیر آن را در هیچ رشته دیگر از ادبیات جهان توان یافته.

«وَتُورَاْكَارِسِيَاْكَالدَّرُون» از نویسنده‌گان بر جسته آمریکای جنوبی است. وی شهرت فراوان خود را در اروپا مأموریت سیاسی است که بعداز جنگ اخیر در پاریس داشته و در این چند سال غالب آثار خویش را در پاریس منتشر کرده است. «کالدرون» شاعر نیز هست و از زمرة اشعار زیبای او، قطعه شعری است بنام «نشر برای عمر خیام» که از عالیترین اشعار کنونی آمریکای لاتین بشمار می‌رود.

داستان فیلومنا *Filomena* یکی از معروف‌ترین نوvelه‌های این نویسنده است.

«دانیل مندوزا»^۱ بدیدن منظره‌ای که مقابل ما بود، روی بمن‌کرد و بالحنی التماس آمیز گفت:

— برویم، ازینجا برویم.

ساحل دریا، در آن نقطه که مایستاده بودیم سر سبز ولی مردابی بود، در میان خزه‌هایی که روی این طبقه گل را پوشیده بودند، اردکهای وحشی بادیدگان کوچک خود بما نگاه میکردند. مثل این بود که تماشای همین اردکها با سرهای کوچک سبز و پرهای نرمشان بود که «دانیل» را چنین ناراحت کرده بود.

وقتیکه من با تعجب بدونگریستم، وی دانست که دلیل نگرانیش را خوب نفهمیده‌ام. نست مرا گرفت و دوباره گفت:

— میگوییم ازینجا برویم. شاید این حرف من بنظر

تو احمقانه بیاید، ولی حقیقت اینست که تماشای این ساحل
باتلاقی و اردکهای وحشی که اینطور بما نگاه میکنند
بی اختیار خاطره‌ای را که من از آن گریزان هستم، خاطره
«فیلومنا» و عشق نخستین مرا در دلم بیدار می‌کند.

«حدیث عشق» مرا بسوی خود کشید. شاید اگر
دانیل دلیل دیگری آورده بود من اصلاً ازاو توضیحی نیز
نمیخواستم. ولی سخن عشق غیر از سایر گفته‌هاست.

دانیل را آهسته بکنار کشیدم و دونفری روی
تخته سنگی نشستیم. آنگاه ازاو خواستم که داستان عشق
خودش را که پیش از آن سخنی از آن نگفته بود با من میان
گذارد. این عین داستانی است که او برای من نقل کرد.

اسم او همانطور که گفتم «فیلومنا» بود. این
اسمی است که معمولاً بر بلبل‌ها میگذارند، ولی درین مورد
این اسم برای نامیدن زنی بکار میرفت. هر چند او هم کمتر
از بلبل زیبا نبود.

اصلاً نمیدانم چرا کشیش‌های «پرو» اصرار
دارند کودکان را بدین اسمی عجیب و غریب بنامند.
خیلی‌ها را در کشور خود دیده‌ام که مثلاً «اضطراب» یا
«نومیدی» یا «تسلى» نام داشتنند، والبته علت این تسمیه‌ها
یادآوری خاطرات مذهبی بود. ولی میتوانم قول بدhem که
«فیلومنا» اصلاً برای «تسلى» کسی بدنیا نیامده بود، و
اگر واقعاً وظیفه‌ای بدو محول شده بود این وظیفه رنج
دادن و دیوانه کردن کسان بود.

نخستین بار «فیلومنا» را در ملک بزرگ شوهرش

در نزدیک «لیما» (پایتخت پرو) دیدم . درینجا او و شوهرش مزارع پهناور و متعدد نیشکر داشتند که تا کرانه دریا امتداد مییافت ، و در مقابل آنها ، در داخل دریا ، جزیره کوچکی بود که از دور چون لکه سبزی در میان امواج آبی بنظر میرسید ، زیرا سطح این جزیره راهنمای بوته معروف «گوانو» پوشیده بود .

«فیلومنا» و شوهرش «دون رافائل»^۱ غالباً اوقات سال را در کاخ مجلل خود در میان این مزارع نیشکر با وضعی اشرافی و بسیار مرغه بسر میبردند و عملاً بر جان و مال کشاورزان بیشمار خود حکومت مطلق داشتند .

خود «فیلومنا» نمونه کامل یک دختر «لیما» بود . بهتر از آن ، اصلاً نمونه‌ای بود از همه زنان سیاه‌چشم و گندم‌گون و آتشین طبع امریکای جنوبی . برای او نیز مثل غالب این زنان ، هر احساسی ، هر عکس‌العملی ، هر هیجانی تند و آتشین بود ، زیرا برای مردم امریکای - جنوبی حد وسط وجود ندارد . عشق زنان درین «قاره» وسیع ، مثل کینه آنها شدید و خطرناک است ، و غالباً نیز با کینه و مرگ دوشادوش میرود .

ولی آیا من عاشق فیلومنا بودم ؟ آری خودم خوب میدانم که از اولین نگاه عاشق او شدم . اما این عشق بقول اروپائیها یک «عشق افلاطونی» بود . عشقی بود که در دل وجود داشت ولی بزبان نمی‌آمد . تعجب میکنید ، زیرا در «پرو» از این قبیل عشقهای افلاطونی زیاد میتوان یافت . گاه اتفاق می‌افتد که مردو زنی ده سال تمام نامزد یکدیگرند ،

بی آنکه درین مدت جز لبخندهای عاشقانه و هدایای کوچک و گاه بوسه‌های شتاب آمیز آمیخته با حجب و آزم ، چیزی ردوبدل کرده باشند .

ولی «افلاطونی» بودن عشق من نسبت به فیلومنا یک علت اساسی دیگر نیزداشت ، و آن وجود «دون رافائل» شوهر او بود که عادت نداشت آنجا که پای شرافت او در میان آید با کسی شوخی کند . دون رافائل مردی چهارشانه ، متوسط ، گندم گون و پرمو بود ، و بهتر از او سوارکاری در همه این ناحیه پیدا نمیشد . من هر وقت در کنار وی می‌ایستادم از مقایسه اندام لاغر و چهره پریله رنگ و مخصوصاً نگاه احساساتی و رؤیائی خود ، در مقابل بدن قوی و رنگ سوخته و نگاه مردانه و خشن او خجالت می‌کشیدم . فراموش کردم بگویم که در آن هنگام بیست سال داشتم .

من در نزد دون رافائل سمت منشی مخصوص داشتم ، ولی اینکار موقتی بود ، زیرا اصولاً من دانشجوی دانشکده پزشکی لیما بودم و فقط برای چند ماه تابستان سفارش یکی از کسان خویش توانسته بودم این شغل را در خانه دون رافائل بدست آورم . حقیقت این بود که اسم اینکار را «شغل» نمیتوان گذاشت ، زیرا عملاً همه روز بیکار بودم و زندگانی صبح تا شام من بیش از هر چیز با تنبلی و بیکاری آمیخته بود .

صبحها گاه دوشهنامه کوچک میخواندم یا مینوشتم . هر روز بعداز غذای ظهر ، که همیشه مفصل و کامل بود ، سوار بر اسب بسوی مزارع نیشکر میرفتم و تا آن هنگام که

تدریجاً سرخی شفق بر دریا سایه میافکند در آنجا بسر میبرید . فقط وقتیکه با فرو رفتن آخرین اشعه خورشید ، ستارگان از کرانه های آسمان و قورباغه ها از ساحل دریا بدرمیآمدند و نسیم سرد اقیانوس بدن مرا میلرزاند آهنگ بازگشت میکرم . گاه مدتی دراز دریک نقطه میایستادم و دیده با آسمان میدو ختم تا عبور تیر شهابی را تماشا کنم ، زیرا هنوز جوانی من اجازه آن میداد که دیدار این ستاره را بفال نیک گیرم و آنرا نشان خوشبختی بدانم .

نمیدانید درین لحظات آرام و شاعرانه ، شنیدن ناله های غم انگیز و دلپذیر « گیتار » ، که بزرگترین وسیله تفریح کشاورزان و روستائیان این نواحی است چقدر مطبوع است . این روستائیان که غالب آنها سیاه پوستانی هستند که روزگاری اجدادشان با شلاق اسپانیائیها بدین سرزمین آورده شده اند ، بمحض پایان کار روزانه ، گردهم می نشینند و « گیتار » های خود را چون معشوقه هائی زنده دربر میکشند و با آهنگی چنان غم انگیز و ملایم بخوانند میپردازند که پیداست هر یک از ناله های ایشان از سرزمین های دوریست افریقا و از قرنها فراموش شده گذشته سرچشمہ گرفته است .

خانواده من در لیما خاندانی محترم و نجیب بود ، واين امتياز که در کشور پر اهمیت بسیار دارد ، باعث شده بود که « ارباب » از اول مرا مستقیماً بسرمیز خود خوانده بود و همیشه غذای او با من و زنش صرف میشد . این « افتخار » گاه مرا بیش از هر چیز آزار میداد ، زیرا غالباً در بازگشت از کنار دریا که خاطره آسمان مهتابی و تماشای

لرزش امواج اقیانوس، در زیر انوار سیمگون ماه، بیش از حد
مرا بخود مشغول میداشت و بمن لذتی شاعرانه و «رمانتیک»
می بخشید. هیچ چیز برایم نامطبوع تر از آن نبود که بر سر
میز صحبت از مقدار کشت و محصول نیشکر، یا از خبرهای
پرجار و جنجال روزنامه های لیما که صبح همان روز برای
دون رافائل رسیده بود، بشود.

ولی آیا تنها دلیل ناراحتی من بر سر میز شام
همین بود؟

نه! یک چیز دیگر نیز بود و آن نگاه های «فیلومنا» بود. نگاهی سوزنده و مرموز و پر معنی، که مسلماً از رازی بزرگ با من سخن میگفت، ولی من نمیتوانستم معنی این راز را چنانکه باید دریابم، زیرا در مکتب زندگی هنوز هیچ کدام از آن درسهای را که «فیلومنا» فراگرفته بود نیاموخته بودم. من جوان بیست ساله بودم، در صورتی که فیلومنا سی و پنج سال داشت!

اما خیال میکنید زنان زیبا درین سن دیگر دوست داشتنی نیستند! مثلاً آیا ممکن بود جذاب تر، هوش انگیز تر و دلرباتر از «فیلومنا» کدهمه کارکنان و مردم این ناحیه از صبح تاغر و ب در آرزوی دیدار او بودند، پیدا شود؟ آنها هیکه زن را درین سن پیر می دانند قطعاً در اشتباهند، درین سن یک زن زیبا نه تنها پیر نیست، بلکه تازه استاد مکتب عشق شده و «بغمزه مسئله آموز صد مدرس» گشته است.

اما تنها نگاههای سوزان او در مقابل حجب و آزم و از آن بالاتر سادگی و بی اطلاعی من چه میتوانست

کرد ، در نتیجه عشق ما همچنان « افلاطونی » ماند تا روزیکه « تصادفات » ، این گناهکار بزرگ زندگی ، مثل همیشه خودرا درین ماجرا بمیان افکند و مثل همیشه نیز شریک جرم شد .

یک روز با مداد ، هنگامی که هنوز سپیده سحری بدرستی سر بر نزده بود ، زنگ بزرگ مزرعه بصدای درآمد و شتابزده با ضربات پیاپی ، همه خفتگان را به بیدار شدن خواند . صدای این زنگ نشان آنست که در نقطه‌ای از مزرعه حريقی آغاز شده ، و در این مورد وظیفه کلیه مردان ناحیه است که بلا فاصله برای خاموش کردن آن بشتابند ، زیرا هیچ حريقی از حريق یک مزرعه نیشکر که بسرعتی شگفت‌آور توسعه می‌یابد و همه‌جا را غرق آتش می‌کند خطرناکتر نیست .

هنگامی که صدای زنگ بگوش من رسید ، سراسیمه از خواب جستم و شتابان از اطاق خود بیرون آمدم تابسوی مزرعه روم ولی درست در همین موقع ، فیلومنا که با جامه شب خود در بالکن بزرگ کاخ ایستاده بود واز یکسو بدربایی تیره و از سوی دیگر بشعله‌های دور دست آتش در گوش مزرعه نیشکر مینگریست ، مرا دید و خنده کنان فریاد زد :

— دست شما درد نکند . خوب بود چند دقیقه دیگر بلند می‌شدید تا آتش بکلی خاموش شده باشد !
و چون من با چهره‌ای شر مگین بدو می‌نگریستم ، بالحنی مهربان و صمیمی گفت :
— دانیل ، دیگر رفتن شما بی‌فایده است ، زیرا

بیش از یکربع ساعت است که شوهرم با همه خدمتکاران رفته‌اند و تا شما آنجا برسید آتش خاموش شده است، بیایید خودتان با دوربین تماشا کنید.

با یوان بزرگ کاخ که ستون‌های متعدد آن یادگار دوران حکومت اسپانیائیها بود رفتم و دوربین را از دست او گرفتم، واژ دور در میان دود غلیظ، عده زیای را دیدم که کار فرونشاندن آتش را تقریباً بپایان رسانیده بودند. درین هنگام تدریجیاً نخستین اشعة سرخ فام کنار افق به پیشه‌نگی موکب آفتاب، امواج دریا را بر نگار غوانی درآورده بود، و ماه که هر لحظه پریده رنگ‌تر میشد آهسته آهسته در درون امواج تیره فرو میرفت.

«فیلومنا» در کنار من ایستاده بود و او نیز چون من مجذوب زیبائی شاعرانه این منظره بود. نسیم صبح‌دم گیسوان آشفته اورا برهم میزد و گاه جامه نازک شب را نیز که بر تن وی بود، چنان براندام او میچسباند که گوئی در آن لحظه اصلاً پیراهنی بتن نداشت. نمیدانم چرا هر وقت نگاه من در چنین هنگامی بدو متوجه میشد، بی اختیار چهره‌ام گلگون میگشت و حس میکردم که تپش دلم شدیدتر شده است.

فیلومنا روبروی من کرد و با انگشت نقطه‌ای از دریا را بمن نشان داد. در آن نقطه‌ای که او بدان اشاره میکرد، یکدسته از حیوانات شناگری که ما آنها را «گرگ دریائی» مینامیم بغم صید صبح‌گاهی سفر روزانه خودرا بسوی جزیره میان دریا آغاز کرده بودند. پشت برآمده این حیوانات در نور ماه یا سپیدی صبح‌دم، از دور نقاطی

در خشان بنظر میرسید ، و مردم این ناحیه عقیده دارند که این لکه‌های سپید ارواح مردگان روز گذشته‌اند که همراه ایشان بسوی جزائر دوردست می‌روند تا از آنجا با نسیم صبح ره‌سپار دیار ابدیت گردند . البته این یک تصور خرافی بیش نیست ، ولی چقدر تصور شاعرانه و زیبائی است !

فیلومنا ، آرام و مرموز ، بدین گرگهای دریائی که در کنار هم بسوی افق‌شنا می‌گردند مینگریست و ناگهان باحال خنده ، با صدای گرم و پر موج که تاکنون نظیر آن را از دهان او نشنیده بودم ، بمن گفت :

— بیبینید : یکی . دو تا . سه تا ... ده تا . امروز ده روح تازه بسمت جزیره می‌روند . مگر شما با ین موضوع عقیده ندارید ؟

چرا ! در آن حالی که من داشتم ، غرق تماشای زیبائی صبح و جمال طبیعت و اعجاز رستاخیز نور در دنیای ظلمت و خموشی ، هر معجزه‌ای را باور می‌کردم ، زیرا درین لحظه همه چیز برای من صورتی بدیع و آسمانی داشت و نسیم برایم به مرأه زمزمه دریا ، یک دنیا جاذبه و شوق همراه می‌آورد .

صدای فیلومنا ملایمتر و دوستانه تر شد . با آهنگی پر مهر پرسید :

— راستی چرا شما همیشه اینطور خاموش و آرام ، اینطور افسرده و مغموم هستید ؟ فکر نمی‌کنید که حیف است روزهای جوانی شما بدین صورت بسر رود ؟ اگر از من پرسید ، من داروی درد شما را میدانم . میدانید این دارو چیست ؟ باید زن بگیرید ! سرخ نشوید ، دانیل ! آخر

نباید راز دل خودتان را از زن سالخورده‌ای مثل من پنهان کنید.

اوه! چه عشوه ماهرانه‌ای! در آن لحظه من بهتر از هر وقت دیگر، بهتر از هر کس دیگر میتوانستم اندام مناسب و چهره زیبا و گیسوان پریشان و سراپایی هوس‌انگیز اورا ببینم و بفهمم که معنی این «سالخوردگی»، در حقیقت آن جاذبه مقاومت ناپذیری است که در وجود او سرشه بود و همه نگاه‌ها را بوى متوجه میساخت، و اگر هم او اکنون این حرف را میزد برای این بود که از این جاذبه خوب خبر داشت.

من بار دیگر سرخ شدم، ولی نتوانستم حرف بزنم.
«فیلومنا» از دیدن این حال من بقهقهه خنده دید و گفت:
— مگر باور نمیکنید که من دیگر پیر هستم؟ اگر

موی سپیدی در سر من پیدا کنید چه میگوئید؟
وبرای اینکه در روشنائی نیمرنگ صبحدم،
گیسوان خود را که مسلماً موی سپیدی در میان آنها نبود،
بمن نشان دهد، بمن تردیکتر شد. آنقدر تردیک شد که
من بی اختیار قدمی بعقب گذاشتم، ولی او بار دیگر بقهقهه
خنده دید و سپس ناگهان سر مرا در میان دورست خود گرفت
ولبان گوش تالود خود را بر لب های من نهاد.

بوسه جنون آمیز و پرهیجان او آنقدر طول کشید
که اگر در استودیوئی فیلم برداری شده بود، کمتر از دو
متر فیلم صرف آن نمی شد.

وقتیکه من بخود آمدم و بار دیگر بدریا نگریستم،
«گران دریا» در میان امواج دورست ناپدید شده بودند

واز ماه جز نیمی از هاله کمرنگ آن در سطح دریا پیدا نبود . «فیلومنا» نیز با طاق خود رفته بود و مردان قلعه و روستاییان با آب و تاب تمام ماجرای شهامت و فداکاری خود را در فرونشاندن آتش برای من نقل میکردند .

من یکایک گفته‌های آنانرا بالشاره تصدیق کردم و همه از من راضی شدند ، ولی حقیقتاً بهیچکدام ازین داستانهای اغراق‌آمیز گوش ندادم ، زیرا از ساعتی پیش رخوتی‌چنان مطبوع سراپای مرافق اگرفته بود که اصلاح‌نیروی فکر کردن در من باقی نمانده بود . فقط حس میکردم که یک لذت خاص و بیسابقه در روح من جای گرفته بود ، مثل شکری که در دل نیشکر رسیده پنهان شده باشد .

وقتیکه من گفته‌های همه را تصدیق کردم ، احساس کردم که همه از من راضی شدند . ولی آیا خود من نیز از خودم راضی بودم ؟

نه ! از همان لحظه اول ، باریکسی موقعیت و مخصوصاً دوروئی شرم آور من در نظرم خوب هویدا شده بود . در دلم پیوسته صدائی بانگ میزد و مرا آدمی پست و خائن میخواند . آنهم خائن «خانگی» ، زیرا من در درون خانه کسی که میزبان و ولینعمت من بود و تا آنجا بمن مهر بانی کرده بود که مرا پیوسته بر سر میز خود مینشاند ، بشرافت او خیانت می‌کردم .

ولی همه این رنج درونی ، همه این شرم و تردید و اضطراب من ، هنگامی که بر سر میز ناهار بار دیگر «فیلومنا» بمن نظر دوخت و نگاه سوزان پر معنی و در عین حال بیشتر مانه او چون نوازشی ناگهانی قلب مرا تکان داد ،

از میان رفت و صدای وجدان من در برابر این نگاه خاموش شد . برای اینکه عذری پیش خود داشته باشم ، باخویش گفتم : «آخر من که این ماجرا را آغاز نکردم ، چطور ممکن است مسئول آن باشم !» ولی این منطق در نظر خود من نیز بسیار ضعیف بود . آن منطقی که بسیار محکم تر بود ، این بود که عشق منطق نمیشناسد ، حتی عشقی که مانند عشق من گناهکارانه باشد .

از آن بعد آن قدر من بخوبی مشغول بودم که فرصت گوش دادن بندای مزاحم و خاموش نشدنی وجدان را نداشتم ، هم من مثل فیلومنا صرف آن میشد که بهانه تازه‌ای برای دیدار یکدیگر پیدا کنیم و در جستجوی ساعاتی باشیم که بی‌مزاحمت اغیار در کنارهم نشینیم و تنها برای خودمان زنده باشیم .

برای فیلومنا طبعاً دیگر گفتگوی ساده عاشقانه یا فشردن دست یا نگاه سوزنده کافی نبود ، زیرا ، بطوریکه گفتم ، زنان آمریکای جنوبی در عشق نیز مثل همه چیز افراط می‌کنند و مثل همه وقت سیری ناپذیرند .

چند روز بعد ، پیش از ناهار ، صدای طپانچه‌ای از باغ شنیدم که در دنبال آن صدای دیگری مثل طبلی که سوراخ شده باشد برخاست . چند لحظه بعد دون را فائل خشمگین با طاق غذاخوری آمد و فریاد زد :

— راستی من ازین مسخره بازی بتنگ آمده‌ام .
امروز بار دیگر در باغ یک خرچنگ باد کرده بشاخه درخت آویخته بودند . یقین دارم این هم از جادوهای «توماسا»

پیرزن جادو گر کثیف است .

راستی اعتقاد مردم این کشور به سحر و جادو شکفت آور است . نه فقط برای بومیان یعنی بازماندگان مردم اصلی این سرزمین جادو و طلس م اساس همه چیز یعنی اساس زندگی و مرگ است ، بلکه در نظر سفیدپوستان ، حتی غالب مردم روشن فکر و اشرافی این کشور و بسیاری از کشورهای امریکای جنوبی نیز هیچ عقیده ای استوار تر و ریشه دارتر از ایمان به سحر و جادو نیست . در نظر ایشان جادو گران ، خطرناک ترین و مقتدر ترین مردم دنیا هستند .

آیا این خرچنگ باد کرده طلسمی بود که سر نوشت عشق سوزان زن زیبائی بدان بستگی داشت ؟ آیا منظور از آن ، تفألى درباره موفقیت یا عدم موفقیت یا کماجرای قلبی بود ؟ درین صورت معنی سوراخ شدن آن با گلوه دون را فائل چه بود ؟ آیا این گلوه غیرمنتظره معنی آن نمیداد که این ماجراهی عشق بصورتی ناگهانی ، شاید با خون و مرگ بپایان خواهد رسید ؟

من از حقیقت این راز و دیگر رازهای جادو گران «پرو» بی اطلاعم . ولی زنان زیبا و سیاه چشم کشور من که بیشترشان گذشته از جادوی نگاه ، از رموز کار جادو گران نیز چندان بی سر رشته نیستند را این باره اطلاعات کافی بشما خواهند داد ، بشرط آنکه زحمت رفتن به «پرو» را تحمل کنید .

به حال ، عکس العمل این واقعه در ترد فیلمونا خیلی شدید بود ، زیرا ناگهان وی نست بفریاد و ناسزا برداشت و آنقدر گیسوان خود را کند و پا بر زمین کوفت و

دشنام گفت و حتی سخنان زننده که شاید گفتن آنها در
برابر من شایسته نبود بربان آورد که بالاخره دون رافائل،
مثل همیشه عاشقانه روی بدو کرد و با آهنگی بسیار ملایم
والتماس آمیز گفت :

— فیلومنا . کبوتر من ، اینقدر خودت را اذیت
مکن ؛ آخر برای خاطر خدا آرام شو !

این نخستین باری بود که من در چهره زیبای زن
او اثر کینه ژاپنی را خوب میدیدم . درین حال دیدن او
اصلاً مطبوع نبود و حتی تماشای آن مانند احساس خطری
مرگبار که ماهیت و قدرت آن مجھول است ، بیننده را
بی اختیار بترس می افکند . نمیدانم حس کرده اید که گاه
آدم دوست دارد هیچ چیز از آنهاست که مورد محبت او نبیند
نداند تا بتواند بهتر و بیشتر ایشان را دوست داشته باشد ،
زیرا هر روح بشری خواه ناخواه زوایائی پنهان و مرموز
دارد که در آن جز تیرگی و زشتی نمیتوان یافت ، و شاید
علت آنکه کشیشان «اعتراف گیرنده» غالباً افسرده و
نومیدند ، همین است .

ازین تاریخ بود که من یکی ازین گردابهای تیره
روح فیلومنا را شناختم . ولی اگر ادعا کنم که این شناسائی
دیدارهای کوتاه و پنهانی مارا کمتر کرد ، یا از تردیکی من
بدو کاست دروغ گفته ام ، زیرا متأسفانه ما غالباً در آن
ضمن که از روح و قلب سخن میگوئیم جز «جسم» تمنائی
نداریم ، و با آنکه تیرگی دل و اندیشه زنی را عیان می بینیم ،
اگر او را صاحب اندامی زیبا و چهره ای هوس انگیز یابیم
سرد پای او مینهیم و از وجودش جز فتنه نگاهی نمیطلبیم .

بنابراین دیدارهای دونفری ما همچنان ادامه یافت، ولی من، هرگز ازین واقعه و از بسیاری موارد نظری آن با فیلومنا سخنی بیان نیاوردم، زیرا حتی گفتگو درباره تندی و خشونت فیلومنا نسبت بشوهرش برای من ناگوار بود. نمیدانم چگونه باید این نکته را توجیه کنم که در همان حال که نسبت بشوهر فیلومنا، خیانت پیشگناهکاری بیش نبودم، در قلب خود نسبت بوی علاقه‌ای مبهم ولی شدید احساس میکردم و میدانستم که اگر گفتگوئی درین باره بین من و فیلومنا درگیرد، من بیگمان جانب شوهر او را خواهم گرفت.

یک شب که دونرا فائل بیمار بود، فیلومنا که توانسته بود بی‌بیم و هراس بتنزد من آید، با خنده دلربا و خوش‌آهنگی که خاص او بود و عادتاً قویترین حربه‌ی وی محسوب میشد از من پرسید:

— راستی تو که در رشتہ پزشکی درس خوانده‌ای، داروئی نمیشناسی که با آن بتوان اشخاص مزاحم را از میان برداشت؟

اثر وحشتی که در پی این حرف در چشمان من دید، بار دیگر او را بقهره برانگیخت. ولی این بار فیلومنا سعی کرد با سخنان پر مهر و مخصوصاً با شوخی و خنده و نیرنگ این سخن تلنخ را از دل من بزداید.

ولی در امی که این گفته بدنبال داشت از میان نرفت.

غالباً، هر سه نفر برای شکار مرغابی به مردابهای

کنار دریا میرفتیم . درین نقاط ، درمیان خزه‌های انبویی که همه جا سطح مرداب را پوشیده‌اند جابجا دسته‌های مرغابی با بالهای کوچک سبز رنگ خود جست و خیز می‌کنند و هر کدام از آنها آماج مناسبی برای تیر شکارچی هستند . ولی درین شکار ، گاهی ممکن است صیاد پیش از صید رهسپار دیار دیگر شود ، زیرا اگر وی قدمی باشتباه درمیان مرداب بردارد ، پیش از آنکه فرصت بیرون آمدن داشته باشد بدرون آن فروخواهد رفت . شاید وجود همین خطر مرگ در کنار لذت کشتن بود که شکار مرغابی را چنین دلپذیر و هیجان‌انگیز جلوه میداد .

قطعاً بهتر بود اگر بعادت محل چندتن از سیاه – پوستان این ناحیه را که خوب باحوال زمین آشنا هستند و میتوانند با آسانی حد فاصل مرداب را بازمیں سخت نشان دهند همراه میبردیم ، زیرا در سرزمین «پرو» بجز این سیاهان هیچکس نمیتواند در ناحیه پهناور سبزرنگی که همه جای آن یک شکل و یکنواخت است نشان دهد که آنجا که اسب باسوار خود در درون این گورستان سبز ناپدید میشود کجاست ؟ ولی فیلومنا مدعی بود که خود بهتر از همه این سیاهان با این مردابها آشناست . نمیدانم دون رافائل ، شوهر او ، درین باره چه فکر میکرد . ولی من هنوز در سنی بودم که هر چیز احمقانه بنظرم قهرمانی جلوه میکرد ، و طبعاً قبول این خطر نیز برایم نشانی از مردانگی بود .

آن روز ، مدتی بشکار مرغابی وحشی پرداختیم .

هوا بسیار مطبوع بود و من بی اختیار هوس کردم که با اسب تندر و خود در روی زمین شنزار و سخت کنار مزرعه

تاخت و تاز کنم ، و درین رفت و آمد اندکی از فیلومنا و
شوهرش دور شدم .

ولی ناگهان شیهه اسبی مرا بر جای میخکوب کرد .

نمیتوانم درست شرح دهم که این شیهه چه اثر مرموز و
غم انگیزی در خودداشت ، و چطور ناگهان قلب مرالرزا ند .
مثل این بود که درین ناله مرگبار یکدنیا نومیدی واستر حام
نهفته بود . زیرا واقعاً این ناله بوی مرگ می داد .

بشتاب عنان اسب را برگرداندم و بسوی نیزاری
که از میان آن این پیام مرگ بسوی آسمان شفاف نیلگون
بر میخاست ، تاختم . در طول راه اردکهای وحشی سرهای
کوچک سبزرنگ خودشان را از لای خزه ها درآورد
بودند و بانگاههایی وحشت زده بمن می نگریستند نمیدانم
چرا هنوز هم هر وقت این اردکها اینطور بمن نگاه میکنند
سر اپایم مرتعش می شود .

درین بازگشت پرشتاب برای من خطر آن بود که
ناگهان پا بدرون مردابی بگذارم و فروروم ، ولی اسب از
من آزموده تر بود ، من نیز عنان خودرا بدو سپردم تا با
احتیاط قدم بقدم مرا بازگرداند .

چند لحظه بعد ، در کنار یک مرداب ، اسب سفید
رنگی را دیدم که باسوار خود ایستاده بود و منظره او و
سوارش در مقابل دریا ، مثل قابلی زیبائی بود که در
زمینه لاجوردین نقاشی کرده باشند . این سوار فیلومنا بود
که نگاههای او بیصبریش را برای دیدار من نشان میداد .

ولی این نگاه بیش از آنکه بمن متوجه باشد ،
بسمت نقطهای از مرداب ، در وسط نیزارهای کنار دریا

دوخته شده بود . نمیدانم چه حس عجیبی ناگهان سرایای
مرا لرزاند ، زیرا بی آنکه چیزی دیده باشم ، بی آنکه نظر
از فیلومنا برداشته باشم ، از نگاه تیره او ، از لبخندتلخ او ،
بدانچه گذشته بود پی بردم .

هنوز اسب دون رافائل وحشت زده شیشه میکشید ،
ولی دیگر از حیوان بینوا بجز سر قهوه‌ای رنگش چیزی
پیدا نبود . برموهای یال او عرقی سرد نشسته بود که از
وحشت مرگ خبر میداد .

آنوقت بود که دون رافائل را دیدم . همچنان بر
اسب نشسته بود ، ولی هیچ حرف نمیزد . هیچ کمکی
نمیطلبید فقط چین فشرده‌ای در گوشۀ لب داشت که در آن
یکدنیا خشم ، یکدنیا نومیدی و وحشت و مخصوصاً تلخی ،
تلخی بی‌پایان و غمانگیز احساس میشد . فکر کردم که او
چیزی خواهد گفت ، اما وی دندانهارا با منتهای نیروی
خود بهم فشرده بود تا سخنی از میان آنها بیرون نیاید .

نخستین عکس العمل من این بود که برای نجات
او کاری بکنم ، هر چند یقین داشتم که این کوشش بیفایده
خواهد بود . شتاب زده زین از روی اسب برداشتم و
دهانهاش را باز کردم تا هردو را بسوی او پرتاب کنم
شاید بدینوسیله سیر خاموش و وحشت آور این مرد را
بسوی مرگ متوقف سازد . ولی ناگهان صدای فیلومنا ،
صدائی پرازکینه و خشونت و درعین حال آمیخته بارضایت
و خرسندي ، برخاست که میگفت :

— ولش کن ، دیگر هیچ کاری نمیشود کرد !
اوه ! این زن در مقابل او بمن «تو» خطاب میکرد .

در مقابل کسی که داشت میمرد ، وی با بی اعتمانی شفعت -
آلودی ناظر مرگ تدریجی و موحش او بود ، بامن طوری
سخن میگفت که او تنها باشینیدن این یک جمله بهمه ماجرای
تنگین ما پی ببرد ، بفهمد که من عاشق زن او بوده‌ام ، و
این زن در همان خانه او ، در کنار او خود را درآغوش
من میافکنده است !

باین حرف فیلومنا ، رنگ از رخ من پرید .
احساس کردم که دل درسینه‌ام نمی‌تپد و نفس از آن بیرون
نمی‌آید . درین لحظه تمام نیروی من در نگاه خیره‌ای گرد
آمده بود که بچهره دون را فائل دوخته بودم . خوب دیدم
که او نیز درین دم چشمان خود را بسوی من گرداند و یک
نگاه ، یک نگاه مرگبار بمن افکند . آیا بمن نفرین میکرد یا
برای آخرین بار کمک میطلبید ؟

مثل این بود که اردک‌های وحشی نیز بحال من
ترحم کردند ، زیرا یکی از آنها از جای برخاست ، چرخی
زد و روی موهای آشفته مردی که دیگر جز سرو گردند
از او پیدا نبود نشست . تماشای این منظره یک لحظه توجه
مرا از نگاه او منحرف کرد .

ولی فیلومنا هنوز از کینه‌توزی خود راضی نبود .
برای اینکه این ماجرای وحشیانه را با خر برساند ، طپانچه
خود را از جیب بیرون کشید و چند گلوله پیاپی بسوی
پرنده بینوا فرستاد . پرنده چرخی زد و بال زنان تزدیک
ما بر زمین افتاد . سگان شکاری دسته‌جمع‌بطرفش شتافتند .
آنوقت فیلومنا که اسبش درست در کنار اسب من
ایستاده بود ، از روی زین بطرف من خم شد . با حرکتی

ناگهانی سرمرا میان دودست گرفت ولب برلب من نهاد
و بوسه‌ای وحشیانه، سوزان، طولانی و مرگبار از لبان من
برگرفت.

وقتی که بالاخره مرا رها کرد، دیگر هیچ اثر
انسانی درمیان خزه‌ها و نی‌ها پیدا نبود. فقط یک مرغ
ماهیخوار بشتاب بسوی امواج دریا فرود می‌آمد تا در
شیارهای کف‌آلود آن طعمه خود را جستجو کند.

بازگشت ما بسوی خانه، باسکوتی که خاموشی
مرگ را بیاد می‌آورد همراه بود. من و فیلومنا هیچ‌کدام
کلمه‌ای باهم رد و بدل نکردیم.

هنگامیکه به کاخ دون رافائل رسیدیم، من سردرد
شدید را بهانه کردم و یکسره به بستر رفتم. فیلومنا نیز در
پی انجام وظائف خود رفت، زیرا کار زیاد داشت. اول
میباشد داستانی قابل قبول برای مرگ شوهرش بتراشد
و برای روستائیان و کارکنان خانه حکایت کند. سپس
باید در مقابل کشیش بیهوش شود. بعد موهای خود را
بکند و تا چندین ساعت فریاد بزنند و ناله کند.

کشیش بمحض شنیدن این خبر ناقوس کوچک
محراب کاخ را باشد تمام بصدای آورده. کارکنان خانه
چندین نوار از پارچه سیاه فراهم آوردهند و سردر کاخ و
پنجره‌ها را باصلیبی مشکی آراستند. نماینده کشیش بهمه
خبر داد که فردا مراسم عزا از طرف کارکنان مزرعه و
روستائیان و مردم دهکده برقرار خواهد شد و همه
برزگران با گیتارهای خود در آن شرکت خواهند جست

و سرودهای عزا خواهند خواند.

ولی من شهامت دیدار این منظره را در خود نیافتم . پیش از آنکه سپیده سحری بدمد ، از اطاق خویش بیرون آمدم ، اسب را بشتاب زین کردم و در تاریکی سحر گاهان از خانه و مزرعه بیرون رفتم .

نمیدانستم بکجا میروم ، فقط میخواستم هرچه ممکن است زودتر از این خانه که فیلومنا بدان رنگ مرگ زده بود تا بفراغ بال در آن با من زندگی کند بگریزم . میخواستم هرچه زودتر خودم را به بندری برسانم تا با اولین کشتی ماهیگیری از آنجا دور شوم .

وقتی که از کنار دریا میگذشم ، تازه سپیده صبح دمیده بود . دریا نیمه تاریک و نیمه روشن بود ، و در میان امواج آرام آن ، یک گرگ دریائی تنها بسوی افق شن میکرد . برپشت او نقطه سفیدی میدرخشید که از دور مثل ستاره نیلگون آسمان بود .

یک لحظه بر جای ایستادم و بدان نگاه کردم . نمیدانم چرا چنین پنداشتم که این نقطه سپید روحی است که روز پیش از قید تن آزاد شده است و اکنون بسوی جزیره دور دست وسط دریا میرود تا از آنجا با نسیم صبحدم بسمت ابدیت پرواز کند .



گل نسخ

از :

لو بجی پیراندلو

Luigi Pirandello

پیراندلو

لویجی پیراندلو Luigi Pirandello (۱۸۶۷ - ۱۹۳۹) معروفترین نویسنده معاصر ایتالیاست . وی اصلاً اهل سیسیل است و بهمین جهت به روش غالب نویسنده‌گان ایتالیائی که خیلی « محلی » هستند ، داستانها و پیش‌های وی غالباً به سیسیل مر بوط می‌شود .

پیراندلو تحصیلات خودرا در رم وین (آلمان) گذرانید واز سال ۱۸۹۷ تا ۱۹۲۱ یعنی مدت ۲۴ سال استاد دانشگاه رم بود . بهترین آثار وی در همین سالها نوشته شده و در همه این آثار ، اعم از داستانهای کوتاه ، روانها و پیش‌های تئاتر ، یک روح بشر دوستی عمیق ، آمیخته با تلخی و تمسخر و بدینه فراوان دیده می‌شود . تقریباً هیچ اثری از پیراندلو نمیتوان یافت که در آن کوچکی بشر و عجز او از شناسائی خود همراه با حس ترحم و همدردی مورد بحث قرار نگرفته باشد . پیراندلو بیش از آنقدر که نویسنده باشد ، پیش‌نویس است ، ولی روانها و داستانهای کوتاه او نیز شهرت جهانی دارند .

مهمنترین رمانهای او بدین‌قرارند : مرحوم مانیاس پاسکال ، شوهر او ، « یکنفر ، هیچکس ، صد هزار » و مشهورترین پیش‌های تئاتر او عبارتند از : منطق دیگران ، هر کسی برای خودش ، شادی شرافتمند بودن ، « مثل پیش ، بهتر از پیش » شش قهرمان در جستجوی مؤلف ، هانری چهارم ، آن زندگی که بتو دادم ، دوست زنان . داستان گل سرخ La rosa از مجموعه افسانه‌های کوتاه او انتخاب و ترجمه شده است .

- ۱ -

در تاریکی غلیظ نیمشب زمستانی ، قطار کوچک
آهن آهسته آهسته ، با اطمینان خاطر آنهایی که میدانند
بهر حال دیر خواهد رسید ، حرکت میکرد .

حقیقت اینست که «سیورالوچیتا»^۱ زوجه مرحوم
لوفردی ، با آنکه از سفر دور و راز خود درواگون درجه
دوم و کثیف این قطار ناراضی و خسته بود ، هیچ شتابی برای
رسیدن به مقصد خود «پئولا» نداشت زیرا هنوز رشته
افکارش بیایان نرسیده بود . البته خوب حس میکرد که
قطار کوچک اورا بطرف مقصدی تازه و ناشناس میبرد ،
اما او همچنان در عالم خیال ، درخانه دور دست خودش در
«جنوا» زندگی میکرد . هنوز نمیتوانست باور کند که
این خانه را برای همیشه از دست داده و حتی مبلهای تازه

Lucietta - ۱

اطاق‌ها را بقيمتى فروخته که گونئى واقعاً آنها را آتش‌زده است. حالا که فکر ميکرد، اطاق‌هاي بى‌مبل و برهنه خانه بنظرش از آن حد که کوچك بود کوچکتر ميآمد، در صوريکه او احتياج داشت اين اطاقها را عکس در هنگام آخرین ديدار خود بزرگتر و زيباتر از هميشه ببیند، برای اينکه بتواند يک‌روز با غرور تمام بگويد:

- خانه‌اي که در جنوا داشتم ...

البته بازهم همين حرف را خواهد گفت، ولی همانوقت در دل بيااد آن خواهد افتاد که اين خانه را پيش از آمدن خالي وافسرده ديده است.

لوچيتا مدتی بيااد دوستان خويش، البته زنها، افتاد که پيش از حرکت توانسته بود برای خدا حافظى بتنزد آنها رود، نه اينکه وقت نداشت، بلکه بدان جهت که اصلاً دلش نميخواست آنها را ببیند، زيرا اين عده همه بدioxianت کرده بودند؛ لوچيتا خوب ميدانست که هريک از ايشان در همانوقت که بقول خود «بقصد خدمت باو» سمساري را بخانه او آورده، قبلًا بدو خبر داده است که صاحبخانه مجبور است اثاثيه خود را بفروشد و وي می‌تواند جنسی را که بيسست يا سی لير تمام شده، بقيمت پنج لير خريداري کند.

لوچيتا، غرق در افکار خود، مرتبًا چشمان سياه و درشت خويش را برهم ميگذاشت و دوباره ميگشود، و گاهی نيز آه ميکشيد. اوه! چقدر خسته بود!

دلش نميخواست بخوابد. اما دوبيچه کوچولويش طوري خوابيده بودند که برای او كمترین حرکتى مقدور

نبود . بچه بزرگتر روی نیمکت و زیر مانتوئی که مادرش
بروی او افکنده بود ، دراز کشیده بود .

اما بچه کوچولو تر مثل همیشه خودرا جمع کرده
و سر کوچک و موهای طلائیش را روی زانوی مادرش
گذاشته بود . زیرا جز بدینصورت بخواب نمیرفت .

کسی چه میداند ؟ شاید خود لوچیتا هم درین موقع
اگر می‌توانست ، بخواب رفته بود . ولی عیب کار اینجا بود
که درست همان موقعی که وی میکوشید تا پاهای کوچک
خودش را روی نیمکت مقابل بگذارد و جائی برای سر و
بازوی خویش پیدا کند تابدان تکیه دهد و بخوابد ، این
آقای قوی هیکل تقریباً سی و پنجماله وارد کوپه شده و
درست رو بروی او نشسته بود هیچکس نبود باو بگوید :
مگر جا قحط است ؟

لوچیتا راستی خشمگین شده بود ، مخصوصاً چیزی
که بیشتر از آمدن این آقا به کوپه او ویرا ناراحت میکرد
رنگ سبز روشن ، چشمها درشت و افسرده او بود . معلوم
نیست چرا دیدن این رنگ چشمها در لوچیتا بی اختیار این
حس را پدید آورده بود که از این پس به رجا رود دنیا
برای او نآشنا و غیر مأнос خواهد بود واوهمنطور که
نمیتواند بفهمد در پس پرده غم و اندوهی که این چشمها را
پوشیده چه میگذرد ، از آنچه در پیرامون او خواهد
گذشت نیز چیزی نخواهد فهمید .

برای اینکه دائمآ باین چشمها متوجه نباشد ، از
لحظه‌ای پیش سرش را بسمت پنجره چرخانده بود و نگاه
میکرد ، هر چند در تاریکی کامل شب هیچ چیز دیده

نمیشد؛ فقط چیزی که بنظر میرسید انعکاس لامپ چراغ
واگون بود که گوئی در بیرون قطار بصورت چراغ
کوچکی میان تاریکی آویخته شده بود و نور کمرنگ و
لرزان قرمزی داشت. مثل این بود که این چراغ، در
ظلمت شب نفس زنان دوشادوش ترن حرکت میکرد تا، هم
قوت قلبی بقطار بدهد و هم اورا بترساند.

آقای ناشناس که او نیز با علاقه بدین منظره
متوجه شده بود، زیر لب گفت:

- ایمان!

لوچیتا با تعجب سر بر گرداند و پرسید:
- چطور؟

- این نوری را میگوییم که وجود ندارد.
لوچیتا با لبخند ملایمی بدو نگریست و با انگشت
چراغ سقف کوپه را نشان داد.

- چطور وجود ندارد؟ اصل نور از اینجا است.

آقای ناشناس با سر گفته اورا تصدیق کرد، سپس
با تبسم و اندوهی گفت:

- آری! این چراغ و انعکاس آن درست مثل
ایمان میماند. ما اینجا، یعنی در زندگی، چراغ را روشن
میکنیم، ولی آنجا، یعنی بیرون زندگی، انعکاس آنرا
میبینیم، بی آنکه فکر کنیم که اگر اینجا چراغ را خاموش
کنیم، در آنجا نیز انعکاس آن خود بخود خاموش خواهد
شد.

لوچیتا با تعجب پرسید:
- شما فیلسوف هستید؟

— نه ، فقط ناظر قضايا هستم .

قطار مدت زیادی در يك ایستگاه کوچک ایستاد .

در بیرون هیچ صدائی بگوش نمیرسید ، واین خاموشی بعداز آهنگ یکنواخت و ملایم حرکت چرخهای قطار ، خسته کننده بود . آقای ناشناس گفت :

— اینجا ایستگاه «متانو» است ؟ معمولا در این

ایستگاه قطار منتظر ترن دیگری میشود که باید از سمت رو برو برسد .

بالاخره از دور صدای سوت زننده قطار که طبق

معمول تأخیر داشت شنیده شد و اندکی بعد صدای حرکت چرخهای آن بگوش لوچیتا رسید .

لوچیتا بشنیدن ناله حرکت این قطار در روی

خط آهنی که می باشد بزودی خود او از آن بگذرد ، احساس کرد که گوئی صدای سرنوشت خود را میشنود .

سرنوشتی که او و دو طفل کوچک یتیم را در بیابان زندگی سرگردان و بی تکلیف گذاشته بود .

برای اینکه براین اضطراب روحی خود فائق شود ،

از همسفرش پرسید :

— خیلی مانده است به «پئولا»^۱ برسیم ؟

— تقریباً یکساعت . شاید کمی بیشتر ... شما هم

در پئولا پیاده می شوید ؟

— بله من مأمور تازه پست پئولا هستم . در

مسابقات که اخیراً بمنظور انتخاب عدهای مأمور پست صورت گرفت ، من نفر پنجم شدم ، باینجهت مرا پئولا

فرستادند .

— اوه ؟ بلى ، راست است . ولی ما دیشب منتظر
شما بودیم .

لوچیتا با دست ، پسرک کوچولویش را که سر
برزانوی او داشت و همچنان خوابیده بود نشان داد و گفت :

— بلى ! اما مگر نمی‌بینید چطور دست و پای من
بسته است ؟ خیلی کارها بود که می‌بایست پیش از حرکت
پنهانی انجام دهم .

— شما سنیور الوفردی ، زوجه مرحوم لوفردی
هستید . اینطور نیست ؟

— چرا ...

— آقای ناشناس قدری خاموش شد . سپس بالحن
جدی پرسید :

— خبر تازه‌ای بدست نیامده ؟

— ! ولی من یقین دارم که خیلی ها از حقیقت
قضیه خبر دارند . قاتل حقیقی شوهر من آن آدمکشی که
بدو از پشت سر ضربت زد و فرار کرد ، نبود ... خیلی سعی
کردند که بگویند موضوع زنی در کار بوده . اما مطمئن
باشید که دروغ می‌گویند . موضوع یک «وندتا» ، یک انتقام
سیاسی بوده^۱ .

شوهر من آنقدر گرفتاری داشت که برای پرداختن
به زنها وقت نداشت . حتی یک زن هم برای او زیاد بود .
بهرحال من برایش کفایت می‌کردم . فکر کنید ، که من

۱ — Vendetta که یک اصطلاح معروف ایتالیائی است عبارتست
از انتقام و قصاصی که از طرف کسان مقتول نسبت بخانواده قاتل صورت
می‌گیرد ، و این انتقام متقابل که در گرس و اسپانیا معمول است گاهی
سالهای دراز ادامه می‌یابد .

موقع ازدواج با او فقط پانزده سال داشتم .
چهرهٔ لوچیتا موقع گفتن این حرف قرمز شد و
یک لحظه با ناراحتی و خجالت باین طرف و آن طرف نگاه
کرد ، سپس چشم بیائین انداخت .

آقای ناشناس چند ثانیه بدقت بدو نگریست و از
این شرم و آزرم تاگهانی متعجب شد . آیا واقعاً زن جوان
از اشاره بدین نکته ساده اینقدر ناراحت شده بود ؟ با آنکه
این زن دوچه داشت هنوز خودش عروسکی بیش نبود .
شاید خجالت کشیده بود از اینکه با این اطمینان ، بطرف
فهمانده است که لوفردي با داشتن زنی بدین تروتازگی
نمیتوانسته است بفکر زنان دیگر باشد . ظاهرآ خود او درین
باره یقین داشت که هر کس اورا بچشم ببیند ولوفردي را
هم در حیاتش شناخته باشد ، چنین خیالی نمی‌کند .

البته در حیات لوفردي قطعاً این زن که بچه‌ای
بیش نبود از شوهرش خیلی ملاحظه داشت ، ولی بهیچ
قیمت حاضر نمیشد که فکر کند لوفردي متوجه او نبوده
و با او مثل عروسک رفتار میکرده است .

حالاکه این روزنامه‌نویس جنجال طلب « جنوا »
کشته شده و مرگ او از یکسال پیش اینهمه سروصدا در
تمام مطبوعات ایتالیا پدید آورده بود ، وی میخواست تنها
وارث اشتهرار غم‌انگیزی باشد که ازین بابت نصیب او و
فرزندانش میشد .

آقای ناشناس چند سؤال پی‌درپی از زن جوان
کرده و وقتیکه جوابهای او نشان داد که وی درست فکر
کرده‌است خیلی راضی شد . شناختن روحیه این زن اورا

باطنًا بوضع زندگی و سرنوشت وی علاقمند کرد. بفکر آن افتاد که این پرنده معموم که درست از آشیان بیرون نیامده، میخواهد با بالهای خود پرواز کند و بقول خودش مسئولیت زندگی را با شهامت بعهده بگیرد، هنوز با راه و رسم پرواز ساده آشنا نیست. ولی بهر حال نخواهد گذاشت زندگی با آسانی اورا مغلوب کند، درین تراژدی، وی حتی یک لحظه نیز قدرت فکر واستدلال خود را ازدست نداده بود. از همین روز اول از خانه بیرون آمده و بدنبال کارهای مربوط بدین واقعه ناگهانی رفته بود، البته نه چندان برای خودش، بلکه بیشتر بخاطر دو فرزند کوچولویش؛ شاید هم قدری برای خودش بود، زیرا بهرجهت او خودش هنوز بیست سال تمام نداشت؛ ظاهر او که حتی بیست ساله هم بنظر نمیرسید.

این موضوع خود برای او دردرسی شده بود، زیرا هر کس اورا با این جوان مضطرب یا مأیوس میدید میخندید، مثل اینکه او حق ندارد مضطرب یا مأیوس باشد. درین موقع او خشمگین میشد و گاهی داد و قال میکرد، ولی هر چه بیشتر او قاتش تلغی میشد، دیگران بیشتر میخندیدند و هر کدام با خنده باو و عده میدادند که فلان کار اورا که بنظر وی آنقدر سخت آمده بود با آسانی انجام خواهند داد.

همه آنها باطنًا مایل بودند و عده خود را بانوازشی توام کنند. البته هیچ کدام عمل اجرئت این کار را نمیکردند، ولی لوچیتا اثر این تمدن را در چشمهای ایشان خوب میدید. بالاخره وی ازین گفتگوهای دائم بی تیجه خسته

شده و یکروز ناگهان تصمیم گرفته بود هرچه دارد
بفروشد و مأموریتی در یک نقطه ایتالیا بگیرد، و در نتیجه،
مأموریت پست پئولا شده بود!

همسفر او با تبسم بحر فهایش گوش میکرد. وقتی
که داستان وی تمام شد آهی کشید و گفت:

— طفلک! ..

— چرا طفلک؟ ...

— چرا؟ برای اینکه ... در پئولا بشما چندان خوش
نخواهد گذشت.

آنگاه برای وی شرح داد که پئولا چه جور جائی
است و چطور درین شهر کوچک، مثل غالب شهرهای دیگر
ایتالیا در کوچه، در بازار، در میدانها، همه‌جا یکنواختی
خسته کننده زندگی بطوری محسوس است که گوئی با
دست میتوان آنرا لمس کرد. در پئولا اگر آدم دهان
برای یک خمیازه باز کند دیگر آنرا باسانی برهم نخواهد
گذاشت. شرح داد که چگونه در پئولا مردم برای هر
موضوع بسیار ناچیزی چشم برهم می‌گذارند و می‌گویند
«باشد فردا»، و معنی این حرف اینست که «هیچوقت».
زیرا امروز یا فردا کمترین تفاوتی برای هیچکس ندارد.
آقای ناشناس چند لحظه خاموش شد. سپس
گفت:

— خیال نکنید در کار پست چندان گرفتاری
یا مشغولیتی خواهید داشت. خواهید دید که هیچکس
سراغ شما نمی‌آید، برای اینکه مردم حوصله کاغذ نوشتن
هم ندارند. این قطار کوچک را میبینید؟ درست بسرعت

یک «دلیجان» حرکت میکند . تازه برای مردم پئولا سرعت دلیجان هم ناراحت کننده است .
لوچیتا فریاد زد :

— اوه ، خدايا ! مرا اینقدر نترسانيد !
مرد ناشناس لبخندی زد و با مهربانی گفت :
— نه ! نترسید ، وانگهی همین الان خبر خوبی بشما میدهم . چند روز دیگر ما در باشگاه شهر یک مجلس «بال» خواهیم داشت .
— اوه !

لوچیتا طوری به همسفر خود نگاه کرد که گوئی خیال کرده بود او نیز مثل دیگران مسخره اش میکند ، ولی مرد ناشناس گفت :

— نه ! نگران مباشد . راست میگویم . محل رقص میدان مرکزی شهر است که تردیک اداره پست هم هست . راستی شما توانسته اید جائی برای سکونت در پئولا پیدا کنید ؟

لوچیتا جواب داد :
— آری ! خانه مأمور سابق پست پئولا را بمن واگذار کرده اند . راستی معذرت میخواهم ... ممکن است اسم شما را بدانم ؟
— سیلوانیی ، خانم . فاوستوسیلوانیی^۱ ، من منشی فرمانداری هستم .

— اوه ، عجب ! خیلی از آشنائی باشما خوشوقتم .
سیلوانیی با چشمان سبزرنگ خودش که همیشه

اثر حزن و اندوه از آنها پیدا یود بدو نگریست و
لبخندی زد و درست در همین لحظه صدای سوت بلند قطار
در خاموشی شب برخاست . سیلوانی گفت :
— رسیدیم .

— ۳ —

پئولا شهر کوچکی است در دامنه کوهستان ،
کنار دره‌ای سرسبز که جابجا برگهای کمرنگ درختان
بلوط برآن سایه افکنده‌اند . خود شهر مثل همه شهرهای
این نواحی ترکیبی است از شیروانیهای سفالی قرمز
رنگ و میدانهای کوچک و کوچه‌های باریک و پرپیچ و
خم که دو سوی آنها را غالباً خانه‌های کوچک و قدیمی
و گاهبگاه خانه‌های جدید و بزرگتر فراگرفته‌اند . آمدن
مأمور پست که زن جوان زیبائی بود درین شهر ، مثل
همه شهرهای کوچک ، واقعه تازه‌ای محسوب شد ،
مخصوصاً که این خانم زن لوفردی روزنامه‌نویس معروف
بود که پس از یکسال هنوز مرگ غمانگیز و اسرارآمیز
او برای روزنامه‌های شهرهای بزرگ ایتالیا موضوع
مقالات پرآب و تاب بود .

مردم شهر از همان اول از فکر اینکه خواهند
توانست توضیحات مربوط بدین واقعه هیجان‌انگیز را از
زبان زنی که تردیکترین کس قهرمان حادثه بوده بشنوند ،
بسیار خوشحال بودند ، مخصوصاً که می‌توانستند با دیدن
او بهم بگویند : « راستی لوفردی موقع زندگی خود این
زن کوچولورا در آغوش گرفته است » .

حقیقت اینست که مردان شهر پئولا ، از همان

اولین دیدار این « زن کوچولو » همه هوس کرده بودند که کار لوفردی را بکنند . شاید ضرر این هوس بیشتر از همه بسگهای پئولا خورده بود ، زیرا این حیوانات بی آزار که سابقاً صبح تا غروب سینه کش آفتاب در کنار خیابان دراز میکشیدند و حتی حوصله خاراندن سر خود را نداشتند ، از موقعی که شهرت یافته بود که دیدن آنها « مأمور پست » تازه را ناراحت میکند ، دائمآ در معرض آزار مردان شهر بودند . این مردان ، مخصوصاً جوانان شهر ، برای اظهار ارادت بمامور پست راهی بهتر از آن نیافته بودند که خواب این سگهای بیچاره را وقت و بی وقت برهم زنند و با لگد یا سروصد آنها را از آنجا که خفته بودند برانند . شاید اگر این کار منحصر به جوانان بود جای ایراد نبود ، عیب کار اینجا بود که « عاقل مردها » نیز درین جنون سگ آزاری با جوانان شریک شده بودند .

سگها بیش از آنکه وحشتزده شوند از این رفتار عجیب و غریب متغير میشندن . پس از آنکه نگاهی با تعجب باطراف می افکندند لنگان لنگان راه خود را میگرفتند تا قدری دورتر روند و دوباره بخوابند . شاید اگر عقل بیشتری داشتند یا لااقل قدری کمتر خواب آلوده بودند ، می توانستند علت این جنون ناگهانی مردان شهر را درک کند . ولی هیچکدام از آنها این قدر عقل نداشتند که نگاهی بمیدان مرکزی شهر ، که عبور و مرور سگان از آنجا بکلی غیرممکن شده بود ، بیکفند تا فوراً متوجه شوند که اداره پست پئولا در کنار این میدان واقع است .

اگر این زبان بسته‌ها عقل بیشتری داشتند قطعاً متوجه این نکته نیز میشدند که همه جوانان رهگنر، و گاهی هم کامل مردها و مردان مسن، هنگام گذشتن از مقابل این دفتر، ب اختیار رفتار و حرکات بانشاط‌تر و زنده‌تری پیدا میکردند، و در عین حال از خود دست پاچگی خاصی نشان میدادند. همه سرهای خود را این طرف و آن طرف می‌گرداندند، چنان‌که گوئی در یقه های آهاری و تمیز خود ناراحت هستند. دستهای ایشان نیز درین موقع مشغول مرتب کردن لباس، یا فشردن گره کراوات میشند. وقتی که میدان را در پیشتر میگذاشتند همه آنها حالتی در عین حال بانشاط و ناراحت داشتند، درست درین موقع بود که بمحض دیدن سگی فریاد میزدند:

— گمشو!

— برو!

— حیوان کثیف!

و آن وقت نه فقط با نوک پا بسر و صورت آنها میکوشتند، بلکه سنگ هم بسویشان پرتاپ میکردند. خوشبختانه برای دفاع ازین سگهای بیچاره، گاه بگاه پنجه‌ای با سر و صدا باز میشد و سروکله زنی بیرون می‌آمد که با چشمان شربار و مشتهای گره کرده فریاد میزد:

— وحشی‌ها، چرا این طور میکنید؟ باین سگهای بیچاره چکار دارید؟
یا:

— شما هم ؟ شما هم آقای رئیس محضر ؟ اختیار دارید ! راستی از شما دیگر این کارها قبیح است . اوه ! حیوانک ؛ بین چه لگدی خورده ... شما دیگر چرا ؟ آقای رئیس محضر ؟

نتیجه این شد که بزودی میان زنان زشت پئولا واین سگها که ناگهان مورد شکنجه و آزار جنونآمیز شوهران و پدران و برادران و پسرعموها و نامزدهای ایشان قرار گرفته بودند صمیمیت و اتحاد کامل برقرار شد .

با این تفاوت که زن‌ها ، چون کمی عاقلتر از سگها (یا لااقل از بعضی از آنها) بودند ، توانسته بودند از روز اول بفهمند که این عامل ناگهانی که رفتار مردان این شهر کوچک را تغییر داده و نگاه ایشان را درخشنده‌تر و حرکاتشان را چالاکتر و با نشاط‌تر کرده چیست و چرا غفلتاً خستگی‌ها و کسالت‌ها و ناراحتی‌های مردان جای خود را بلبخند و خوشحالی داده است .

درست مثل اینکه پس از روزها و هفته‌های ممتد ابر وباران ، ناگهان خورشید صورت خود را نشان دهد و دلها را غرق شادمانی کند ، پیدایش یکزن جوان و زیبا در محیط آرام و یکنواخت پئولا ، همین اثر را بخشیده بود ، اثری را که همیشه « زیبائی » در همه‌جا در دلها از خود بر جای میگذارد .

پس از سالها زندگی یکسان و کسل‌کننده ، این « زیبائی » تازه مثل شعاع بر پئولا تافته و تیرگی‌ها و

سایه‌ها را از میان برداشته بود.

مردها حس کرده بودند که بار زحمات برایشان سبکتر شده و خیالات پریشان و تاریک همیشگی آنها، نخستین بار، رنگ لاجور دی گرفته است. همان طور که پس از یک باران بهاری آدم دلش میخواهد نفس بکشد تا بوی زمین مرطوب را بهتر احساس کند، در پئولا مردها نفس عمیق میکشیدند. این نشاط در روح آسان نیز اثر بخشیده بود. اجرای تمام نقشه‌ها بنظرشان آسان می‌آمد و هر کسی سعی میکرد خاطره بد لحظاتی را که تصور کرده بود فراموش نماید. عملی کردن نقشه‌ای بدین آسانی اشکالات بسیار دارد.

عامل « زیبائی » در پئولا نیز مثل هر محیط دیگر، هرجای کوچک و بزرگ دیگر اثر مثبت و مؤثر خودرا در دلها و روحها بخشیده بود.

سالها بود در باشگاه شهر، در کوچه‌ها، در خانه، در گردشگاهها، « بومی‌های » پئولا اینقدر بی اختیار زیر لب زمزمه نکرده و آنرا نخوانده بودند.

لوچیتا همه این جریان را می‌دید و احساس میکرد. همه این نگاههای آکنده از هوس را که در همه‌جا مثل سایه‌ای دنبال کمترین حرکات او بود و همچون بخاری گرم و لنت‌بخش سرایای اورا با نوازش در بر می‌گرفت، متوجه بود واندک اندک او نیز خود سرمستی این نگاههای پر هوس و نوازش دهنده را احساس کرد.

ولی راستی این مستی دیگر برای او زیادی بود. او خودش، با جوانی و زیبائی خویش، خود-

بخود در حال جوشش بود، زیرا زنان زیبا برای سرمستی احتیاج بشرابی غیر از شراب درونی خود ندارند.

هر چیز کوچک، او را هم راضی و هم ناراضی میکرد. یک حلقه مو که در موقع کار کردن با ماشین تحریر کوچک اداره پست روی پیشانی او میافتد او را بی اختیار به خشم میافکند و مثل اینکه این نوازش ناگهانی حلقه موی او را ناراحت کرده باشد، سر را بشدت تکان میداد تا این نوازشگر گستاخ را بجای خود بر گرداند.

آن وقت از کار خودش متعجب میشد و بقهوه میخندید. گاهی نیز که هیجان‌های غیرعادی در خود میدید، حس میکرد که ناگهان گرمش شده است، و بسادگی قهوه میزد. اوه! همیشه هم نمیخندید. بسیار اتفاق میافتد که گریه میکرد. اما گریه‌اش هم مثل خنده‌اش بی‌دلیل بود. گاهی بی‌جهت دچار اضطراب و ناراحتی عجیبی میشد آن وقت حس میکرد که قطره‌های گرم و سوزان اشک مثل سیل از دیدگانش سرازیر شده است...

خودش نمیتوانست جلو این اشکها را بگیرد، اما پس از چند لحظه ناگهان او بخاطر یک موضوع ناچیز، دوباره میخندید.

برای آنکه بهیچ‌چیز فکر نکند و در عالم خیال زیاد پیرامون منظره‌های گاه مضحك و گاه خطرناکی که از صبح تا شام در برابر نظرش میگذشت نگردد و

خودرا بدست رؤیاهای دور و دراز نسپارد ، راه منحصر بفرد آن بود که عاقلانه تمام وقت خود را صرف کارهای اداری خویش کند ، و آنقدر در حسن جریان امور دقت بکار برد که تمام کارها را طبق مقررات اداری انجام و نزهای منحرف نشود . در عین حال هیچوقت فراموش نکند که در خانه او دو بچه یتیم کوچولویش ، که یک پیرزن دهاتی احمق پرستار آنهاست ، منتظر بازگشت او هستند .

اوه ! آخر میباشد بتهائی ، با کار و زحمت خودش ، با فداکاری خودش ، این دو بچه کوچولو را بزرگ کند . افسوس ! بچه‌ها بزرگ می‌شدند ولی جز زندگانی محقر چیزی بخود نمی‌دیدند ، امروز اینجا ، فردا جای دیگر و همیشه تنها ... تازه فردا که بزرگ شدند ، فردا که خودشان توانستند زندگی خویش را اداره کنند ، از کجا معلوم که متوجه فداکاری‌های مادرشان باشند ؟ ... ولی چه فکر بی‌اساسی ! حالا که هنوز اینقدر کوچولو هستند این تصورات بد چه معنی دارد ؟ . وانگهی ، تا این بچه‌ها بزرگ شوند او خودش پیر خواهد بود ، یا لااقل خواهد توانست بخود بگوید : « دیگر از من گذشته است » .

وقتی که اینطور باشد ، آدم عادت می‌کند که حتی در موضع تجدید خاطرات غمانگیز نیز لبخند خود را بر لب نگاه دارد . چه کسی این حرف را می‌زد ؟ البته خودش ولی نه اینکه واقعاً این استدلال غمانگیز از خود او باشد . نه ! زیرا مدتی بود که هر روز صبح و گاهی

عصر ، نزدیک غروب آفتاب ، منشی فرمانداری که آن شب در قطار راه آهن با او آشنا شده بود ، از مقابل دفتر پست میگذشت و غالباً کنار گیشه توقف میکرد و با او حرف میزد .

حرفهای او مایه سرگرمی و تفریح لوچیتا بود که موضوع اعلان جنگ مردهای شهر بسگهای بیچاره و پیمان اتحاد این سگها با زنان زشت شهر بمیان میآمد ، هردو میخندیدند . اما در همان حال ، لوچیتا در چشمها درشت کمرنگ و افسرده این مرد که خاطرة آنها در شب قطار مدت‌ها پس از جدا شدن آن دو در یاد وی مانده بود ، تمام آن نکاتی را میخواند که بعد از رفتن او ، گاه ساعت‌ها ویرا بتفرکر در زندگی و آینده و سرنوشت خود وبچه‌هایش و امیداشت .

هیچ وقت این مرد درین باره کمترین حرفى باو نزدیک بود ، ولی معلوم نبود چرا لوچیتا همیشه بدیدن او ، فقط بدیدن او ، بدیدن چشمها نافذ و درشت و محزون او ، بفکر آن میافتاد که تکلیفش با مسئولیت سنگین نگاهداری و تربیت و پرورش این بچه‌ها چیست ؟

گاهی این فکر ناگهانی اورا خشمگین میکرد .

با خود میگفت :

— بچه‌ها هنوز خیلی کوچکند . چرا باید مأیوس باشم ؟ هنوز خیلی مانده است که در باره آینده آنها فکر کنم . و انگهی هنوز خودم جوان هستم . خیلی جوان هستم ... در این صورت ...

« بیخشید آقا . چه فرمودید . بلی ، بلی دارم شماره کلمات تلگرام را حساب میکنم . بعدهم دو لیره مطابق قانون با آنها اضافه باید کرد . ورقه چاپی میخواهید ؟ ... آه ! منظورتان فقط کسب اطلاع بود . البته ... خدا حافظ آقا ... اختیار دارید . تشکر لازم نیست » .

اوه ؟ چقدر اشخاص از صبح تا غروب وارد دفتر پست میشدند و بجهت ازاو این سوالات احمقانه را میکردند . لوچیتا غالباً در دل خشمگین میشد ولی گاهی هم دلش میخواست بسادگی و حمامت « آقایان » پئولا بخندد . یک وقت دیگر خوب خنده دیده بود ؛ چند روز پیش بود که موقع صبح ، هیئتی بنمایندگی اعضای باشگاه شهر با تفاق پیر مرد محرومی که رئیس باشگاه بود وارد دفتر پست شده واورا به مجلس بال باشگاه که آن شب سیلوانی خبر آن را در ترن بدو داده بود دعوت کرده بودند . چه صحنه جالبی ! همه این عده حالتی احمقانه بخود گرفته بودند و مثل این بود که در همان حال که گوئی میخواستند با چشم اورا ببلعند ، متعجب بودند که از تزدیک هیچ چیز این زن عجیب و غریب نیست . مثل همه زنهای خوشگل است .

بینی کوچک ، دهان مناسب ، چشمها درشت ، پیشانی صاف ، همه چیزش خوب است ولی هیچ چیز او غیر عادی نیست . مثل همه زنهای خوشگل است . ناشی ترین این عده ، آنهائی بودند که حالتی گستاختر و بیش رانه تر داشتند . همه میخواستند با هم حرف بزنند ، ولی هیچ کدام موفق پیایان جمله خود نمیشدند .

پسر ک کوچولو عادت داشت که جز روی پای مادرش بخواب نمیرفت، اما پسر ک دیگر او، آنکه بزرگتر بود. مثل هر شب بس راغ پرستار پیر کم حرف رفته بود تا لباسش را از تن بیرون آورد و پیراهن شب برتنش کند. بعد هم به تختخواب رفته و ... آری! طفلک چه زود خوابیده بود!

لوچیتا آهسته لباس کوچولو را که روی پاهایش خوابیده بود بیرون میآورد. اول، خیلی یواش یک کفش را از پایش بدر آورد، بعد کفش دیگر را، بعد جورابهاش را. حالا دیگر کارش از همه مشکلتر بود، باید دستش را آهسته توی آستینش بکند و پیراهن کشش را بیرون بیاورد. اینجا دیگر کمک پرستار پیر لازم بود. ولی: « آهسته، یواش، یواش. مواطن باشید بیدار نشود ».

چرا بیدار نشود؟ مگر لوچیتا از اول شب پشت سر هم بخود نمیگفت که باین شب نشینی نخواهد رفت؟

— نه مادر جان. بیدار نشو، بله. من مامانت هستم.
بخواب جانم.

راستی آیا هنوز یکسال از مرگ شوهرش نگذشته، امشب خیال داشت بمجلس رقص برود؟ شاید واقعاً بهاین مجلس نمیرفت. اما از چند لحظه پیش اتفاق تازه‌ای افتاده بود. منظره‌ای بنظرش رسیده بود که واقعاً اعجازآمیز بود.

از وقتیکه درین خانه سکونت داشت، حتی

متوجه آن نشده بود که در مقابل پنجره اطاق محقر او، گلخانه کوچک چوبی وجود دارد که در آن چند گلدان کنار هم نهاده‌اند. ولی امشب، موقعیکه از اطاق خواب باطاق پذیرائی خود میرفت، ناگهان از پنجره اطاق متوجه شد که در گلخانه کوچک پراز گرد و غبار، در یکی از گلدانها یک گل سرخ درشت و پر برگ شکفته است. یک گل سرخ، درین فصل زمستان، اعجاز واقعی طبیعت!

لوچیتا در ابتدا مدتی با تعجب و تحسین بدین منظره نگریست، حس کرد که لذت دیدار ناگهانی این گل سرخ او را بتپش درآورده است.

گل سرخ برای او نه فقط یک گل زیبا بود، بلکه نماینده تمایل شدید او بدان بود که یک شب، همین یک شب را با تفریح و خوشحالی بگذراند.

ناگهان خود را از بند قیودی که تا آن لحظه برای خود ترتیب داده بود آزاد کرد. خیال شوهر و فکر بچه را برای چند ساعت کنار گذاشت. بستاب سراغ گلخانه رفت و گل سرخ را چید. سپس مقابل آئینه ایستاد و گل را بر گیسوان حلقة خویش نهاد.

آری! حالا دیگر بمجلس رقص خواهد رفت. با آن گل سرخ، با زیبائی و نشاط بیست سالگی، با این جامه سیاه که بر تن سپید او بسیار برازنده است، بمجلس بال خواهد رفت.

— حالا دیگر برویم!

- ۴ -

اوه ! این شب برای او یک مستی ، یک نشاط ، یک دیوانگی ناگفتنی همراه داشت . وقتی که از در مجلس وارد شد ، تقریباً همه ، امید آمدن اورا از دست داده بودند . با ورود او تالارهای بزرگ و نیمه تاریک باشگاه که در هر کدام ترکیبی از چراغ برقهای و لامپهای نفتی و شمع بکار رفته بود تا آنها را روشن تر کند ، ناگهان در خشندگی و فروغی تازه یافتند . گونئی فروغ چشمان او بود که برق خوشحالی و نشاط در آنها میدرخشد ، و این خوشحالی را این گل سرخ ، گل سرخ زیبائی که او بر گیسوان آراسته خویش نهاده بود بیشتر جلوه میداد . مثل این بود که این گل انعکاس لطف و سرور درونی او بود .

مردها بکلی خونسردی خود را از دست داده و ناگهان همه مقررات آداب دانی و معاشرت ، مراعات حس حسادت زنها و نامزدها و توجه بحس رشک و غبطة دختر خانمها و خواهرها و دختر عمومه را فراموش کردند ، بدین بهانه که باید حق پذیرائی از میهمان تازه واردی را که از طرف باشگاه دعوت شده بود بجا آورند .

در عرض چند ثانیه حلقه‌ای فشرده دور لوچیتا تشکیل شد که در آن مردان از هر طرف ورود او را با سرو صدا تبریک می‌گفتند ، و چون پیش از آمدن او رقص شروع شده بود ، از همان اول ، بی‌آنکه بوى مهلت آن دهند که نگاهی باطراف خود بیفکند ، برای دعوت او به رقص باهم بجر و بحث پرداختند . پائزده ،

بیست بازو بسوی او دراز شد . کدام را اول انتخاب خواهد کرد ؟

کدام را ؟ لوچیتا با خنده گفت : « هر کسی بنوبت خودش . من هر رقص را با یکی از شما خواهم رقصید ، بشرط آنکه شلوغ نکنید ، و میدان هم بدهید ». مثل آنکه فرمان نظامی صادر شده باشد ، همه عقب رفته و میدان دادند . ولی موزیک ؟ عجب ! موزیسین ها چه میکنند ؟ شاید هم کار خویرا ول کرده اند تا بتازه وارد نگاه کنند ؟ در آن واحد چندین صدا از اطراف بلند شد :

— موزیک ، موزیک .

و در میان کف زدن های عمومی اولین رقص لوچیتا با شهردار پیر پئولا که رئیس باشگاه نیز بود و لباس فراک قدیمی ولی آراسته ای بر تن داشت شروع شد .

— اوه ! نگاه کنید . مثل اینکه از فرط پیری دارد بنداز بندش جدا می شود .

— شلوارش را نگاه کنید چطور اتو خورده .

پیر مردها بیشتر از جوانها حوصله دارند .

— ببین یک حلقه موئی را که برایش مانده با چه دققی مرتب کرده . نکند یکوقت چسبش بربیزد ؟

— چطور ؟ بهمین زودی رقص تمام شد ؟ نگاه کن شهردار دارد اورا بر میگرداند و دوباره پاترده تا بیست بازو بسوی لوچیتا دراز شد :

— بامن ! بامن !

— آخر یک خورده مهلت بدهید .

– مگر بمن قول نداده بودید؟

– نه! اول بمن قول داده بودند!

چه جنجالی! خیلی عجیب بود اگر کار بدعوا
و مرافعه نمیکشید.

بالاخره هر دور با همین ترتیب لوچیتا، بدون
توجه خاص، یکی را انتخاب میکرد، و سایرین که
در آن دور پاسخ رد شنیده بودند در انتظار رسیدن نوبت
خود با گوشاهی آویزان بر اثر دیگر خانمهای آشناز
خود میرفتند تا آنها را برقص دعوت کنند. بعضی‌ها
که زشت‌تر بودند، با قیافه اخمو قبول میکردند.
سایرین که ازین توهین خشمگین بودند، با لحن خشکی
میگفتند:

– معذرت میخواهم.

و بین خودشان نگاههای آمیخته با بی‌اعتنائی
و نفرت رد و بدل میکردند. بعضی نیز ناگهان بر
میخاستند و دست زنانی را که دوست ایشان بودند میگرفتند
و میگفتند: « بیائید برویم . همه برویم . هیچ وقت
اینطور بهمه ماهما توهین نشده بود . راستی شرم آور
است ». .

در سه تالار باشگاه، اندک اندک گرما بشدت
طاقت فرسائی رسیده، و بخاری گرم که از بدنها خیس
و عرق کرده این مردان بر میخاست، تمام محوطه را
فرا گرفته بود.

مردان، نفس زنان و با جوش و خروش و
هیجان بسیار در فاصله کوتاه بین دو رقص از عرق

دست و صورت خود استفاده می‌کردند، برای اینکه با دستهای لرزان، موهای آشفته خویش را در روی سر و شقیقه یا پشت گردن مرتب کنند، و اندک اندک با این افزایش هیجان و حرارت، یکنوع حال قلیری و خشونت نیز بر آنها استیلا می‌یافتد. هر وقت زنی آشنا با آنها غرغر می‌کرد، می‌گفتند: مگر چطور شده؟ سالی یک شب که بیشتر نیست. وانگهی مگر کار بدی می‌کنیم؟ موزیک و رقص که عیبی ندارد! هر کس نمی‌خواهد ساکت باشد کنار بایستد و غر و غر نکند.

لوچیتا، تر و تازه، سبک، خوشحال، خندان، همچنان میرقصید. در دل خود هیچ نظری، هیچ قصدی جز تفریح نداشت. می‌خواست این شب را با خنده و خوشحالی بگذراند. ولی حتی درین لحظات دیوانگی نیز پاک و معصوم بود. در میان آتش تیره هوسها و امیال متراکم مردان، او همچنان حال شعله درخشان شمعی را داشت که هیچ‌چیز جز فروغ بی‌آلایشی همراه نداشته باشد. اصولاً مدت‌ها بود که او دیگر قیافه هیچکس را تشخیص نمیداد، زیرا از بسن سرش کیج رفته بود، خودش مظهر گیجی شده بود. در پیرامون او همه‌چیز و همه‌جا با هم درآمیخته بود.

طاسهای قوسی شکل تالارها، چراغهای برق و شمعها، مبلها، لباسهای زرد و سبز و قرمز و آبی خانمها، نیمتنه‌های سیاه و پیراهن های برآق و سفید مردها، همه اینها در نظر او با هم مخلوط شده و صورت یک نوار بلند رنگارنگ را پیدا کرده بود که غالباً پیچ می‌خورد.

هر وقت حس میکرد شریک رقص او خسته شده،
واز فرط نفس زدن طاقت حرکت ندارد، خودش را از
بازوی او بیرون میآورد و بسراغ اولین بازوئی که
بسوی او دراز شده بود میرفت، باز رشته رنگارنگی که
دائماً پیچ میخورد در نظر او بحرکت نرمیآمد، باز
همه نورها و رنگها در پیرامون او رقص دیوانهوار
خودرا آغاز میکردند.

فاوستوسیلوانیی، در تالار آخرین، در یک
گوشۀ تاریک بدیوار تکیه کرده بود و تقریباً دو ساعت
بود که با چشمان درشت کمرنگ خود، بدین منظره
مینگریست و لبخندی آمیخته بمهربانی و محبت بر لب
داشت. تنها او میتوانست همه پاکی و صفائی را که در
این نشاط و دیوانگی نهفته بود دریابد و لذت بیرد.
مثل اینکه صمیمیت او این همه شادمانی را باین زن زیبا
ارمغان داده است.

فقط صمیمیت او؟ آیا هنوز هم میشد احساسات
اورا نسبت به لوچیتا، فقط صمیمیت ساده تعبیر کرد؟ این
حس صمیمانه گرم و پرهیجان که از مدتی پیش در
روح او حکمفرما شده بود، آیا هنوز صمیمیت عادی
پیش نبود؟

از سالها پیش فاوستوسیلوانیی با چشمها نافذ
و افسرده خود بهمه چیز پیرامون خویش بطوری نگاه
میکرد که گوئی از فاصله‌ای دور بدانها نظر می‌افکند.
هر چیزی که بدرو تزدیک تر بود، بیشتر شکل سایه داشت.
برای سیلوانیی فقط آنچیزی حقیقی و روشن بود که

در روح و احساسات او ، در دل او وجود داشته باشد .
زندگی او از اول ، بر اثر مخالفت سرنوشت ،
در جهتی خلاف آنچه خودش میخواست منحرف شده
بود . رویاهای شیرین و دور و دراز جوانی او که اکنون
 فقط یاد آنها روح وی را از غم و تلغی آکنده میکرد ،
درست در هنگامیکه پا باستان زندگی اجتماعی مینهاد ، در
زیباترین لحظات عمر او ، درهم شکسته بود .

مجبور شده بود در دنیای حقیقت و واقع ،
دنیائی غیر از عالم رؤیائی خود قدم بگذارد و راه برود ،
ولی او همواره ازین حقیقتی که علی رغم خود مجبور
بزندگانی در آن شده بود فراری بود .

البته درین محیط راه میرفت ، زندگی میکرد ،
همهجا این حقیقت را دور خود میدید . حتی میتوانست
با آن دست بزند ، ولی آنچه مهسم بود این بود که این
دنیای واقعیت هیچ الهام ، هیچ فکر ، هیچ احساسی
بدو نمیداد . حتی وجود خودش هم درین دنیا مبهم و
غیر حقیقی میآمد . خیال میکرد سالیان دراز است در یک
تبعیدگاه دور دست و پرا ضطراب بسر میبرد . سرنوشت او ،
سرنوشت میلیونها افرادی بود که نمیخواهند یا نمیتوانند
با دنیای روزمره تزدیک شوند و زشتی های آفرا از تزدیک
بیینند ، زیرا برای آنها فقط دنیائی که از روح و دل
خودشان سرچشمه میگیرد قابل زندگی است .

درین تبعیدگاه ، اکنون بطور ناگهانی یک حس
تازه سراغ او آمده بود . او خود از اول سعی کرده
بود این حس تازه را هر قدر ممکن است از خویش دور

نگاه دارد تا بدین زودی نتواند ماهیت آنرا تشخیص دهد و روشن کند . دلش نمیخواست قبول کند که چنین حس تازه‌ای قدم بدینای درونی خاص او نهاده است . ولی حالا دیگر جرئت راندن این میهمان ناخوانده را نیز نداشت .

آیا راستی این پری کوچولو ، این عروسک عزیز و زیبا که سر اپا لباس سیاه پوشیده بود ، ولی در کنار گوش او گل سرخ شکفته‌ای دیده میشد ، از بهشت رویاهای دور و دراز او نگریخته بود تا امشب بدینجا آید ؟ شاید اصلاً این پری کوچولو ، خود مظهر ونمونه مجسم رویاهای او بود که وارد در صحنه زندگی او شده بود تا او که سابقاً ، در طول زندگانی خویش ، نتوانسته بود بدین رویاهای شیرین دست یابد ، حالا بتواند مظهر زنده آنها را یکجا در بر کشد و در آغوش خود بفشارد ؟ .. کسی چه میداند ؟ آیا او نمیتوانست این عروسک زنده ، این رویای جاندار خود را متوقف کند ، نگاه دارد تا بکمک او و همراه او از تبعیدگاه دوردست خود باز گردد ؟ اگر اورا برجای نگاه ندارد ، اگر سعی نکند از ادامه حرکت دیوانهوار او جلوگیری کند ، از کجا معلوم است که این فرشته کوچولو ، کی و کجا خواهد ایستاد ؟ سرنوشت او چه خواهد شد ؟ آخر او هم احتیاج بیک راهنمای و رفیق داشت . احتیاج به نصیحت داشت ، زیرا در دنیائی افتاده بود که دنیای او بود . این دنیا دنیای او که دلش میخواست خودش را نیالاید و سقوط نکند و در عین حال از زندگی هرچه ممکن است لذت

بیرد ، نبود . او هم مثل گل سرخ که هم لطیف و معصوم و هم هوس‌انگیز و دلربا بود ، درین فصل ، درین محیط غریب و ناآشنا بود ، مال این محیط نبود .

فاوستو سیلوانی از لحظه‌ای پیش با ناراحتی باین گل سرخ نگاه میکرد ، نمیدانست چرا از دیدن این گل ناراحت است . مثل این بود که این گل سرخ ، شعله‌ای بود که میان گیسوان این زن زیبا برافروخته بودند و ممکن بود اندک اندک همه وجود اورا بسوزد .

لوچیتا این گیسوان رابطه‌ای دائم تکان‌میداد که راستی عجیب بود . اگر گل سرخ نمیافتاد سیلوانی از همین موضوع وحشت داشت . می‌ترسید این گل ناگهان بیفتند چرا ؟ خودش نمیدانست جواب این سؤال را چه بدهد ؟ بدین جهت به نگاه کردن اکتفا کرد .

ولی در همان موقع صدای دل خود را شنید که با آهنگی لرزان در گوش او میگفت :

« — فردا ... فردا یا یکی ازین روزها تو حرف خودت را خواهی زد . راز نهانت را با او خواهی گفت . حالا بگذار برقصد ؛ بگذار تفریحش را بکند ، مگر نمی‌بینی چه خوشحال است ؟ ! »

حالا دیگر قسمت اعظم مردان از فرط خستگی محوطه رقص را رها کرده بودند . غالبا بقدرتی خسته بودند که حاضر شده بودند بشکست خود اعتراف کنند . همه با گیجی مثل مستها بدور خود نگاه میکردند تازنان خویش را که بیشتر شان مدتی پیش بخانه رفته بودند پیدا کنند . فقط شش یا هفت نفر ازین مردان هنوز با سماحت وسر —

سختی پاپشاری میکردن که از آن جمله – که میتوانست باور کند؟ – رئیس محضر و شهردار پیر بود که جوانان مجلس دراول کار بشوختی گفته بودند: « مثل اینست که دارد از همین حالا بنداز بندش جدا میشود! »

همه‌این شش نفر حالتی خراب داشتند. چشمها یشان از فرط خستگی جائی را نمیدید، سروصور تسان غرق عرق، کراوات‌ها یشان باز شده، پیراهنها چین خورده و لباسها نامرتب بود. با اینکه هنوز از میدان بدر نرفته بودند، ولی منتظر فاصله بین دو رقص بودند تا یک صندلی خالی پیدا کنند و خسته و مانده روی آن بیفتد.

نوبت رقص آخر رسیده بود.

لوچیتا ناگهان همه‌این عده‌را پیرامون خود دید. نگاههای همه حریصانه و لحنشان تقاضای آمیخته با توقع بود.

– بامن! با من! با من!

لوچیتا ازین لحن واژین نگاهها وحشت کرد. برای اولین بار متوجه تحریک حیوانی غرائز مردان شد و ازین که این عده، از نشاط ساده و بی‌آلایش اواین هیجان زننده را پیدا کرده بودند، در دل حس خجالت و نفرت کرد. خواست بیدرنگ ازین محیط آلوده بگریزد و برای این کار جستی زد تا خود را کنار بکشد، اما درست در همیر لحظه براثر حرکت شدید او حلقة گیسویش بازشد و بر روی شانه نرم و لطیفش در غلطید و گل سرخ که بدان زده شده بود روی زمین افتاد.

فارستوسیلوانی از آنجا که نشسته بود تکانی

خورد و بادقت بیشتر متوجه این منظره شد، زیرا مثل این بود که در دل خود خطر مبهمنی را برای خویش احساس میکرد، ولی فرصت توجه بدین احساس مرموز را نیافت. برای اینکه هر هفت نفر مرد بلا فاصله خم شدند تا گل را بردارند و تقدیم صاحب آن کنند. واين موقعيت بقيمت خراشیدگي دست، نصیب شهردار پير شد که پيشا پيش دیگران بسوی لوچيتا در تالار دوم دویيد و فرياد زد:

— بفرمائيد... اختيار داري. چه تشکری؟ ...؟
ولی حالا باید این گل را بیکی... بیکی ازین عده بدهيد، انتخاب کنيد.

شهردار بیچاره از خستگی نفس نفس میزد. ولی حرف او مورد پسند همه شد. یكجا فرياد زدند:
— براوو. بسيار خوب.

— بله خانم بیکی از ما بدهيد. با انتخاب خودتان.
— آخر اين چه توقعی است؟ چرا بیکی از شماها
بدهم؟
— بکه خواهيد داد، خانم؟ انتخاب کنيد.
— ساكت باشيد. ببينيم برند خوشبخت که خواهد بود.

لوچيتا، نفس زنان، در حال يکه دست زبيای خودرا همچنان دراز کرده بود و گل سرخ را در نوک انگشتان داشت، مثل قرباني بیگناهی که از طرف عده‌اي تعقیب شده و بر کنار پرتگاه باشد، بدانها مینگریست و ناگهان از روی غریزه خود، حس کرد که همه آنها يك نظر بيشتر ندارند میخواهند اورا بهر قيمت هست از مسند

بی‌آلایشی و صفائی خود پائین بیاورند . میخواهند او را دست خورده و آلوده کنند ، برای اینکه بعد بتوانند ازو استفاده کنند زیرا در حال حاضر عدم وجود لکه‌ای در زندگی این زن زیبا ، بزرگترین سد راه آنها بود .

لوچیتا فوراً دریافت که باید نقشه آنها را برهم زند . فریاد زد :

– باید بیکی بدهم ؟ یکنفر که خودم انتخاب میکنم ؟ بسیار خوب ، این گل را به ... ولی آخر قدری فاصله بگیرید ... میدان بدھید که من همه جا را ببینم ... باز هم ؟ بسیار خوب ، حالا من این گل را به ... به .

وپیاپی باینطرف و آن طرف نگاه میکرد ، چنانکه گوئی هنوز در انتخاب خود مردد است ، واين مردان ناشی ، همه در حال اضطراب ، بانگاهی ملتمسانه ، باچهره‌ای که در آن یکدنیا تمنا و تقاضا نمودار بود ، بقیافه شیطنت آمیز او خیره شده بودند ! ناگهان لوچیتا از میان دونفر مردی که در سمت چپ او بودند راهی باز کرد و مستقیماً بسمت تالار اول دوید ، زیرا راه نجات یا عبارت بهتر کمک خود را در آنجا یافته بود . باید گل را بیکی از آنهاEI بدهد که از اول شب در کناری نشسته واز جای خود تکان نخورده بودند تا تصور بدی درباره آنان نزود . باولین کسی از ایشان که با او رو برو شود .

درین موقع که نگاه او باچشم انداشت و کمر نگ فاوستوسیلوانی برعورد کرد و ناگهان رنگش پرید . یک لحظه مردد ولرزان و شرمگین بر جای ایستاد . بی اختیار در زیر لب گفت :

« اوه ، خدایا ! ... » ولی فوراً خونسردی خود را بازیافت و گفت :

— بله ... سنیور سیلوانی . این گل را بشما میدهم .
فاوستوسیلوانی گل را گرفت و با لبخندی نامحسوس و افسرده بطرف این عده هفت نفری نگاه کرد که همه باهم بسوی لوچیتا هجوم کرده بودند و فریاد میزدند :

— نه ! باو نه ! .

— باید بیکی از مهاها داده باشید .

لوچیتا با نوک پا بزمین کوفت و فریاد زد :

— این حرف صحیح نیست . شما ها فقط گفتید :

« باید بیک نفر بدھید » همین ! منhem به سنیور سیلوانی دادم .

— عجب ! ولی این عمل ، بی کم و زیاد ، مرادف با اظهار عشق است .

لوچیتا در حالیکه سرخ شده بود ، فریاد زد :

— چطور ؟ اه ! نه ! این حرف صحیح نیست . اگر بیکی از شماها داده بودم ، شاید . ولی من گل را به سنیور سیلوانی دادم که ازاول شب تا حالا اصلاً از جایش تکان نخورده و بنابراین نمیتواند چنین فکری داشته باشد . اینطور نیست ؟ هیچکس نمیتواند درین مورد جز این فکری بکند . همه شما هم همینطور .

— بعکس ، خانم . بعکس ، ما همه فکر میکنیم که این عمل مرادف است با اظهار عشق . حتی درین مورد بخصوص ما یقین کامل هم داریم . اوه ! تقدیم گل سرخ ، آنهم باو ! درست باو !

لوچیتا حس کرد که در مورد او سوءتفاهم شدید و وحشیانه پیش آمده است . حالا ، دیگر موضوع یک شوخی ساده درین نبود ، یک اشاره آشکارا و روشن به رفت و آمدهای متعدد سیلوانی بدفتر پست و دوستی صمیمانه‌ای که سیلوانی از روز اول نسبت به لوچیتانشان داده بود ، نهفته بود . این رنگ پریدگی واضطراب سیلوانی هم درین لحظه ظن این اشخاص را تأیید میکرد .

ولی آخر این اضطراب و رنگ پریدگی برای چد ؟ آیا او نیز راستی فکر میکرد که ... ؟ نه . ممکن نبود ! در آنصورت علت چه بود ؟

شاید برای اینکه دیگران اینطور فکر میکردند ؟ اما بهتر نبود که سیلوانی بجای اینکه اینطور خودش را بیازد و ساکت بماند ، حرفي بزند ، اعتراض بکند ؟ اوه ! چه اثر رنج شدید و جانکاهی در چشمان این مرد دیده میشد !

لوچیتا ، در عرض یک ثانیه ، یک چشم بر هم زدن ، ناگهان همه حقایق را دریافت . تمام آنچه را که در روح این مرد میگذشت ، تمام آنچه را که با سرنوشت او ، با آینده او ، با خوشبختی اوتomas داشت دریافت حس کرد که در دلش چیزی را پاره کردند ، ولی درین لحظه کوتاه پراز تردید و اضطراب ، در مقابل اعلان جنگ این هفت نفر وحشی احمق که پیاپی دور او فریاد میکشیدند و با خشم واوقات تلغی میگفتد :

— ببینید . ببینید این شمائید که این حرفرا میزنید
ولی خودش که چیزی نمیگوید ؟

در مقابل این عده ، درین لحظه ، لوچیتا چاره‌ای
جز انتخاب راهی که باید انتخاب کند نداشت .
فریاد زد ؟

- چطور چیزی نمی‌گوید ؟

وفوراً با تکانی شدید رو در روی سیلوانی که
سراپایش مرتعش بود ایستاده مستقیم در چشمانش نگریست
و گفت :

- آقای سیلوانی . آیا راستی شما هم جداً عقیده
دارید که من با تقدیم این گل بشما ، خواستام اظهار
عشقی بشما کرده باشم ؟

فاوستوسیلوانی یک لحظه با لبخندی نامحسوس
بدو نگریست . اوه ! پری کوچولو ، پری معصوم ! چطور
فشار حیوانی و بیرحمانه این مردان باعث شده بود که او
از قلمرو جادوی نشاط و سرور معصومانه خویش ، ازمستی
بی‌آلایش و ساده خود بیرون آید ؟ چطور باعث شده بود
که او برای نجات خویش ، از سوء ظن مفترضانه این عده
که می‌خواستند بهر قیمت هست اورا آلوده کنند ، سعی در
اثبات سادگی هدیه خویش داشته باشد ؟ چطور باعث شده
بود که او ، به کفاره خوشحالی ساده و معصومانه یک شب ،
بکفاره خنده‌های بچگانه خویش ، از عشقی که بدو عرضه
شده بود ، از زندگی پر امید آینده ، صرف نظر کند و با اصرار
تمام از او پاسخی بخواهد که مفهوم آن صرفنظر کردن
همیشگی از عشق او بود ! پاسخی بخواهد که با گفتن آن
برای سیلوانی ، جز خاطره یک گل سرخ پژمرده چیزی
باقی نمی‌ماند .

از جای برخاست ، نگاهی سرد و مصمم بهمه این
مردان افکند ، سپس شمرده شمرده گفت :

— خانم ! نه فقط من نمیتوانم چنین چیزی را باور
کنم ، مطمئن باشید هیچکس هر گر چنین ادعائی را قبول
نخواهد کرد . بگیرید ، این گل سرخ شما . خودتان آنرا
بدور بیندازید .

لوچیتا گل سرخ را با دستی لرزان گرفت و آنرا
در گوشه‌ای افکند و بسادگی گفت :

— متشرکرم .

ولی از نگاه او خوب پیدا بود که در دل مفهوم
این عمل را خوب احساس کرده است که این آینده او ،
سعادت اوست که با این گل سرخ یکشیه ، بگوشة فراموشی
میافتد .



زندان

از :

ویلیام مارو

W. C. Marrow

ویلیام مارو

ویلیام سی. مارو W. C. Marrow یکی از نویسندهای آمریکائی اواخر قرن نوزدهم و اوائل قرن بیست است. مکتب ادبی وی با مکتب نویسندهای جدید آمریکائی فرق دارد، زیرا مکتب جدید، بعد از جنگ بین المللی اول بوجود آمده است. ویلیام مارو مثل غالب نویسندهای معروف آمریکا، بیشتر در نوشتن داستانهای کوتاه متخصص است. تعداد داستانهای کوتاه وی چندان زیاد نیست، زیرا رویهم رفته از سه جلد تجاوز نمیکند، ولی تقریباً همه داستانهای او، از لحاظ کیفیت عالی است. موضوع غالب این نووال‌ها از تردیک با نقاط ضعف اجتماع امروزی ماسروکار دارد.

معروفترین مجموعه داستان او موسوم است به «میمون، احمق و سایرین» است که داستان کوتاه «زندانی» از آن نقل شده است.

وقتی که شورای هیئت مدیره زندان، دریکی از اطاقهای مرکزی محبس، در جلسه ماهانه خود، کار رسیدگی بکلیه شکایت‌های را که از طرف عده‌ای از زندانیان رسیده بود تمام کرد، مدیر زندان از جای برخاست و اعلام داشت که دیگر شکایتی برای رسیدگی باقی نمانده است.

اما با این حرف، بجای آنکه مثل همیشه حال آرامش بازگردد، ناراحتی و نگرانی خاصی که از اول مجلس در چهره عده‌ای از حاضرین دیده میشد افزایش یافت. در همین موقع بود که رئیس شورا، که مردی جدی و عصبی مزاج و صریح اللهجه بود از روی صندلی خود برخاست و با لحنی خشک گفت:

— چرا، یک مورد دیگر باقی مانده است که جزو شکایات نیست ولی باید رسیدگی شود.

سپس نگاهی بورقهٔ کاغذی که در دست داشت
افکند و بمدیر زندان گفت :
– یکنفر نگهبان بفرستید که زندانی شماره –
۱۴۲۰۸ را باینجا بیاورد .

مدیر زندان بی اختیار بخود لرزید و رنگش
اند کی پرید . با لحنی که در آن ناراحتی شدید محسوس
بود گفت :

– ولی این زندانی تقاضائی برای حضور در اینجا
نکرده است .

– میدانم . معهذا کسی را بفرستید که اورا بشورا
بیاورد .

مدیر زندان این بار خاموش شدو سری بعلامت اطاعت
فرود آورد ، سپس نگاهبانیرا برای آوردن زندانی احضار
کرد . وقتی که نگاهبان از در اطاق خارج شد ، وی بسمت
رئیس شورا بر گشت و گفت :

– من نمیدانم منظور شما از احضار این زندانی
چیست ، و بدیهی است حق اعتراضی نیز ندارم . با این وجود
اجازه میخواهم پیش از آنکه این مرد بدمینجا آمده باشد ،
توضیح لازمی درباره او بدهم . رئیس شورا با همان لحن
خشک و سردی که دستور احضار زندانی را داده بود جواب
داد :

– هر وقت توضیحی از طرف شما لازم باشد ، ما از
شما تقاضای توضیح خواهیم کرد .

دوباره مدیر زندان کمی بخود لرزید و خاموش
ماند . وی مردی بلند قد ، با چهره‌ای ظریف ، نگاهی

آمیخته با هوشمندی و فهمیدگی بود و در نظر اول در قیافه‌اش چیزی جز حسن نیت دیده نمیشد، ولی درین لحظه وی که عادتاً خونسرد و خویشتن دار بود، آشکارا تحت تأثیر حالتی بود که خیلی به ترس شباht داشت.

در اطاق جلسه سکوت سنگینی حکمفرما بود که فقط صدای خش مداد تراش تنداش نویس رسمی آن را برهم میزد.

آخرین شاع خورشید که با تزدیکی غروب رنگ قرمز گرفته بود از درز پنجه بدرون تافت و بصورت تیغه باریک درخشنانی صندلی خالی را که مخصوص زندانی بود روشن کرد. مدیر زندان نگاه پر اضطراب خودرا بدین تیغه باریک خون فام دوخت و همانجا خیره ماند.

رئیس شورا که این نگرانی او را احساس کرد، گفت:

- گاهی برای اطلاع برآنچه در زندان میگذرد راههایی است که احتیاج بسؤال از مدیر زندان یا شخص زندانی ندارد.

دراین لحظه درباز شد و نگاهبان و پیشاپیش او زندانی وارد اطاق شدند.

زندانی بسته راه میآمد، زیرا دست و پايش با زنجیر سنگینی بسته شده بود. سن وی در حدود چهل و پنج بود و ظاهرآ نیروی جسمانی فوق العاده‌ای داشت که با وجود شکنجه زندان، هنوز بکلی از میان نرفته بود.

رنگش پریده بود، ولی این پریدگی بطوری ترسناک و غیرعادی بود که نمیشد آنرا فقط نتیجه بیماری

شمرد. از طرز برخورد او پیدا بود که وی اصلاً از احضار خود اطلاع قبلی نداشته و خود را برای چنین کاری آماده نکرده است. انگشتان پای او از کفشی پرسور اخ بیرون آمده و لباسهای وی در واقع جز تکه پاره های کثیف و زنده بیش نبود. ریش و موهای جو گندمی او از چندین هفته پیش اصلاح نشده بود. بطور کلی در قیافه او تقریباً هیچ اثر بشری دیده نمیشد.

با اینهمه یک حس خاصی در او خوب محسوس بود و آن مخلوط عجیبی از یک کینهٔ نهانی و یک ارادهٔ تزلزل ناپذیر بود. مثل این بود که این مرد بخارتر یک هدف و منظور معینی زنده است. چشمان او با برقی گیرنده و مرموز میدرخشید. پیشانی صاف، جمجمه متناسب، چانه مربع شکل وقوی و بینی بلند و باریک او از یک ارادهٔ نیرومند حکایت میکرد. چین های صورت ورنگ موهای او نشان میداد که پیری وی پیش از آنکه مربوط بگذشت زمان باشد، حاصل رنجها و فشارهای زندگی است.

وقتی که با پاهای لرزان و خسته وارد اطاق شد، در آستانهٔ درایستاد و با نگاهی دقیق باطراف خود نگریستن گرفت. ولی پیدا بود که درین گردش نگاه، سعی نمیکند قیافهٔ مختلف حضار را مورد توجه قرار دهد تا در نگاه ایشان بخواند که او را برای چه خواسته‌اند و چه منظور خوب یا بدی دارند. نگاه او فقط حالت کسی را داشت که دارد دنبال گمشده‌ای میگردد و ناگهان همه حس کردند که او این گمشده را پیدا کرده است، زیرا بمحض آنکه چشم

او ، درین گردنش ، بمدیر زندان افتاد ، سراپای وی مانند
برق زدها تکان خورد .

یک لحظه گردنش را دراز کرد و دیدگانش را
تاریخی که میتوانست گشود ، سپس رنگش مثل گچ سفید
شد و نفس در سینه حبس کرد و سراپایش حالت یک شکارچی
را بخود گرفت که خودرا برای آخرین زور آزمائی با
شکار آماده کرده باشد . درین لحظه بود که صدای محکم
ونافذ رئیس شورا برخاست که میگفت :
زندانی روی این صندلی بشینند .

زندانی ، مثل آنکه ضربتی بوی زده باشد ، بار
دیگر بخود لرزید و مبهوتانه برئیس شورا نگاه کرد . یک
لحظه اثر غم ورنجی چنان شدید در چهره او نمودار شد
که حاضرین روی برگرداندند تا این همه نومیدی و بدردا
نبینند . زندانی زنجیری را که بدست داشت روی کف اطاق
رها کرد وبا انگشتان استخوانی بی رنگ خویش چنان
سینداش را سخت فشد که گوئی می خواست از خرد شدن
آن جلوگیری کند . آنگاه خسته و ناتوان خودرا روی
صندلی انداخت .

حالت او مثل کسی بود که در عین زندگی ، در
حال متلاشی شدن و تجزیه باشد .

رئیس رو بنگاهبان کرد و پرسید :
— چرا اینمرد را اینطور زنجیر کرده اید ؟ میبینید
که از فرط ضعف حتی قدرت حرکت ندارد . وانگهی من
هیچیک از زندانیان دیگر را در زنجیر ندیدم .
نگاهبان که دست و پای خودرا گم کرده بود . با
عجله گفت :

— ولی آقای رئیس ، شما یقیناً این مرد را میشناسید . این زندانی خطرناکترین و مصمم‌ترین زندانی هاست .

— بله ، بله ، میدانم . با اینوصف زنجیرهای او را باز کنید .

مدیر زندان دوباره بخود لرزید ، ولی نگاهبان اطاعت کرد . زنجیرها را از دست و پای زندانی برداشت . رئیس رو بمحبوس کرد و با صدائی ملايم و مهربانی بدو گفت :

— میدانيد ما که هستیم ؟ ما هیئت‌رئیسه زندان‌های امریکا هستیم .

اخیراً گزارش محرمانه‌ای درباره شما بمارسیده ، امروز شما را باین جا خواسته‌ایم تا حقیقت را از دهان خودتان بشنویم .

زندانی چند لحظه خیره و مبهوت بدونگریست . پیدا بود که رنج زندان هوش و ادراک او را کند کرده است . اما اندک اندک ، معنی حرف‌های رئیس را شنید ، آنوقت شمرده شمرده پرسید :

— این طور که خیال میکنم ، مقصودتان اینست که من از شما تقاضای تجدید نظری در وضع خود بکنم .

— آری ، ما با کمال میل حاضریم که چنین تقاضائی را از طرف شما بپذیریم .

زندانی دوباره چند لحظه خاموش ماند . مثل این بود که دارد تمام نیروی خود را دریکجا تمرکز میدهد ، سپس از جای برخاست . بانگاهی جدی و ثابت بر رئیس‌شورا

نگریست، و دوباره با همان لحن شمرده و آرام گفت:

— من هیچ تقاضائی برای تجدید نظر ندارم.

زندانی و رئیس شورا، رو بروی هم نشسته بودند و در سکوت پر معنی سنگینی که پس از این پاسخ حکمفرما شده بود، هم دیگر را نگاه میکردند. اندک اندک روح تفاهem و تردیکی، مثل پلی نامرئی، بین ایندو نفر برقرار میشد. رئیس از جا برخاست. میزی را که بین آنها فاصله بود دور زد و کنار زندانی ایستاد و دست خود را روی شانه استخوانی محکوم گذاشت و با لحنی که سعی میکرد تسلی بخش و ملایم باشد گفت:

— میدانم. میدانم. که شما آدمی بر دبار هستید و هیچ وقت از وضع خودتان شکایت نمیکنید. اگر اینطور نبود حالا مدتی بود که ما از حال شما، گرفتاریهایتان باخبر شده بودیم. اما اگر من حالا از شما خواهش میکنم که تقاضای تجدید نظری در وضع خود بگنید علت اینستکه میخواهم خطای را که روی داده جبران کنم. البته اگر خطای روی داده باشد. در این زندن هزار و پانصد نفر از افراد بشر تحت اراده فرمان مطلق یکنفر زندگی میکنند. اگر بنا باشد که یکی از آنها قربانی سوء نیت یا اشتباهی شود، هیچ استبعاد ندارد که خیلی های دیگر هم از میان زندانیان قربانی همین خطأ شوند.

من نه بخاطر خودتان، بلکه بنام بشریت از شما خواهش میکنم که ما را در جریان حقیقت بگذارید و کاری کنید که بتوانیم عدالت را مستقر کنیم.

بنابراین نه بعنوان یک زندانی و یک رئیس، بلکه

بعنوان دو مرد که با حقوق مساوی با هم دیگر صحبت میکنند حرف بزنید و از هیچ چیز ترس نداشته باشد . زندانی از لحن صحبت طرف خود و از گفته های او متاثر شد . چشم ها را با قوت قلب فراوان برئیس زندان دوخت و آرام ، ولی جدی و محکم گفت :

— خاطر جمع باشید . در این دنیا دیگر هیچ چیزی نیست که من از آن بترسم .

سپس سر بزیر انداخت وزیر لب گفت :

— بسیار خوب . من حالا همه چیز را برای شما حکایت میکنم .

کمی جابجا شد تاراحت تر بنشیند . یک لحظه ، درین حرکت شاعع خورشید بصورت وسیله او افتاد ، چنانکه گوئی این تیغه خونین اورا دونیم کرده است .

خود زندانی بطوری مجذوب این بازی نور و تاریکی شد که برای چند لحظه حتی خودش را نیز فراموش کرد . سپس دوباره نگاه برئیس و حاضرین دوخت و با لحنی یکنواخت و آرام ، بحرف زدن پرداخت !

— من محکوم به بیست سال حبس هستم ، زیرا آدم کشتم ، آدم کشتم اما جانی نبودم ، دریک لحظه خشم و دیوانگی ، بدون فکر و تعمد ، یک نفر را کشتم . زیرا هر چه داشتم با کلاه قانونی از دستم گرفته و مردی از هستی ساقط کرده بود . حالا سیزده سال است که در زندان هستم .

آنوقت که بزندان آمدم سی و دو سال بیشتر نداشتم ، امروز چهل و پنج سال دارم ، می بینید که قسمت مهمی از جوانی من ، در این چهار دیواری گذشته .

دراوایل ، خیلی خیلی ناراحت بودم زیرا فکر محکومیت با اعمال شاقه مرا خشمگین می‌کرد . اما اندک ، اندک این رنج و خشم من تمام شد برای اینکه مدیر زندان روحیه مرا فهمیده و خودرا با من مهربان نشان داد ، این مهربانی او قلب مرا تکان داد ، بطوریکه از آن ببعد یکی از بهترین افراد زندان شدم ، من این حرف را برای این نمیگوییم که خیال کنید از مدیر فعلی زندن شکایتی دارم یا اینکه او با من خوشفتاری نکرده است . یکبار گفتم که تقاضای تجدید نظر ندارم . شکایتی هم نمیکنم . از کسی هم تقاضای همراهی نمیکنم . برای اینکه از کسی نمیترسم .

— میدانم ، میدانم . خواهش میکنم دنباله حرف خودتان را بگوئید .

— آقا ، وقتی مدیر زندان ، با ابراز مهربانی و علاقمندی توانست مرا آدم و فادر و مفیدی بکند ، من با صمیمیت تمام بکار پرداختم .

اصلاً کار مرا آرام میکرد و نمی‌گذاشت زیاد فکر کنم و غصه بخورم هیچوقت از رعایت کوچکترین نکته‌ای از مقررات غفلت نکردم در همان روزها بود که قانون تقلیل دوره زندان محکومینی که خوش رفتاری کنند از کنگره گذشت .

من محکوم به بیست سال زندان بودم ، اما رفتارم بقدری خوب بود که مرتبآ نمره‌های اخلاقی بحد لازم برای بخشودگی تردیک میشد ، بطوریکه از سال دهم ب بعد همه زندانیان روز آزادی مرا بسیار تردیک میدانستند .

بالاخره مدیر بمن خبر داد که سه سال دیگر

بیشتر در زندان نخواهم بود ، والبته من تمام سعی خود را بکار می بردم که رفتارم در این سه ساله رضایت‌بخش باشد تا آزادیم بتعویق نیفتد ، زیرا خبر داشتم که با کمترین تخلفی دوباره بگنرازندن تمام دوره بیست ساله زندان محکوم خواهم شد .

بلی آقا ، من همه اینها را میدانستم ، همه را میدانستم و هیچ وقت فراموش نمی‌کردم ، زیرا می‌خواستم آزادشوم . بروم وزندگی از سر بگیرم . دوباره برای زندگی تلاش کنم تا آدمی بشوم . آری آقا ، من هم آرزو داشتم دوباره «آدم» باشم .

— بلی . ما از همه محتویات پرونده شما خبرداریم .
بقیه جریان را حکایت کنید .

— بسیار خوب ... همانطوری که گفتم ترتیب کار من در زندان برای خودم و برای همه رضایت‌بخش بود ، تا آنروز که این اتفاق افتاد . میدانید که در آن موقع ، زندانیان را برای ساختن جاده‌ها و بندرگاهها بکار و میداشتند .

برای انجام این منظور احتیاج به زندانیان قوی — بنیه و نیرومند داشتند والبته در زندان از این قبیل اشخاص زیاد پیدا نمی‌شد ، زیرا هیچ وقت در زندان عده زیادی آدم قوی بنیه و تندرنست پیدا نمی‌شود . من یکی از آنها بودم که مأمور این کار مشکل شدم ، و با تسلیم ورضا این مأموریت را بر گرد़ن گرفتم . چون کار ما خیلی سخت بود ، بما جنسهای اضافی از قبیل شمع ، توتوون ، ولباس میدادند . من اضافه کار را دوست داشتم . بدینجهت علاوه بر کار

خودم بجای دیگران هم کار میکردم . روزهای شنبه ما را
ردیف میکردند ، پیش رئیس نگهبانان زندان میبردند تا
هر کس جیره اضافی را که طلبکار بود بگیرد .

یک روز شنبه بود که من و دیگران طبق معمول
در صف ایستادم تا جیره بگیرم پیش از من عده زیادی
ایستاده بودند . فراموش کردم بگویم که بعداز دریافت
جیره ، ما در صف دیگری میرفتیم و میایستادیم تا همراه
سایرین بسلولهای خود برگردیم وقتی که نوبت من رسید
پیش رفتم و به سرنگهبان گفتم : « آمدہام جیره اضافی
توتون خودرا بگیرم » وی بانگاهی دقیق ، بمن تکریست
و گفت « چطور ؟ دوباره برگشته اید ؟ » گفتم : « دوباره
برنگشته ام » نوبت من در صف رسیده و آمدہام جیره ام را
وصول کنم . سرنگهبان بدفترش نگاه کرد و گفت : « نه !
یکبار جیره شما را دادم . از من توتون گرفتید . » فرمان
داد که در صف زندانیانی که جیره را گرفته اند بروم گفتم:
« شما امروز مرا صدا نکردید ، فقط حالا نوبت من رسیده .
چطور میگوئید جیره ام را گرفته ام . » وی دوباره بمن
نگاه کرد و گفت : « پرونده خودتان را برای یک خورده
توتون خراب نکنید . از صف بیرون بروید و در آن یکی ،
صف گرفته ها باشید . »

آقا . این حرف سرتاپای مرا تکان داد ، برای
اینکه واقعاً مرا صدا نزدی و بمن جیره نداده بودند — من در
تمام عمرم دزدی نکرده بودم . بنا بر این هیچکس در عالم
حق نداشت بمن نسبت دزدی بدهد . بجای اینکه بروم ،
سر جای خود ایستادم . به سرنگهبان گفتم : « من دزد نیستم

و به هیچکس هم اجازه نمیدهم که مرا دزد بخواهد
بهیچکس هم حق دزدیدن از جیره خودم را نمیدهم . من
اینجا میمانم و تا جیره ام را که حق مشروع و حق قانونی
من است نگیرم تکان نمیخورم » .

رنگ سر نگهبان مثل گچ سفید شد . فریاد زد :
« بشما امر میدهم که از اینجا بروید ». گفتم تا جیره ام را
نگیرم نمیروم .

وقتی که این را گفتم دستش را بلند کرد ، این کار
علامت بازداشت بود . دونفر نگهبان که پشت سراو ایستاده
بودند پیش آمدند و طپانچه های خود را روی بدن من
گذاشتند . بلی آقا ! هم نگهبان سمت راست ، هم نگهبان سمت
چپ ، هم نگهبان قسمت مهمات زندان ، هرسه لوله طپانچه
خود را بست من گرفتند ، در صورتیکه من فقط حقم را
میخواستم .

سر نگهبان رو بیکی از نفرات خود کرد و گفت :
« مدیر زندان را خبر کنید » مدیر زندان چند لحظه بعد
آمد . سر نگهبان بدو گفت که من خواسته ام با حقه بازی
دوبار توتون بگیرم و علاوه بر این از اطاعت امر او و
باز گشت بصف خودم خودداری کرده ام . مدیر بمن گفت
« بسیار خوب بجای خود بر گردید » اما من از جای خود
تکان نخوردم . دوباره توضیح دادم که من دزد نیستم و
بهیچوجه نخواسته ام جیره خود را بجای یکبار دوباره بگیرم .
و حاضر هم هستم که در همینجا که ایستاده ام بمیرم و
نگذارم حق مشروع مرا از من مضایقه کنند . مدیر زندان
از سر نگهبان پرسید : « مطمئن هستید که اشتباہی نشده

است؟» وی دوباره بدقترش نگاه کرد و جواب داد: «خیر هیچ اشتباهی نشده است» حتی گفت که خودش مرا دیده که جیره توتونم را گرفتم و بصف برگشتم، اما ندیده که چطور دوباره برای گرفتن توتون برگشته‌ام. مدیر زندان بجای اینکه از دیگران هم کسب اطلاع بکند بمن فرمان داد که بجای خود بازگردم. گفتم که من جیره‌ام را میخواهم و هیچ چیز بیشتر از حق قانونی خودم مطالبه نمی‌کنم، واگر هم بمیرم تاجیره‌ام را نگیرم دست بر - نمیدادم، ضمناً از وی تقاضا کردم که صحت و سقم گفته‌مرا از سایر زندانیان که در صف ایستاده بودند تحقیق کند.

اما او بجای اینکار با خشکی گفت: «بس است!» رفقای مرا به سلول‌های خود فرستاد. وقتی که من تک و تنها ماندم به دو نگهبان فرمان داد که مرا نیز به سلول خود برگردانند وقتی این دونفر تردیک شدند تا مرأبزور بیرون. با یک تکان هر دورا مثل اینکه دو بچه باشند بزمین پرتاب کردم. نگهبانان دیگر از درودیوار ریختند و یکی از آنها با ضربت باتون بهسر من زد آن وقت دیگر چیزی فهمیدم چرا آقا! فقط فهمیدم که در اینجا صدای زندانی تقریباً بصورت زمزمه‌ای درآمد - فهمیدم که مدیر زندان فرمان داد که مرا بزندان مجرد ببرند.

برق شدید پر معنائی که تا این لحظه در دیدگان منحکوم میدرخشد خاموش شد و سر بزیر افکند و با غم و نومیدی فراوان نگاه خود را بزمین دوخت.

رئیس شورا دوباره گفت:

- ادامه بدهید:

— آقا ! آنوقت مرا بزندان مجرد برداشتند . شما هیچ زندان مجرم را بچشم دیده اید ؟
 — شاید ، ولی بهتر است خود شما در این باره بما توضیح دهید .

فروغ سرد و شدید دید کان محکوم ، دوباره هویدا شد . مثل این بود که با خود حرف میزند . گفت :
 — دخمه تاریک من پنج پا در هشت پاطول و عرض داشت . دیوارها و سقف آن از آهن وزمین از سنگ خارا بود . تنها نوری که بدان میتاباید شعاعی بود که از رخنه فامرئی در ورودی بدرورون دخمه میآمد . دخمه بکلی خالی بود ، بمن روپوشی دادند و در را برویم بستند . از آن پس فقط یکبار در هر بیست و چهار ساعت بمن یک کاسه آب و یک قرص نان خشک میدادند آنهم در تاریکی شب ، برای اینکه مبادا با باز شدن در ، برای چند لحظه نور روز بدرورون دخمه بتابد .

غروب روز دوم که روز یکشنبه بود ، مدیر زندان همراه زندانیان بدخمه من آمد و از احوالم پرسید : گفتم ، حالم خوب است پرسید : مایلی دوباره رفتار معقول داشته باشی و فردا بسر کار خودت برگردی ؟
 جواب دادم : « نه آقا ، من تاجیره ام را نگیرم بسر کار نمیروم ». .

شانه ها را بالا انداخت و گفت : « بسیار خوب خیال میکنم اگر یک هفته اینجا بگذرانی ، عقیده اات را عوض خواهی کرد ». .
 یک هفته مرا در آن دخمه تاریک نگاه داشتند .

یکشنبه بعد، مدیر زندان دوباره آمد و گفت:
« حاضری فردا بسر کارت بر گردی؟ » جواب
دادم: « تا جیره ام را نگیرم، بسر کار نمیروم. »
او قاتش تلغی شد و بمن فحش داد. گفتم « آقا این
وظیفه هر انسانی است که حقش را بگیرد. کسی که بگذارد
با او مثل سک رفتار کنند، آدم نیست. »
رئیس شورا که با دقت بدانستان زندانی گوش
میکرد، گفت:

آخر فکر نکردید که کارمندان دفتر زندان کسانی
نیستند که حق زندانی را بدزدند و قطعاً اشتباهی روی داده
بود، و بهر حال شما ناچار بوده اید بین دوراه نامطلوب،
یکی را انتخاب کنید: با گذشتן از یک بسته توتون یا
صرفنظر از هفت سال آزادی ...

زنگنه جواب داد: « آقا. من حاضر بودم از
توتون صرفنظر کنم، اما حاضر نبوده و نیستم که مرا دزد
بخوانند. آنها با این رفتار خود قلب مرا مجروح کرده
و بعدهم بجای آنکه بدرد دلم برسند، مرا مثل حیوانی در
زندان تاریک انداخته بودند. من از حق خودم دفاع میکرم
و این دفاع من از یک بسته توتون نبود، از شرافت و حیثیت
بشری خودم بود.

این تنها چیزی است که یکنفر خواه زندانی باشد
و خواه آزاد، خواه ضعیف و خواه قوی، خواه فقیر و خواه
ثروتمند، میتواند سالم و دست نخورده با خودش بگور
بیسد.

خوب. بعداز خودداری شما از بازگشت بسر کار،

مدیر زندان چه کرد.

زندانی، با آنکه اسیر هیجان طاقت فرسائی بود که سراپای او را آتش میزد، با خویشتن داری شگفت – آوری، آرام و آهسته از جای برخاست. پای راستش را روی صندلی گذاشت و آرنج راستش را روی زانو تکیه داد. با انگشت سبابه دست راست خودرا بسوی رئیس اشاره کرد و شمرده شمرده با همان لحن یکنواخت و آرامی که نقل داستان خودرا با آن آغاز کرده بود، گفت:

– آقا، وقتی که حرف قانونیم را بدو گفتم، فریاد زد که مرا بدستبند قیانی خواهد بست تا بهیند که فکرم را عوض میکنم یا خیر ... بلی آقا، بجای اینکه بحرفم برسد، گفت که مرا بدستبند قیانی خواهد زد. مدت درازی خاموش ماند سپس گفت:

– بلی آقا، مرا اکه یک فرد بشری هستم، مرا اکه گوشتی روی استخوان و قلبی درون سینه دارم، تهدید به دستبند قیانی کرد تا در مقابل حرف زور و ادار بتسليم کند. مدیر سابق زندان هیچوقت سعی نکرده بود با دستبند مرا خرد کند و مطیع سازد. با این وصف مرا خورد کرد و مطیع ساخت مرا بکلی تغییر داد و روحمن را عوض کرد.

زیرا بعض دستبند و پابند، بعض زندان مجرد و دخمه تاریک، برای من مهر بانی و محبت ارمنان آورد. ده سال تمام با صمیمیت و وجودان کار کردم، برای اینکه او با وجودان من، با قلب من حرف زده بود.

وقتی که مدیر تازه زندان مرا به دستبند قیانی تهدید کرد حرفش را باور نکردم. اصلاً نمیتوانستم باور

کنم که یک بشر ، یک آدم ، دل چنین کاری را داشته باشد . اگر چنین فکری برایم قابل قبول بود ، همانجا اورا خفه میکردم و بعدهم خودرا بدست زندانیان میسپردم تا فردا اعدام شوم ولی ، آقا من نمیتوانستم چنین چیزی را باور کنم .

بمن امر داد که از دخمه تاریک خارج شوم . پیشاپیش چند نگهبان خارج شدم . مرا مستقیماً باطاق شکنجه بردند .

دوباره سکوت عمیقی حکمفرما شد .

— مدیر زندان بمن امر داد که بر هنه شوم ، و بر هنه شدم . تا آنروز دستبند قیانی ندیده بودم ، گناردستبند شلاقی ضخیم بدیوار آویزان کرده بودند .

حتی موقعی که مدیر زندان دست بشلاق برد باور نمیکردم که مرا شلاق خواهد زد . فقط خیال میکردم که میخواهد مرا بترساند .

بعداز آنکه بر هنه شدم . دستهای مرا از پشت چرخاندند ، بقیان بستند . مثل این بود که تمام استخوانها یم از فرط فشار خورد شد . آنوقت ساقهای دو پایم را بتردانی بستند واز زمین بلندم کردند .

آقا ، نمیدانید این شکنجه چطور بندبند آدم را جدا میکند ، تا مغز استخوان را از فرط درد میلرزاند ، آدم را با آرزوی مرگ و امیدارد ، تا ازین درد کشنده خلاص شود .

مدیر زندان شلاق را بلند کرد . اما نزد . بمن گفت : هنوز هم یک راه نجات برایت میگذارم . حاضری

فردا سرکارت برگردی؟ جواب دادم: «تا جیره‌ام را نگیرم بسرکار نمیروم» فریاد زنان گفت: — بسیار خوب، حالا جیره‌ات را تمام و کمال میدهم. آنوقت یکقدم عقب رفت و شلاق را بلند کرد. من نگاهم را بطرف او برگرداندم و در این موقع فقط در این موقع، احساس کردم که واقعاً او قصد زدن دارد.

آقا وقتیکه اینرا دیدم، وقتیکه اینرا فهمیدم، حس کردم که چیزی در درون من، در روح من، در قلب من در هم شکست، خورد شد حس کردم که آتشی در کانون وجود من مشتعل شد و مرا سوزاند.

دوباره زندانی ساکت شد. مثل این بود که میخواست بقیه قوای خودرا برای اتمام داستان جمع آوری کند. انگشت او همچنان میلرزید و فروغ چشمانش مثل اول سرد و خشن بود.

تندنویس نیز از فرط هیجان، از چند لحظه پیش نوشتن را فراموش کرده و مداد خودرا همچنان دریک نقطه روی کاغذ نگاه داشته بود.

بالاخره زندانی آرامش خودرا باز یافت و با همان لحن آرام و شمرده سابق گفت:

— آنوقت شلاق در هوا صفيری زد و برپشت بر هنّه من فرود آمد. آن چیزی که در درون من در هم شکسته بود، با این ضربت بصورت جوئی از فولاد ذوب شده درآمد و با گرمی آتش از دهانم بیرون جست. بمدیر زندان گفتم: «شما مرا با منتهای خونسردی با این شلاق زدید. شما فرمان دادید که دست و پایی مرا، مثل یک سگ بز تجیر و نردبان

بیندید تابتowanید با خیال راحت مر اشلاق بزنید. بسیار خوب . حالا که اینطور است هر قدر که میخواهید بزنید . آنقدر بزنید که چیزی فروگذار نکرده باشید . اما بدانید که بهر حال شما یک آدم بیغیرت ، یک رذل ، یک پست فطرت بیش نیستید ، بدانید کمسکی که پوزه بخاک میمالد و بدن بال کفشهای ارباب خود میرود بر شما شرف دارد . شاید هم تقصیر با خود شما نیست ، زیرا شما اصلاً بیغیرت و پست بدنیا آمدید ، بیغیرتها ، از روی ضعف دروغ میگویند و دزدی میکنند . شما هم دست کمی از هیچ دزد ، از هیچ دروغگو ندارید . حتی یک سگ اگر شور داشته باشد حاضر به دوستی با شما نمیشود . حالا که عقیده مرا درباره خودتان دانستید میگویم : بیغیرتها هر قدر میتوانید شلاق بزنید ، هر قدر میخواهید بزنید ، زیرا بیغیرتها از اینکه کسی را بزنجدیر به بندند واورا مثل سگ شلاق بزنند لذت میبرند . اما مواظب باشید که از من رمی باقی نگذارید ، مرا تا آخرین نفسی که در تن دارم بزنید . زیرا اگر مرا زنده بگذارید که از این اطاق سالم بیرون بروم ، بخدا قسم ، به تمام مقیمات عالم قسم که در او لین و هلله فرصت شما را خواهم کشت .

وقتی که اینرا شنید رنگش سفید شد . با چشمان مضطرب به صورت من نگاه کرد . سپس پرسید :

— واقعاً همانطور که میگوئید فکر میکنید .

گفتم :

— آری . بخدا قسم که این کار را خواهم کرد . آنوقت او شلاق را با دو دست گرفت . با تمام

قوای خودیک ضربت، دو ضربت، ده ضربت، بیست ضربت،
پیاپی برتن من فرود آورد.

رئیس شورا سخن زندانی را بریده پرسید:
- ازین واقعه که میگوئید حالا دو سال گذشته
است. قطعاً امروز دیگر اورا نخواهید کشت. اینطور
نیست؟

- چرا. چرا. اگر فرصت بدست من بیفتد،
بی تردید اورا خواهم کشت، احساس میکنم که دیر یا زود
این فرصت بدست من خواهد افتاد، زیرا من فقط بخاطر
این موضوع زندگی میکنم.
- بسیار خوب ادامه بدهید.

- بله آقا! آنقدر زد که من احساس کردم
پوست پشم از جا کنده شده و روی بدنم لوله شده است.
وقتی که سرم از فرط سنگینی و گیجی بروی سینه‌ام افتاد،
پیش از آنکه بیهوش شوم دیدم که از سر اپایم جوئی از
خون بر زمین میریخت. در همه این مدت، در روح
من چیزی بود که بهم میتابید و خورد میشد، و مخصوصاً
همین بود که مرا رنج میداد.

با تمام گیجی و کوفتگی، ضربتها را میشمردم.
وقتی که شلاق بیست و هشتمنی فرود آمد، آن چیزی که
در روح من بود، طوری خورد شد، که گوئی خفه و
کور شدم. وقتی که بیهوش آمدم خودم را دوباره در
دخمهٔ تاریک یافتم. دکتر خمیری به پشت من مالییده بود
و کنار من زانو بر زمین زده بود تا نبضم را امتحان کند.
داستان زندانی تمام شد. وی نگاهی مبهم

باطراف افکند . ومثل این بود که میخواست بگوید :
« حالا که دیگر کاری با من ندارید بگذارید بروم . »

رئیس پرسید :

— از آنوقت تا بحال ، همچنان در زندان مجرد هستید .

— بلی آقا اما حالا دیگر بودن و نبودنش برای من یکسان است .

— چند وقت است در این دخمه هستید ؟

— بیست و سه ماه آقا !

— و در تمام اینمدت ... فقط نان خشک و آب خورده‌اید ؟

— بلی آقا ! اما به بیشتر از این هم احتیاج نداشتم .

— آیا فکر کرده‌اید که تا وقتیکه تصمیم بگشتن مدیر زندان داشته باشید ممکن است شما را همچنان در زندان مجرد نگاهدارند ، با این ضعفو ناتوانی ، شما مدت زیادی زنده نخواهید ماند ، و اگر در زندان بمیرید دیگر فرصتی که آرزو دارید برایتان پیش نخواهد آمد ، اگر بگوئید که دیگر قصد کشتن مدیر زندان را ندارید . ممکن است او دوباره شما را به سلول زندانیان عادی برگرداند .

— ولی آقا ، اگر چنین چیزی بگوییم دروغ گفته‌ام ، و من نمیخواهم دروغ گفته باشم ، زیرا اگر به سلول برگردم ، فرصت کشتن او دوباره بدستم خواهد افتاد . برای من مرگ بهتر از این است که دروغگوئی

و حقه بازی بکنم . نه آقا ، من صریحاً میگویم ، اگر مرا بسلول برگردانید در اولین فرصت اوراخواهم کشت . اما اگر هم برم نگردانید ، بازهم اورا خواهم کشت . بلی آقا ... من بهر حال اورا خواهم کشت ، واو خودش این موضوع را بهتر از همه شما میداند .

تمام حاضرین در سکوتی عمیق فرو رفته بودند . همه میدیدند که در وجود این مرد ، در روح این مرد ، در تن خسته و فرسوده این مرد که در دو قدمی آنها ایستاده بود ، آتشی روشن بود که بوی مرگ میداد . اما این آتش سوزان و شعلهور نبود ، خودش مثل مرگ سرد و سخت بود .

رئیس شورا پرسید :

— البته شما خیلی ضعیف شده اید . ولی از این ضعف گذشته ، آیا حال کلی شما عیوب ندارد .

— اه ! بد نیست . گاهی حس میکنم که باز چیزی در وجودم خورد میشود . آنوقت دیگر هیچ نمیفهمم . اما بعد که بخود میآیم ، دوباره احساس میکنم که حالم خوب است .

پزشگ زندان باشاره رئیس گوش خود را بسینه زندانی گذاشت و بدقت معاينه کرد . سپس چند کلمه آهسته به رئیس شورا گفت :

رئیس سری تکان داد و اظهار داشت :

— من هم همینطور فکر میکرم . بسیار خوب ، حالا این مرد را ببیمارستان زندان ببرید . مواطن باشید تخت اورا در محلی بگذارید که نورآفتاب زیاد باوبتا بد .

غذای خوب و کافی باو بدهید.

زندانی، بدون توجه با ظهارات او، در وسط نکهبان و پزشگ با قدم‌های سنگین و خسته از در خارج شد.

- ۴ -

مدیر زندان در دفتر خود یکه و تنها در مقابل زندانی شماره ۱۴۲۰۸ نشسته بود.

زندانی هنوز نتوانسته بود از تعجب خود دست بردارد، زیرا تا لحظه‌ای که بیرون اطاق آمد و مدیر زندان را تنها پشت میز خود دید نمیتوانست باور کند که واقعاً مدیر اورا احضار کرده است تا با مردی که قسم بکشن او خورده بود تنها بماند. زندانی دیگر زنجیری بدهست و پا نداشت و کاملاً آزاد بود. از آن گذشته مدیر زندان، در را از داخل قفل کرده و کلید را روی میز، در دسترس زندانی گذاشته بود. سه هفته‌ای که زندانی در بهداری زندان گذرانیده بود نیروی او را تا حد زیادی بوی بازگردانیده بود، اما نتوانسته بود پریدگی فوق العاده رنگ اورا از میان ببرد.

مدیر زندان، محکوم را مقابل خود روی صندلی نشاند، سپس مستقیم بچشم ان وی نگریست و گفت:

— سه هفته پیش هیئت رئیسه زندانها که آنروز شما را در حضور من برای ادای توضیحات احضار کرد، نستور داد که من بلا فاصله از مقام خود استعفا کنم. من درین مدت منتظر تعیین جانشین خودم ماندم که اکنون

پست خود را تحويل گرفته است . بنا بر این من همین امروز زندان را ترک میکنم ، اما قبل از ترک گفتن و رفتن میخواهم حرفی بشما بزنم و بهمین جهت شما را باینجا احضار کرم .

مطلوبی که میخواهم بگویم ، موضوعی است که مستقیماً بشما مربوط است و مورد علاقه شماست . چند روز پیش یکی از زندانیان ما که سال گذشته مدت زندانش تمام شده و مرخص شده بود ، بعداز خواندن مطالبی که اخیراً در روزنامه‌ها درباره شما چاپ کردند ، نامه‌ای نوشته و برای من فرستاده است ، در این نامه وی اعتراف میکند که در روزی که شما جیره خودتان را مطالبه کردید و بشما جواب دادند که توتون را قبل گرفته‌اید ، او بجای شما و با ذکر نمره جیره ، توتون شما را از سرنگه‌بان دریافت داشته است . اسم او « سالتر » است و با شما شباخت زیاد دارد . وی در اول صفحه جیره توتون خودش را گرفته بود و وقتی که یکبار دیگر پیش آمد و با ذکر نمره شما توتون خواست ، سرنگه‌بان او را بجای شما گرفته و توتون را بوى داده بود . بنا بر این می‌بینید که سرنگه‌بان ابدآ قصد نداشته است جیره شما را بذرد .

زندانی سر خم کرده بود ، با هیجان بسیار نفس نفس میزد . رئیس زندان در تعقیب حرف خود گفت :

— تا موقع دریافت این نامه من جدا با اقداماتی که از طرف هیئت رئیسه زندان‌ها برای بخشودگی شما صورت میگرفت مخالفت میکرم ، اما از وقتی که این نامه را خواندم با تمام قوای خود سعی کرم این تقاضای

بخشنده را به نتیجه برسانم و امروز مساعی ما به نتیجه رسیده . زیرا نامه رسمی که حاوی بخشدگی شماست هم‌اکنون بزندان رسیده است . وانگهی شما گرفتار یک بیماری شدید قلبی هستید . بدین جهت از هم‌اکنون آزادید و می‌توانید از همینجا ، بهر کجا که می‌خواهید بروید .

در نگاه زندانی ناگهان برق تازه‌ای درخشید و در آن اثر تهدید و کینه شدیدی نمودار شد . معهذا هنوز یکنوع ملایمت آمیخته باغم و نومیدی در چهره‌اش هویدا بود که اثر خشونت نگاه را تعديل می‌کرد . مدیر زندان در تعقیب سخنان خود گفت :

— اتوبوس چهار ساعت دیگر ازینجا بطرف شهر حرکت می‌کند ، بنابراین شما چهار ساعت بیشتر برای اجرای تصمیمی که ممکن است داشته باشید وقت ندارید . مقصودم از تصمیمی است که درباره کشتن من داشتید .

وی یک لحظه ساكت شد ، سپس با صدائی که در آن اندکی لرزش و هیجان محسوس بود گفت :

— بهر حال این تصمیم شما درباره من دلیل آن نمی‌شود که من ذمه خودم را از قرضی که اخلاقا در مقابل شما دارم مبری بدانم .

من با شما دراین دو ساله ، با سختی و خشونت رفتار کردم که فقط حالا متوجه قضیه غیرانسانی و ناجوانمردانه آن شده‌ام . من شخصاً خیال می‌کرم که حق دارم . اشتباه غیرقابل بخشنده من این بود که از اول نخواستم یا نتوانستم روحیه شما را بشناسم . بنابراین از

روز اول رفتار شما را بد تعبیر کردم ، درنتیجه همین سوء تعبیر بار سنگین بدوش و جدان خودم گذاشتم که تا عمر دارم پشت مرا خم خواهد کرد و بقیه ایام زندگیم را مسموم خواهد ساخت . اگر خیلی دیر نشده بود ، با کمال میل حاضر بودم هرچه درقدرت دارم بکار برم تا ظلمی را که نسبت بشما شده است . جبران کنم باور کنید که اگر پیش از فرستادن شما بزندان مجرد توانسته بودم تاییج این عمل را خودم پیش بینی کنم ، بهیچ قیمت چنین تصمیمی نمیگرفتم .

ولی آنچه باید بشود شده و زندگانی هر دوی ما را تباہ کرده است ، با این تفاوت که رنج و شکنجه شما هرچه بوده مال گذشته بوده و شکنجه و رنج من مال امروز و مال آینده است . من اکنون خوب احساس میکنم که زندگانی من بعد از این یک زندگانی نفرین شده است و ترجیح میدهم که رشتۀ چنین حیاتی هر قدر زودتر قطع گردد .

مدیر زندان بعد از گفتن این حرف با رنگ پریله ولی با دستی قوى و محکم ، کشو میز را بیرون کشید و از آن طپانچه‌ای پروآمده بدرآورد و آنرا مقابل زندانی گذاشت . سپس با رامی گفت :

اینک فرصت مناسب بدست هردوی ما آمده ، شما میتوانید با این طپانچه هم تصمیم خودتان را عملی کنید و هم مرا از تحمل رنج روحی آینده نجات بخشید . هیچکس ؟ در اطاقی دربسته نمیتواند شمارا از اجرای این تصمیم مانع شود .

زندانی ، مدتی دراز ، خاموش و بیحرکت به لوله
طپانچه نگاه کرد ، آنگاه مثل آئی که از افعی میگریند ،
صندلی خودرا از آن دور کرد و نفس زنان گفت :
— نه ... هنوز نه ...

هردو مرد بی حرکت و بی صدا روبروی هم نشسته
بودند . مدیر زندان پرسید :
— چرا ؟ مگر میترسید ؟

برق شدید و زود گنربی در دیدگان زندانی
درخشید . همانطور نفس زنان گفت : نه . خودتان
میدانید که نه ... ولی حالا نمیتوانم . نمیتوانم . خیر ، هنوز
نمیتوانم ...

رنگ او بشدت پر بدی بود و در نگاه عجیب ،
در لبها بیرنگ ، در قیافه بیحرکت وی حالتی دیده
میشد که گوئی نقاب مرگ بر صورتش نهاده اند وقتی که
اندکی آرام شد ، با اندامی مرتعش از جای برخاست . با
لحنی شمرده گفت :

— آخر شما بهدف خود رسیدید . توانستید مرا
مغلوب کنید یک کلمه ، یک جمله شما که بوی عاطفه و محبت
از آن میآمد ، کاری را که زندان تاریک و شکنجه و شلاق
شما نتوانسته بود انجام دهد ، انجام داد . این کلمه مرا
بنده شما کرد ، مرا برای همیشه مطیع کرد .
از چشمانش چند قطره اشک سوزان سرازیر شد
با صدائی مرتعش گفت :

— بیخشید . نمیتوانم از ریزش اشک خودم
جلوگیری کنم . حالا میفهمم که بچهای بیش نیستم ،

خیلی وقت بود که خودم را مردی قوی میدانستم . حتی خیال میکردم که دیگر چشمِ اشکم خشک شده است ، حالا میفهمم که هنوز بچهای بیشتر نیستم .

ناگهان سراپای او با تکانی شدید ، لرزید . مدیر زندان او را در میان بازوan خود گرفت و روی صندلی نشاند . دست زندانی را در دست خود فشرد و احساس کرد که از طرف زندانی ، این حرکت او با یک فشار مردانه و پر محبت پاسخ گفته شد . امادرنگاه او دیگر کمترین برقی دیده نمیشد .

لرزشی دیگر ، سراپای زندانی را تکان داد . وی آن دستش را که آزاد بود ب اختیار بسمت سینه خود برد و با فشار ناخنها پیراهنش را پاره کرد . لبخندی ملایم لبهای بیرنگ او را از هم گشود و چینهای صورت رنگ پریده و شکسته اش را زیادتر کرد .

زیرلب زمزمه کنان گفت :

— اگر این حرف جوانمردانه را زودتر گفته بودید ... اگر زودتر گفته بودید ... ولی حالا هم عیبی ندارد . حالا هم خیلی دیر نشده ... چشم فردا ، همین فردا دوباره سرکارم خواهم رفت . همین فردا ...

دستی که بازوی مدیر زندان را گرفته بود ، اندکی دیگر آنرا فشد ، سپس بکلی بازشد . انگشتان دیگر زندانی نیز از روی پیراهنش لغزید و همراه بازو فرو افتاد . سراو سنگین و خسته ، خم شد و بسته صندلی تکیه کرد . لبخندی که به لبانش نمودار بود ، مثل تبسیم یک مجسمه ، بهمان حال که بود باقی ماند . وقتی که مدیر

زندان خواست بچشم ان او بنگرد تا از نگاه آنها به آنچه
در روح زندانی میگذشت ، پی برد ، فقط با نگاه سرد
و بیفروغ یک مرد ، مواجه شد که بسقف اطاق خیره
شده بود ...



نامہ ہائی لڈ شمہ

اڑ :

امیل لوکا

Emile Lucka

امیل لوکا

امیل لوکا Emile Lucka نویسنده معروف اتریشی ، در سال ۱۸۷۷ در شهر وین متولد شد و در ۱۹۴۲ درگذشت . نخستین آثاری که انتشار داد مربوط به فلسفه و روانشناسی بود ، اثر معروف او در رشته اخیر کتاب « تخييل » است که اصول قدرت خلاقه فکری را برای اولین بار تشریح و با آن ، علمی را که « کراکتر یولثی » نامیده میشود پی ریزی کرده است .

اندکی بعد ، لوکا شروع بنشر رمانها و داستانهای کوتاه کرد که همه آنها براساس تخیل و تجزیه عواطف و احساسات روحی نوشته شده . اشعار او نیز در آلمان مورد توجه و علاقه بسیار قرار گرفت . نخستین رمان بزرگ او ، رمان « مرگ وزندگی » Todund Lehen بوده که قهرمان آن شخصی است که بجنون تحلیل و تجزیه عواطف خودش گرفتار است . واژین راه زندگی را برای خود بصورت شکنجه‌ای درآورده است و شاید لوکا در این کتاب در حقیقت خودش را نقاشی کرده باشد . دو رمان معروف دیگر او « تریستان وایزوشه » و « یک دختر باکره » هردو در ادبیات آلمانی مقام خاصی دارند . در رمان اخیر ، وی تراژدی روحی دخترانی را که بخاطر آزادی و دوری از زندگی « بی‌هیجان » خانوادگی ، سراغ تحصیلات عمیق میروند و « دکتر » و « پروفسور » میشوند ، ولی آنچه را که همیشه دنبالش هستند بدست نمیآورند ، تشریح میکنند . بالთشار این رمان در آلمان « تیپ » تازه‌ای از این دختران وارد ادبیات شد . کتاب دیگر او بنام « آریان و آمریکا » در سال ۱۹۱۰ بهترین رمان زبان آلمانی شناخته شد .

امسال دیگر گلی هدیه نیاورده بودند . اولین سالی بود که هیچکس بمناسبت شب تولد او گلی نفرستاده بود . حتی کسی نامه‌ای نیز برای او نداده بود . فقط یک نامه از ترزهانکمن برایش رسیده بود که در آن نویسنده نامه بیش از آنکه از دوست خود احوالپرسی کند و شب تولد اورا تبریک گوید ، صحبت از خاطرات گذشته و آرزوهای از میان رفتۀ خودکرده بود .

مثل این بود که این نامه یک باد سرد خزانی همراه خود داشت ، زیرا با خواندن آن کرنلی بی اختیار بخود لرزید . گوئی احساس کرد که دم پائیزی بدومیوزد . ولی او مدتی بود که این سرمای خزانی را در قلب خود احساس میکرد .

در کاغذ نوشته شده بود : « اوه ! حالا دیگر سن هر دوی ما به چهل رسیده ، با این تفاوت که تو هنوز

دختری شوهر نکرده هستی ، ومن زنی هستم که چند بچه دارم و بهمین زودی پیر شده‌ام» .

پیش ازین ، با نزدیک شدن روز تولد او ، چه امیدهای پنهان ، چه رؤیاهای دور و دراز در دل او و دل خیلی‌ها بیدار میشد . اما حالا دیگر حتی تردیکترین کسان او ، بیاد نمی‌آورند که شب تولد او کدام شب سال است .

البته هنوز چند نفری پیدا نمی‌شوند که همچنان بخاطرۀ دوستی و محبت گذشته وفادار بودند . ولی این چند نفر از روی ادب ، از آمدن بتزد او خودداری می‌کردند ، زیرا هیچ دختری میل ندارد که جشن چهل‌مین سال تولد خودرا برپا کند .

تا وقتی که کوچک بود ، برای او اسباب بازی و شیرینی هدیه می‌آوردند . بعد برای اولین بار در هفده سالگی او ، یکنفر برایش دسته گل آورده و یکنفر دیگر یک کتاب زیبای ادبی فرستاده بود . هدیۀ « راینهارت » نیز دسته گل سرخی بود که یک قطعه شعر پر هیجان و عاشقانه در زیر برگ‌های آن پنهان شده بود .

از آن سال بعد ، هرسال بر شماره دسته گلهای اضافه می‌شد . در بیست و پنج سالگی او ، باز تغییری در هدایا پیدا شد ، زیرا دکتر زیگریست برایش یک گلدان بزرگ گل لیلا با ساقه و برگ و شاخه آن ، همراه یک مدال کوچک طلا فرستاد . لفرد دینینگر نقاش زبردست همراه دسته‌های گل سرخ ، یک تابلو بسیار زیبا را که از روی او کشیده بود و هنوز هم بالای میز تحریرش

بدیوار آویزان بود ارمغان داد . دریک ، پسرعموی او نیز ، بدخلتر عمویش یک ظرف قیمتی هدیه کرد . آن روز ها کرنلی در حد اعلای زیبائی بود . خودش میدانست که در هر رقصی همه تزدیک او میایستند تا زودتر تقاضای رقص کنند . در هر میهمانی پروانه وار گرد او طواف میکنند و دزدانه بوی نگاههای معنی دار میافکنند .

چندین سال بعد از آن ، همچنان گلهای زیبا و هدایای کوچک ظریف و هنری ، برای شب تولد او ارمغان میشد و تعداد نامه ها هر سال زیادتر بود . کرنلی خوب بیاد داشت که هیچ سالی باندازه سی امین سال تولد خود نامه های دلپذیر و هدایای ریبا دریافت نداشته بود .

اما اندکی بعد از آن ، بطور ناگهانی ، سالهای غم انگیز آغاز شد . جشنها تولد او از رونق افتاد . نوع هدایا عوض شد . تعداد نامه ها بسرعت تقلیل یافت . کرنلی اولین دفعه وقتی بفکر سنین عمر خود افتاد که در جزو هدایا ، یک نقاشی کوچک از پسر خواهرش دید . فهمید که حالا دیگر پسر کی که باو «خالمجان» خطاب میکرد بزرگ شده است . تازه مادر او ، خواهر کوچک کرنلی بود . یکی دو سال بعد خواهر این پسر ، بنوبه خود هدیه تولد برای «خالمجان» فرستاد .

در شب سی و هفتمین سال تولد او ، یک سرهنگ بازنشسته که میخواست بهر قیمتی شده باشد با او ازدواج کند ، یک قناری و چند گل برای او فرستاد که از گل

فروشی سرگذر بقیمت ارزان خریده شده بود. گلها فردای آن شب پژمردند. قناری نیز چند هفته بعد مرد و کمی بعد از آن، خود سرهنگ هم مرد. اگر کرنلی زن او شده بود، حالا او هم مثل ترز بیوه بود.

امشب فردریک برادرزاده او، بوسیله خواهرش بدو تبریک سال تولد گفته بود. کرنلی در دل خود حق بفردریک می‌داد، زیرا خواهرزاده او حالا هیجده سال داشت و درین سن وسال، طبعاً کارهای مطبوعتر از آن داشت که بدیدن خاله خود رود و با او تعارف کند.

کرنلی حس کرد که دست به رشتہ نامحدود افکار و رؤیاهای گذشته زده است. از پشت میز برخاست و با طاق خودش رفت.

راستی از «برونیک» چه خبر؟ مدت مديدة بود که دیگر هیچ نامه‌ای، هیچ خبری از او نرسیده بود. حق هم داشت. وقتی این همه دختر جوان و زیبا و ترو تازه هستند که بی‌توقع آه و ناله روی خوش نشان میدهند و مثل کرنلی مجبور نیستند در همه عمر بارسگین و مزاحم غرور و مناعت را با خود حمل کنند، هیچ مردی بخود زحمت آن نمیدهد که بسراح کسی مانند کرنلی برود.

پشت میز تحریر نشست و کشو را بیرون کشید تا تنها نامه تبریک امسال را که از «ترز» رسیده بود، به نامه‌های گذشته اضافه کند.

اوه! سال گذشته اقلام نامه‌ای از برونیک نیز

رسیده بود . لااقل یک مرد برایش کاغذ فرستاده بود ! در کشو میز ، نامه‌ها کنار هم صف کشیده بودند و از فرط زیادی ، بهم فشار میآوردند . کرنلی بدقت بدانها نگاه کرد . بتلخی با خود گفت : « کشو پر است ، پر از نامه‌های گذشته است ! »

کاغذ‌ها برخی صورتی رنگ ، بعضی آبی‌رنگ و غالباً سفید بودند . از خیلی‌ها هنوز هم بوی عطر ملایمی بر می‌خاست . دوباره کرنلی خود گفت : « همه نامه‌های گذشته ! همه نامه‌ها ، همه سالهای عمر ! »

صورت خودرا بکشو تزدیک کرد و نفس عمیقی کشید . مثل این بود که عطر سالهای زیبائی ، سالهای دلبری و عاشق‌کشی خودرا می‌بیوئید . زیر لب زمزمه کرد : « محصول یک عمر ! محصول یک عمر ! »

مدت مديدة کشو را باز نگاه داشت . نه می‌خواست و نه می‌توانست از دیدن این نامه‌ها خودداری کند .

بالاخره با روشن بینی ، بحقیقت موحشی که او را رنج میداد اعتراف کرد .

بنظر آورد که همیشه زندگانی او از آن چیزی که اصل زندگی بشمار می‌رود خالی بوده ، یک زندگی ظاهری ، بیروح ، بیمایه بیش نبوده است . زیر لب گفت : « همه عمرم را با دست خودم تباہ کردم . هر چه کردم خودم کردم . ولی آیا راستی هیچوقت قلب من بامن حرف ترد ؟ »

هیچوقت نشد که بمن بگوید چه می‌خواهد و چه

باید بکنم ؟ هیچ وقت نشد که بمن بگوید : دوست داشته باش ؟ اوه ! چرا ! اما همیشه این ترس ، ترس از اینکه بغرور و عزت نفس من لطمہ بخورد ، ترس از اینکه رفتار من خیلی « خانمانه » ، خیلی « بزرگ - منشانه » نباشد ، مانع آن شد که بندای دل گوش نهم .

لبهای خود را از روی خشم بهم فشد . اوه ! بلی ، لااقل این اطمینان را داشت که رفتار او در همه عمر خیلی خانم مآبانه بوده . همیشه « مناعت » خود را حفظ کرده ، همیشه سعی کرده است « سنگین » و موقر و مشکل پسند باشد . شاید باندازه پدرش که همه عمر دنبال وقار میگشت موقر نبود ، شاید از پدرش سخت گیرتر و مشکل - پسندتر نبود ، اما بهر حال آن قدر سختگیر بود که زندگی خودش را خراب کند .

از درون کشو ، یک پاکت کوچک بیرون کشید و نامهای را که درون آن بود بدر آورد . در آن نوشته شده بود : « کرنلی عزیزم ، از دیروز یقین کرده ام که تو تنها زن زندگانی من هستی . تو عشق من ، روح من و امید منی . قسم میخورم که عشق من بتو ، مثل دنیا ، مثل زیبائی ، مثل خود عشق ، جاودان است . نمیدانی چقدر رنج بردم تا توانستم از آن حال بچگی بیرون آیم و آمی پخته و فهمیده شوم ، و اینکار را تو کردی ، تو که نجات دهنده من هستی .

کرنلی ، بندای قلب خودت گوش کن . اگر نظری احساسات مرا در آن یافته ، یقین بدان که دیگر

هیچ چیز ما را از هم جدا نخواهد کرد . من با تمام قوای خود ، روز و شب کار خواهم کرد تا ترا خوشبخت کنم و تو ، ای محبوبه من ، روز بروز بیشتر مال من خواهی بود . روز بروز بیشتر در قلب من جا خواهی داشت » .

نامه دنباله داشت ، اما کرنلی دیگر صفحه را برنگرداند ، زیرا ماجرای خودش را با « راینهارت » خوب بیاد داشت . مگر زنی هست که بتواند خاطره نخستین هیجانهای عاشقانه خود را فراموش کند ؟ کرنلی و راینهارت در راهروها ، در پله ها ، در گوش و کنار ، بشتاب هم دیگر را بوسیله بودند . آن روز ها کرنلی هفده سال داشت و راینهارت بیست ساله بود .

یک روز عصر ، بالاخره در مقابل اصرار ها و خواهش های راینهارت تسلیم شد و برای دیدن او با طاق وی رفت . سر اپایش میلرزید ، زیرا این اولین میعاد عشق او بود . وقتی که از در داخل شد ، راینهارت مثل دیوانه ها خودش را بروی او افکند و کرنلی وحشت زده و هراسان در را گشود و فرار کرد .

آن شب ، و چندین شب بعد ، کرنلی از فرط تأثر نخواید و هر شب تا صبح گریه کرد ، زیرا راینهارت بارها برایش سوگند خورده بود که اگر کرنلی خودش را تسلیم او نکند ، او از فرط عشق خود را خواهد کشت . کرنلی احساس می کرد که با فرار ناگهانی خود از چنگ راینهارت ، اورا محکوم بمگ کرده است . چندبار خواست باو نامه بنویسد و عذر بخواهد ، چندبار

خواست بدیدارش رود و اگر دیر نشده باشد ، او را از خودکشی مانع شود . اما هر بار « مناعت » و عزت نفس جلو او را گرفت .

بالاخره چند روز بعد یکشب از خانه بیرون آمد تا همراه پدرش به اپرا برود . در طبقه چهارم ، در یکی از غرفه های نیمه تاریک ، راینهارت را دید که دختر خوشکلی از همشابگردیهای او را که در دانشکده هنرهای زیبا تحصیل میکرد در آغوش گرفته و او را میبیوسید . کرنلی بی اختیار احساس کرد که تزدیک است دلش از سینه بیرون آید . برای اولین بار در عمر خود آرزوی مرگ کرد . اوه ! چه بارها بعد از آن باز میبایست آرزوی مرگ بکند ! ...

در آن لحظه برای اولین بار فهمیده بود که فرصت را مشکل میتوان بست آورد ، ولی خیلی آسان میتوان از دست داد .

این را هم فهمیده بود که بعد از این باید همیشه با خودش در جنگ باشد تا بتواند در آن لحظهای که درست در آستانه سرنوشت قرار دارد بهمه چیز خود پشت پا نزند .

کرنلی ، سالهای بعدی عمرش را یکی پس از دیگری بیاد آورد . سالهای شیرین و پر شور جوانی ، سالهاییرا که او در اوج زیبائی و جذابیت خود بود . خاطرات او ازین سالها عبارت بود از درس مدرسه ، تفریح های کوچک و احساسات شدید . در بیست سالگی ، دوبار پیاپی باو پیشنهاد ازدواج شده بود و او هر دوبار این

پیشنهاد را رد کرده بود.

حالا خوب یادش میآمد که هر بار با خود گفته بود این جور پیشنهاد ها ، این جور زناشویها بسیار من نمیخورد . من باید منتظر کسی باشم که مرا بپرستد . برای من بمیرد . منتظر کسی باشم که جز من چیزی در دنیا نبیند و من نیز جز او چیزی نخواهم . باید منتظر « عشق حقیقی و جاودانی » باشم .

... و با این فکر ، روز ها و هفته ها و ماهه ها را

گذرانده بود .

سالهاییرا گذرانده بود که در آن از فرط شیرینی ، هر کسی همیشه در « حال » زندگی میکند ، و متوجه آن نیست که روز بروز « حال » بصورت « گذشته » در میآید .

سال بعد ، « دکتر زیگریست » از او تقاضای ازدواج کرد . مدتی بود که او و کرنلی با هم دوست صمیمی بودند . کرنلی بیست و سه سال داشت و فکر میکرد که موقع ازدواجش رسیده است . اما هنوز آن عشق سوزان که دنبالش میگشت بسراflash نیامده بود . وقتی که دکتر زیگریست صحبت از ازدواج کرد ، کرنلی متوجه شد که با قبول تقاضای او ، شیرین ترین رؤیای زندگانیش از میان خواهد رفت ؛ و او هنوز انتظار اعجازی را داشت که از شاترده سالگی چشم براهش بود .

بدبختانه دکتر ، بخلاف کرنلی ، طرفدار جوابهای روشن و قطعی بود . یکروز باو نوشت : « کرنلی ، حاضرید زن من شوید ؟ فقط جواب « آری » یا « نه »

بدهید ». کرنلی ازین طرز نوشتن خوشش نیامد. جواب نوشت: « نه ».

ولی دکتر، از راینهارت ثابت قدیم‌تر نبود. چند ماه بعد با دختر مستشار وزارت دارائی ازدواج کرد، و حتی کارت دعوی هم برای شرکت در مجلس جشن بنام کرنلی فرستاد. نامه دکتر و کارت دعوت او هنوز در کشوی میز کرنلی بود.

راستی آیا کرنلی بیجهت تقاضای دکتر زیگریست را رد کرده بود؟ حالا در دل خود جواب میداد « بلی ». ولی آنروزها، عقیده او چنین نبود. خوشگل و جوان بود و همه پروانهوار دورش میگشتند، و او همچنان در انتظار « عشق بزرگ » زندگانی خود بود. در انتظار آنکس بود که میباید جز بخاطر عشق او زنده نباشد.

چندین نامه از این دوره بیادگارداشت. بسیاری از آنها با این عنوان دلپذیر شروع میشد: « کرنلی خیلی غریزم ». در این نامه‌ها، کلمات دوستی، صمیمیت، خوشبختی، محبت، زیاد دیده میشد. حتی یکی از آنها مال پرفسور بلان استاد کرنلی بود که غالباً شانس خود را در مورد شاگردان خیلی خوشگل خویش آزمایش میکرد.

سه بسته بزرگ پاکت در یک گوشة کشو کنار هم نهاده شده بود که هر کدام از آن‌ها شامل تعداد زیادی نامه بود. همه این کاغذ‌ها یادگار ترز دوست صمیمی او در جوانی بود. در این نامه‌ها، همه جا آثار هیجانی جنون‌آمیز دیده می‌شد که گاه بگاه با

شکایت از تنها ئی ، با امیدها و رؤیا هائی فراوان ، با درد دلهائی عجیب و غریب توأم بود . بعد نوبت نامه های زمان نامزدی او میرسید .

لحن این نامه ها عاشقانه و پرسوز و گداز بود .

اما تعداد آنها زیاد نبود ، زیرا یکروز ترز خودش را بکشو میز کرنلی رسانده و هرچه را از نامه های خود بدست آورده بود پاره کرد . کاغذ های بعدی که مانده بود ، مال دوران زناشوئی ترز بود ، ولی تعداد این نامه ها از دو تا تجاوز نمی کرد ، زیرا ترز در مدت کوتاهی که با شوهر خود بود ، فقط دونامه خیلی مختصر برای کرنلی نوشته بود .

بعد از مرگ شوهر ترز ، دوباره نامه های ترز مفصل و پر آب و قاب شده بود . اولین نامه ایندوره ، مال موقعی بود که هنوز داغ ترز تازه بود و کرنلی طی نامه صمیمانه ای سعی کرده بود بدو تسلیت بگوید .

ترز ، در جواب این اظهار محبت با او توانسته بود در دل کرده بود . نوشته بود که بد بخت ترین زن دنیا است . چندجا به خدا اعتراض کرده بود که شوهر او را بی موقع از او گرفته است . چند جا هم اظهار تأسف کرده بود که چرا با شوهرش بهتر از آنچه رفتار کرده ، رفتار نکرده است .

در نامه بعدی ، ترز نوشته بود که میخواهد خودش را بکشد . چند سطر بعد اظهار کرده بود که قصد دارد بصو معهای برود و تارک دنیا بشود .

در آخر نامه نیز یاد مفصلی از خاطرات عشق خودش کرده بود .

کرنلی با خواندن این سطور مستی عجیبی در خود احساس میکرد؛ مستی هیجانها و احساساتی را که هیچوقت نصیب او نشده بود.

در نظر او این اندازه غم و رنج، حد اعلای خوشبختی بود، زیرا از هیجانی شدید خبر میداد. مثل این بود که از خلال سطور این نامه عشق و رنج پهلو بپهلو بدو نگاه میکردد. و او که هنوز تشنۀ عشق و تشنۀ غم عشق بود، او که هنوز عطش هیجانها و نومیدی های «عشق بزرگی» را داشت که سالهای جوانیش سراسر در انتظار آن گنشته بود، از این نگاه ناپیدا لذت میبرد.

از پشت پنجره به افق که در تاریکی اول شب تیره شده بود نگاه کرد. با خود گفت: «مردم در غم خوشبختی از دست رفته اشک میریزند و نمیدانند که در همان موقع چقدر خوشبختند و چه اندازه عوامل امید و شادی برایشان جمیع است. حتی به آنها هم که واقعاً رنج برده‌اند باید غبطه خورد، فقط آن کسانی براستی بدبتختند که هیچ چیز نداشته‌اند. نه غم داشته‌اند و نه شادی. کسی از ایشان نفرت نداشته، اما کسی هم دوستشان نداشته است. دشمن نداشته‌اند، ولی دوست هم نداشته‌اند. فقط اینها بدبتختند، زیرا زندگانیشان خالی است».

کرنلی آخرین نامه ترز را که امشب برایش رسیده بود بدقت در کنار نامه‌های گنشته او جای داد. اما احساس میکرد که ترز حالا دیگر وقت صحبت از

درد و غم خود بیشتر قصد تظاهر دارد، درست مثل آنکه زن زیبائی لباس مشکی یا طرز آرایش گیسوان خود را که مخصوص عزاداری است برخ دیگران بکشد.

یک بسته بزرگ دیگر، نامه‌های دینینگر بود.

او! این مرد سه سال تمام از بیست و پنج سالگی تا بیست و هشت سالگی کرنلی، برای او نامه نوشته بود... و از همه اینها، یک صمیمیت و علاقهٔ واقعی، یک حس اعتماد کامل استنباط میشد. کرنلی کم کم عادت کرده بود که با خواندن این نامه‌ها تحت تأثیر روحی و فکری دینینگر قرار گیرد و افکار و عقاید او را دربارهٔ هنر و اجتماع زندگی استقبال کند. کرنلی در همه عمر کاملاً زن بود، میدانست که خوشبختی هرزنی در اینست که احساس کند یک روح قوی در کنار اوست و او را باطنًا اداره میکند. دینینگر او را ازین حیث همه‌گونه کمک کرده بود. نست او را برای ورود بصحنهٔ واقعی زندگی گرفته و درین راه باعتراف خود کرنلی از حد دوستی شرافتمدانه فراتر نرفته بود. هنوز هم کرنلی خوب میدانست که تاچه اندازه بدو مدیون است.

یکروز همین دینینگر بدو نوشته بود که در خود علاقمندی خاصی بالاتر از حس دوستی ساده نسبت بموی احساس میکند و بهمین جهت هیچ زن دیگر را غیر از او زیبا و خواستنی نمی‌بیند. درین نامه نویسنده خواهش کرده بود که کرنلی نظر خود را دربارهٔ ازدواج با او ابراز دارد.

کرنلی مثل همیشه نتوانسته بود تصمیم بگیرد. از

یکطرف فکر کرده بود که شاید این هنوز «عشق بزرگ» زندگی او نباشد. از طرف دیگر ممکن بود صریحاً جواب مثبت دادن، مخالف وقار و مناعت باشد.

دینینگر از آن پس هر باره مثل این که جواب سئوالی را بخواهد بدو مینگریست، اما هیچ وقت حرفی درین باره نمیزد. کرنلی فهمید که دینینگر منتظر جواب است. یکسال تمام، روز بروز در اخذ تصمیمی که هم موافق با آرزوی او بود و هم از آن وحشت داشت طفه رفت و جواب را عقب انداخت.

بی اختیار از میان بسته نامه‌های دینینگر، یک نامه ضخیم را بیرون کشید. این نامه مایه بزرگترین غم زندگی او بود. کرنلی احتیاج بخواندن آن نداشت، زیرا کلمه بكلمه آن را از بر میدانست. در آن نوشته شده بود: «حالا که سکوت شما بمن فهمانده است که دیگر حق ندارم صحبت از عشق کنم، لااقل دوستی خود را برای من محفوظ نگاه دارید. بمن اجازه دهید که برای شما همچنان یک رفیق صمیمی باشم. میدانم که مرا دوست ندارید، بهمین جهت نمیخواهم با تذکر احساسات خود درباره شما، دلتان را بیازارم.

درین دوران چند ساله آشنازی خودمان خوب احساس کردم که تنها دوستی ساده برای من کافی نیست و دل من احتیاج بچیز دیگری بالاتر از رفاقت دارد. حس کردم که قلبم سراغ عشق میگیرد، یک لحظه پنداشتم که میتوانم بدنبال این عشق رو بسوی شما آورم. اما اشتباه کرده بودم، منتها یکسال تمام طول کشید تا رفتار

شما ، سکوت شما ، به من فهماند که حق ندارم از شما
طلب عشق کنم .

کرنلی ؟ حالا دوباره ما همان دو دوست قدیم
هستیم و چون دوست حق ندارد چیزی را از دوستش
پنهان کند ، با همان صراحتی که همیشه میان ما بوده
باید بشما اعتراف کنم که اخیراً دل بعشق دختر جوانی
داده‌ام که این‌بار « او » نیز مرا دوست دارد . میدانم
که این اعتراف برای شما چندان مهم نیست ، زیرا شما
 فقط با روح و فکر سروکار دارید ، ولی خواهش میکنم
دوستی خودتان را که برای من خیلی گرانبهاست از من
دریغ مکنید ، زیرا یقین دارم که درآینده همیشه باین
دوستی احتیاج خواهم داشت . شاید هم ایندوستی ، حالا
که نمیتوان پای چیز دیگر را در میان کشید ، روز بروز
زیادتر شود ... »

اوه ! خواندن این نامه چقدر کرنلی
را رنج داده بود ! چطور بدوفهمانده بود که حتی
آنکس که بیش از همه او را شناخته و بدوفردیک شده
بود ؛ نتوانسته بود راز او را بفهمد . نخستین باری که
نامه او را خواند ، لرزش شدیدی در سر اپای خود احساس
کرد . تا مدت چندروز سر اپای او ، روح و جسمش ، تقریباً
از کار افتاد . گوئی فلچ شد .

هنوز هم با خود میگفت : چطور ممکن است
احساسات خود را طوری خوب پنهان کرده باشم که
فردیکترین دوست من نیز چیزی جز دوستی معنوی از
رفتار من احساس نکرده باشد ؟

سومین شب بعد از دریافت نامه، تصمیم گرفته بود نامه‌ای در جواب دینینگر بنویسد و دریچه قلب خود را یکسره بروی او باز کند. میدانست که هنوز فرصت جواب دادن و سرنوشت خود و دینینگر را عوض کردن از دست نرفته است. میبایست بدو بنویسد که باید عشق دختر جوانیرا که تازه شناخته است فراموش کند، زیرا خود او، کرنلی، مدت‌هاست وی را دوست دارد و خیلی بهتر از آن دختر جوان میتواند طرز فکر و روحیه او را دریابد، اما فردای آن شب، پشت میز نشسته و به دینینگر نامه کوتاه دوستانه‌ای نوشته بود که از همه او بسیار خوشحال شده و آرزومند سعادت او در عشق و زناشوئی است، و همچنانکه دینینگر خواسته است، همیشه با او صمیمی خواهد بود.

این نامه را مجبور شده بود دوبار بنویسد، زیرا بار اول بقدیری اشکهای او روی نامه چکیده بود که هیچ جای آن قابل خواندن نبود... ولی نامزد دینینگر، مثل همه زنها، حاضر نبود نفوذ کس دیگری را در شوهرش قبول کند. ناچار رشتہ دوستی کرنلی و دینینگر قطع شد.

حالا دیگر مردی که سالها با حسن تفاهم و توافق نظر کامل با کرنلی زندگی کرده بود، بندۀ بی‌اراده دختر احمقی شده بود که اندکی بعد او را فریب داد و بدیخت کرد. اه! کرنلی چه اشتباهی در رد پیشنهاد عشق و ازدواج او کرده بود! ولی مگر همه زنها، همیشه فکر نمیکنند که میتوانند با همه فرصتها

بازی کنند و گذشت زمان را که روز و شب در خانه
حسن ایشان مشغول یغماگری است، نادیده بگیرند؟
وانگهی کرنلی هنوز هم یقین نداشت که این «عشق بزرگ»
زندگانی او باشد.

از همه مهمتر، «اصل» کلی وقار و متانت
در میان بود. این اصل در میان بود که «بهیج مردی
نشان مده که درباره او چه فکر میکنی. در دل خود
رنج ببر، اما چیزی ظاهر مکن، خودت را پائین
میاور». .

یک کلمه او کافی بود که دینینگر را دوباره،
و شاید برای همیشه، بدو باز گرداند. اما او این یک
کلمه را نگفته بود. بعکس سعی کرده بود این مرد را
بکلی فراموش کند، اصلاً از یاد ببرد که روزگاری بدو
علاقه داشته و شاید میتوانسته است با یک پاسخ «بلی»
برای همیشه او را از آن خود کند. این کلمه را نگفته
بود، و حالا از حسادت، از نومیدی و پشیمانی رنج
میبرد.

از آنروز برای او یک زندگانی بیروح و
یکنواخت شروع شده بود. آه! آیا بخاطر تحصیل همین
زندگی بود که او همه چیز خود: سعادت خود، دل خود،
امید خود، آرزو های خود، حتی رؤیای «عشق بزرگ»
خود را نیز فدا کرده بود؟

کرنلی بی اختیار گریست. اشکهای سوزان، که
راه برخود بازدیده بودند، پیاپی از دیدگان او فرو -
ربختند و بر روی نامه‌ای که در دست داشت چکیدند.

حالا دیگر دوران این رؤیاهای شیرین و دور و دراز سپری شده بود؛ دیگر کرنلی مثل آن وقت‌ها فکر نمیکرد. باندازه آنروز ها از زندگی و از مردم توقع نداشت. مدتی بود که دیگر سراغ عشق بزرگ زندگی خود را نیز نمیگرفت. حالا فقط بكمی محبت احتیاج داشت. احتیاج بدان داشت که بینند کسی بفکر او است.

کسی هست که او را با لطف و مهربانی در بازوی خود بگیرد و در گوشش سخنانی شیرین و تسلی - بخش بگوید. حالا دیگر به اندکی محبت و صمیمیت، به اندکی توجه و علاقه راضی بود. اما خودش میدانست که این اندازه توقع او نیز برآورده نخواهد شد. آخر او دیگر جوان نبود و تجربه زندگانی بدو فهمانده بود که مردان همیشه دنبال زنان جوان هستند. چهل سال زندگی او را با تراژدی بزرگ زندگانی زنان آشنا کرده بود. بدو فهمانده بود که: دوران دلربائی، دوران شهرآشوبی و فتنه‌گری زنان زیبا خیلی زودتر از آنکه خود ایشان متوجه آن شوند، بپایان میرسد. وقتی هم که این دوران بپایان رسید، گوئی همه مردان برای انتقام گرفتن از ایشان دست بهم میدهند.

او نیز مثل همه زنان جوان و زیبا با فرصتهای بسیار موواجه شده بود، ولی بهمان دلیل که جوان و زیبا بود، یکایک این فرصتها را از خود رانده بود.

درخانه دل خود را بروی هیچیک نگشوده بود، زیرا بتجربه میدانست که باز فرصت بهتری انگشت

بر در خواهد زد . اما اندک اندک دیگر انگشتی بر در نخورد . کاغذها کمتر و کمتر شد . هدايا سبکتر و معدودتر گردید . اظهار عشقها فاصله گرفت ... و کرنلی فقط وقتی متوجه این حقیقت شد که دیگران مدت‌ها بود متوجه گذشت دوران جوانی و زیبائی او شده بودند . برای کرنلی خاطره روزهای گذشته تلخی بیشتری از دیگران همراه داشت زیرا همه باندازه او زیبا نبودند . همه بقدر او در هر مجلس و محفل شمع جمع نمی‌شدند . حالا هم هنوز زیبا بود . ولی دیگر آن تر و تازگی را نداشت . خودش خوب میدانست که چطور دو چین کوچک در دو سوی لبش ، سال بسال عمیقتر و محسوس‌تر می‌شوند .

دوباره دست برد و نامه‌های گذشته را زیر و رو گرد . بی‌اینکه آنها را نگاه کند ، همه را می‌شناخت . این نامه مال «رحم» بود که خط درشت و شمرده‌اش از سادگی و کم‌هوشی او خبر میداد . «رحم» موقعی از او تقاضای ازدواج کرده بود که کرنلی سی و چهار ساله بود . خود «رحم» از او جوانتر و زیباتر بود و برای اولین بار کرنلی احساس کرده بود که کسی را بخاطر قیافه‌اش دوست دارد .

یکروز موقعیکه خود را در بازویان «رحم» افکنده بود . با عطش نوازش طلبی ، زیر لب گفته بود : « نمیدانی یک دختر جوان چقدر بنوازش احتیاج دارد ! » اما «رحم» با خنده‌ای تمسخرآمیز جواب داده بود ! « دختر جوان ! اوه ! » و کرنلی او را با خشم

و نفرت از خود رانده بود. هنوز که هنوز بود لحن نیمه مسخره و نیمه جدی این پاسخ در گوش کرنلی صدا میکرد، زیرا کرنلی خوب میدانست که رهم غرور و مناعت طبع او را پای حسابهای دقیق یکدختر عشه‌گر گذاشته است. از آن پس غالباً در مقابل مردان، علی رغم خود یک نوع ناراحتی و حجب شدید احساس میکرد. با خود میگفت: «لابد اونیز درباره توهمین طور فکر میکند!»

بعداز کاغذهای رهم نگاهش به نامه سرهنگ بازنیسته افتاد که چند هفته پس از فرستادن نامه مرده بود. در این نامه که یادگار سیوهفت سالگی کرنلی بود، سرهنگ از او تقاضای ازدواج کرده بود. ولی کرنلی پشیمان نبود از اینکه این تقاضا را رد کرده است. دنبال کاغذ سرهنگ چندین نامه از دکتر «کولبه» در ردیف هم گذاشته شده بود.

دکتر کولبه، زن و سه بچه داشت. بدین جهت از کرنلی تقاضای ازدواج نکرده بود، ولی نوشته بود که خیلی مایل است «با او» باشد. چقدر این پیشنهاد مسخره و زننده بود! اما مگر این وقار و مناعت برای مردها ارزشی دارد؟ حالا دیگر کرنلی میفهمید که آنچه مردان از زنان میجویند، بهر حال این غرور و وقار نیست.

شاید اگر این نوع زندگی سرنوشتی استثنائی و خاص برای او همراه داشت، قبول آن بهمه تحریرها، ناراحتی‌ها، بدنامی‌هایش میارزید. اما هیچوقت مردان

از او چیزی جز آنچه عادتاً از زنان میخواهند نخواسته

بودند هیچوقت نخواسته بودند از ظاهر او دورتر روند
و بروح و قلبش نگاه کنند.

کرنلی آخرین قطره‌های اشگ خود را پاک کرد
و روی کشو میز که همچنان گشوده بود بیشتر خم شد.
با خود گفت: « این کشو صحنه تمام زندگی من است! »
اما صدائی در دلش بانگ زد: « نه! این گورستان
زندگانی تست. گور آرزوها و امیدها، گور جوانی
و زیبائی، گور عشقها و هوس‌های تست ». کرنلی
باز نگاه کرد، وهیچ‌چیز غیر از هوسهای ارضاء نشده،
غیر از امیدهای بیحاصل، غیر از فرصتهای از دست رفته،
غیر از نگرانی و ترس دائم از حقیقت، غیر از رؤیاها و
خيالهای شیرین و غیر عملی در آن ندید. البته رفتار
او همیشه موقرانه و سنگین بود. همه فامیل می‌گفتند:
کرنلی سرمشق متانت و وقار است. اما هیچکس نمیدانست
او قیمت این متانت را چقدر سنگین پرداخته است.
هیچکس خبر نداشت که در درون او، در روح او،
در قلب او، چطور جز نومیدی و تاریکی و خستگی
هیچ نیست!

خواست کشو را بیندد. اما نامه‌های بروونیک از
لبه کشو بیرون آمده بود. کرنلی با خود گفت: « راستی
چرا دیگر از او خبری نیست؟ چرا نه خودش می‌آید
و نه نامه‌ای میفرستد؟ » و در این لحظه، در این ساعت با
خود اعتراف کرد که سر اپای وجود او دراشتیاق دریافت

یک کلمه از جانب بروونیک است تا خودش را بپای وی افکند آیا راستی کرنلی او را دوست داشت؟ این نکته‌ایست که نمی‌شد پیشاپیش چیزی درباره آن گفت. فقط باید منتظر بود که وقت مناسب فرا برسد. اما این فرصت دیگر برای او پیش نخواهد آمد.

او! کاش بروونیک یکبار دیگر بدیدن او می‌آمد، یکبار دیگر با او صحبت از عشق می‌کرد. در آن صورت کرنلی حاضر بود هرچه او می‌گوید بپذیرد، حاضر بود معشوقه او باشد. همه‌چیز باشد بشرط آنکه تا وقت نگذشته، تا خیلی دیر نشده است، ولو برای یکبار شده معنی زندگی و عشق را بفهمد. او! اگر بروونیک بدیدن او می‌آمد! حالا دیگر بروونیک جوانی ناازموده و پخته نبود. لابد تجربه زندگی بدو فهمانده بود که نمی‌باشد سختی و قندی زنان را چندان جدی بگیرد.

کرنلی مدت مديدة روی صندلی ماند و به نامه‌ها نگاه کرد. با خود گفت: «حالا دیگر باید بروم و بخوابم. فردا صبح مثل هر روز بلند شوم و برای درس دادن بیچه‌ها بمدرسه بروم. غروب برگردم و شام بخورم و کتاب بخوانم و دوباره بخوابم!»

احساس کرد که خشمی شدید و کینه‌آمیز نسبت بزندگی، نسبت بهمه مردم در او پیدا شده است.

ناگهان صدای زنگ در، رشتۀ افکار او را پاره کرد. یک لحظه کرنلی بدقت گوش داد، سپس بشتاب بسمت روشنی رفت و صورت اشک‌آلود خود را شست. اما پیش از آنکه بسمت در رود، در اطاق که چند

انگشت آهسته بر آن خورده بود بازشد و سروکله برونيك
بدرون آمد . اوه ! پس برونيك او را فراموش نكرده
بود . فراموش نكرده بود که امشب شب تولد اوست .

صدای برونيك را شنید که میگفت : « عجب !
در چينين شبی ، شب تولد خودتان ، در تاریکی نشسته ايد ؟ »
و خود او دست دراز کرد و کلید برق را چرخاند .
کرنلی ازین روشنائی ناگهانی ، يك لحظه چشمان خود
را برهم گذاشت و در همین لحظه احساس کرد که
برونیک دست او را در دست خود گرفت و بوسید . کرنلی
ديگر فکر نمی کرد ، اصلا از خود اراده ای نداشت .
همانطور برجای خود ایستاده بود ، اما احساس میکرد
که مستی و نشاط فوق العاده ای سرآپایش را فرا گرفته
است . خاطرات گذشته همه در دلش بیدار شده بود .
برای اولین بار حس میکرد که دلش میخواهد بی مخالفت
و مقاومتی ، خودش را در اختیار این مرد بگذارد که
تنها دوست و فادار او بود ، زیرا تنها کسی بود که شب تولد
اورا فراموش نکرده بود .

هردو کنار هم نشستند . برونیک همچنان دست
کرنلی را درست داشت . گاه بگاه بر آن بوسه مینهاد و
آهسته آهسته حرف میزد . هنگامی که لبها و گونه های
او را بوسید ، کرنلی نیمی در عالم حقیقت و نیمی در
دنیای خیال بود و در همان عالم بود که این جمله برونیک
را شنید .

« کرنلی ، من غالباً بیاد شما هستم . خودتان
میدانید که هنوز هم چقدر شما را دوست دارم ». .

ولی بشنیدن این جمله، ناگهان کرنلی از جای جست و دستش را از دست برونيک بیرون کشید. دو سه بار در دل تکرار کرد: « هنوز هم ! هنوز هم ! ... چرا این کلمه باید درست در چنین ساعتی ، در چنین موقعی گفته شده باشد ؟ درین لحظه بود که حس کرد برونيک جز یک کلمه نمیباشد. میباشد فقط گفته باشد: « ترا دوست دارم ». اما او جمله‌ای گفته بود که مفهومش این بود: « با اینکه چهل سال دارید هنوز هم از شما خوش می‌آید . ببینید من چه آدم بزرگواری هستم که در چنین موقعی باز شمارا فراموش نمیکنم ! »

از جا بلند شد . یکبار دیگر رؤیای شیرین او از میان رفته بود . برونيک که این تغییر حال ناگهانی را در او احساس کرد ، با ناراحتی پرسید: « چطور شد ؟ » اما کرنلی بانگاهی پرازکینه و خشم بدو نگریست .

با خشکی جواب داد: « هیچ ! سپس باطاق ناهارخوری رفت و در را پشت سر خود بهم کوفت . لحظه‌ای بعد برونيک نیز از جای برخاست .

حالا دیگر کرنلی ، با همه روش بینی و اطمینانی که گاه بگاه در روح هر کس پیدا می‌شود ، میدانست که با رفتن این مرد ، آخرین صفحه این دفتر ورق خورده است . حالا دیگر یقین داشت که در سالهای آینده دیگر هیچ نامه‌ای بنامه‌های گذشته افزوده نخواهد شد .

فُرَار

از :

جان اشتاین بلک

John Steinbeck

جان اشتاین‌بک

جان اشتاین‌بک John Steinbeck نویسنده بزرگ معاصر امریکائی، یکی از سرشناس‌ترین شخصیت‌های ادبی امریکایی کنونی است. اشتاین‌بک بیش از هرچیز مفسر بدینتیها و رنجهای طبقات محروم و ستمدیده است و رمانها و نووال‌های او انکاس تلخی از رنج درونی میلیونها مردم گمنام و تیره‌بخت بشمار می‌روند. بدین جهت انتشار یکی دو اثر انتقادی او، در امریکا با مخالفت سخت مواجه شد.

اشتاین‌بک در سال ۱۹۰۲ در امریکا متولد شد، و بعداز جنگ جهانی اول در ردیف پیشوایان مکتب ادبی خاص وجود دارد امریکائی درآمد که همینگوی و برومفیلد و کرونین و فولکتر و دوس‌پاسوس و سارویان وغیره از رهبران آنند. این مکتب، مکتب تلخی و خشونت، ترسیم دقیق زشتیها و رنجهای زندگی است. وصف اساسی آن کمی حاده و زیادی تشریح احساسات و حقایق تلخ است، منتها این نوع تشریح خشن، با تعییل و تجزیه استادانه و ماهرانه نویسنده‌گان آلمانی و اتریشی خیلی فرق دارد.

بسیاری از آثار اشتاین‌بک شهرت جهانی دارد که «چمنزارهای بهشت»، «موشها و آدمها»، «خوشدهای خشم» از آن جمله‌اند. نووال «فرار» از آخرین مجموعه داستانهای کوتاه او ترجمه شده است.

مزروعه و قلعه «تورز»‌ها در دامنه تپه‌ای در پانزده
میلی «موتری» در کناره پر صخره اقیانوس واقع شده
بود. یک طرف مزرعه امواج سفید و کفالود دریا پیوسته
به تخته سنگ‌های ساحلی میخورد و طرف دیگر آن کوهستان-
های سربفلک کشیده راه را برپشت سرخود بسته بودند.
بنای روستائی قلعه در پائین تپه‌طوری کم ارتفاع
ساخته شده بود که گوئی باد شدید آنرا لوله کرده بود
تا بدریا بیندازد.

کلبه محقر دهاتی و انبار گندم کنار آن که
 دائماً در معرض تطاول آبهای پر از نمک اقیانوس و باد
سرد کوهستان بود، برا اثر گذشت زمان رنگ صخره‌های
سنگ خارا بخود گرفته بود.

ساکنان این محل، بجز صاحبان آن عبارت بودند
از دو اسب، یک گوساله، یک گاو نیمه سیاه و نیمه قرمز،

پنج شش خوک و یکدسته مرغ و خروس لاغر ورنگارنگ.
در دامنه تپه جابجا چند بوته ذرت کاشته شده بود که از
آنها شاخه‌های پهن ذرت آویزان بود.

از ده سال پیش، این مزرعه و خانه بدست «ماماتورز» یک پیرزن لاغر واستخوانی اداره می‌شد. ده سال پیش شوهر او یکروز موقع پریدن از روی تخت سنگی در میان مزرعه، بزمین خورده و از بد بختی درست روی یک مار زنگی که پاشنه‌کش آفتاب دراز کشیده بود افتاده بود.

البته این افتادنی بود که بلند شدنی در دنبال نداشت.

«ماماتورز» سه‌فرزند داشت که دوتای آنها، یکی چهارده ساله و دیگری دوازده ساله بنام «رزی» و «امیلیو» بچه‌های سربراه و زرنگی بودند و مamatatorz آنها را در روزهایی که دریا آرام بود و پلیس مأمور گشت این ناحیه نیز سرش در «موتری» گرم بود، کنار دریا بماهیگیری و امیداشت. بچه دیگر او «په په» پسرک نوزده ساله‌ای بود که خیلی معقول و باهوش بود و همیشه خنده بر لب داشت، اما همانقدر که پسرخوبی بود تنبل بود.

«په په» کله درازی داشت که موهای سیاه وزبرش مثل شاخه‌های بید مجnoon از وسط آن باطراف سرازیر شده بود و فقط در وسط قسمتی از زلف وی که از پیشانیش فروریخته بود، «اما» شکافی ترتیب داده بود که په په بتواند از پشت آن جلو پای خودش را ببیند.

گونه‌های په په مثل سرخ پوست‌ها برجسته و بینی

او عقابی بود ، اما در عوض دهانی زیبا و خوش تر کیب داشت که مثل دهان دخترها میماند .

با همه تبلی که داشت ، مادرش اورا پسر رشید و دلیری میدانست ، اما هیچ وقت این موضوع را بروی او نمی آورد . فقط گاه بگاه میگفت :

— یقیناً در خانواده پدری تو یکنفر احمق دراز و تنبیل بوده که ارثش بتو رسیده است ، و گرنه ممکن نبود من پسری باین تنبیلی داشته باشم .

گاهی هم می گفت :

— یکروز که من آبستن بودم ، یک لاک پشت بدریخت از میان علفها بیرون آمد و مدتی بمن نگاه کرد . حتماً از همان موقع تو اینطور از آب درآمدی .

په په این غرغراها را می شنید و بروی خودش نمی آورد ، فقط گاه بگاه لبخندی میزد و خودش را با چاقوئی که پیوسته همراه داشت مشغول میکرد .

این چاقو یادگار و ارث پدرش بود . چاقوی تیز و بلندی بود که دسته‌ای سیاه داشت و در نوک دسته تکمه‌ای بود که هر وقت په آنرا فشار میداد ، تیغه تیز و برآق چاقو از میان دسته آن بیرون میجست .

په په هیچ وقت این چاقو را از خودش دور نمی‌کرد ، زیرا چاقو چاقوی پدرش بود .

یکروز صبح که آفتاب خیلی مطبوعی در آسمان میدرخشید و در پای تپه دریا رنگ لا جور دی شفافی بخود گرفته بود . حتی کوهستانها نیز بخلاف همیشه خیال ترساندن و جذبه گرفتن نداشتند و باملایمت به تپه و دریا

نگاه میکردن ، ماماتورز سر از پنجره بیرون آورد و
فریاد زد :

— په په ، بیا اینجا ، امروز کاری برای تو فکر
کردام .

یکدیقیقه صبر کرد ، اما جوابی نشید . فقط از
پشت انبار گندم صدای خنده‌ای بگوشش خورد . دامن
بلندش را جمع کرد و بسمت نقطه‌ای که از آن صدای
خنده می‌آمد رفت .

په په تکیه بصندوقدی داده و نشسته بود دندانهاش
در آفتاب برق میزد . در دو طرف راست و چپش خواهر و
برادرش نشسته بودند . در کف دست په په چاقوی تیز دیده
میشد که تیغه آن بین دسته غلاف شده بود .

ناگهان امیلیو فریاد زد :

— یاه !

انگشت په په بی اختیار بروی تکمه دسته فشار داد
و تیغه براق و تیز چاقو از غلاف بیرون پرید و چاقو صفير —
زنان بهوا پرتاب شد هرسه بقهوه خندي دند و « رزی »
دوان دوان بکنار بوته‌ای که چاقو بین آن افتاده بود
رفت و آنرا همراه آورد . په په تیغه چاقو را دوباره غلاف
کرد و آنرا در دست گرفت ، و باز لبخند زنان با آسمان
نگریست .

از نو ، امیلیو فریاد زد :

— یاه !

و باز تیغه چاقو از غلاف بیرون جست و چاقو
صفیر زنان بین درخت پرید . اما این بار ، « عاما » مثل

کشتی بی‌لنگری با قدمهای تنده و غیر منظم بطرف آنها آمد و بازی را بهم زد. با خشم فریاد کشید:

— په په. تو از صبح تا غروب مثل احمقها با چاقو بازی می‌کنی و خیال می‌کنی در دنیا هیچ کاری از این واجب‌تر و مهمتر نیست. زودباش بلندشو و راه بیفت. بلندشو.

و پیش از آنکه په تکانی بخورد، شانه او را گرفت واز زمین بلندش کرد. په کمی اخم کرد، اما ناچار سرپا ایستاد. «ماما» گفت:

— تنبیل جان، باید همین الان اسب بابا را زین کنی و به موتنری بروی. بطری دوا خالی شده و دیگر نمک هم نداریم. مواضع باش در راه بازیگوشی نکنی. در چهره په اثر تعجب و عصیان پیدا شد.

پرسید:

— موتنری! من تنها بموتنری بروم؟

ماما غرغر کنان گفت:

— نه، یک فوج سرباز همراه ببر. تازه خیال نکن که پول برای خریدن شیرینی هم بتو میدهم. فقط آنقدر پول بتو میدهم که نمک و دوا بخری.

په په خندید. برای آنکه ماما آرام شود گفت:

— خیلی خوب. ماما. میروم. آب نبات هم نمیخرم. مگر من بچه هستم؟ حالا برای خودم مردی شده‌ام.

— مرد! تو هنوز نی‌نی کوچولو هم نیستی.

په په بانبار رفت واز آنجا طنابی برداشت و سپس آرام آرام از تپه بالا رفت تا اسب را همراه بیاورد. وقتی

که اسب را زین کرد و جلو درخانه آمد ، مادرش بطري و پول ها را بدست او داد و شمرده شمرده گفت :

— اين پول را دوا بخر ، اين يكى را هم به نمك فروش بده . اين سكه را هم يك شمع بخر و برای بابا در کلیسا روشن کن . راستی اين پول راهم بگیر و برای بچه ها شیرینی و آب نبات بیاور . خانم رودریگز که دوست ماست شام بتو خواهد داد و شاید هم شب برای خواب نگاهت دارد .

وقتی که بکلیسا رفتی ، فقط دوبار پاترنوستر (ای پدر ما) را بخوان و تنها بیست و پنج بار هم «اوهماریا» را تکرار کن ، یادت نرود که بیشتر ازین نشود ، برای اینکه اگر ترا بحال خودت بگذارند تا شب همانجا میایستی و بشمعها و تابلوهای مقدسین نگاه میکنی و «آوه» میگوئی ، در صورتیکه تمام وقترا بتماشای چیزهای خوب گذراندن خودش گناه است .

کلاه سیاهی که په بر سر گذاشته بود و از زیر آن گیسوی سیاه و بلندش پیدا بود ، سن او را زیادتر از آنچه بود جلوه میداد و در نتیجه بدومتان و وقار خاصی میبخشید ماما با خودش گفت :

— اگر برای خریدن دوا نبود ، ترا تنها روانه نمیکرم . اما بی دوا نمی شود ماند . شاید شب نصف شب یکی از شماها ناگهان ناخوش شوید . آدم نمیداند یکساعت دیگر برایش چه اتفاقی می افتد .

په پاها را به دوپهلوی اسب فشار داد و فریاد

زد :

— خدا حافظ ، ماما ! زود برمیگردم . بعد از این هم هر وقت کاری داشته باشی مرا تنها بفرست . من حالا دیگر بچه نیستم . مرد هستم . مادرش دوباره گفت .

— تو هنوز نی نی کوچولو هم نیستی .
اما په په در این وقت مقدار زیادی دور شده بود .
یکی دوبار پشت سرش نگاه کرد و مادرش را بالامیلیو و رزی دید که هرسه کنار هم ایستاده بودند و بدنبال او مینگریستند .
په په از غرور و خوشحالی لبخندی زد و ناگهان اسبرا چهار نعل بتاخت درآورد .

اند کی بعد در سر پیچ جاده ناپدید شد ، آنوقت «ماما» بسمت بچه ها بر گشت ، اما بیشتر با خودش مشغول بود . زیر لب گفت :

— بله ، حالا دیگر تقریباً مرد شده . خیلی خوب است که دوباره ما مردی در این خانه داشته باشیم .
اما نگاهش در این وقت به بچه ها افتاد و باز جدی و سخت شد ... بالحنی همیشگی گفت :
— بچه ها . حالا کنار دریا بروید . آب دارد پائین می آید و حتماً ماهی زیاد است .

قلاب ماهیگیری را که همراه آورده بود ، درست آنها گذاشت و هر دورا پائین فرستاد . اند کی بعد هر دو نفر ، پشت صخره ها از نظر ناپدید شدند .

آنوقت ماماتورز بدرون انبار رفت ، سنگ آسیا را از آنجا بیرون آورد و خودش سینه کش آفتاب مشغول آسیا کردن ذرت شد .

گاه بگاه بی اختیار سرش را بلند میکرد و بجاده طولانی که په از آن جا رفته بود خیره میشد.
ظهر گذشت و تا پاسی بعد از ظهر، همچنان بچهها مشغول ماهی گرفتن بودند و مادرشان نیز ذرت آرد میکرد.

غذای خود را مثل هر روز، موقعی خوردن کد خورشید رنگ قرمز گرفته بود و روبه امواج اقیانوس، پائین میرفت. ماما و بچهها روی آستانه در نشستند و قرص سفید و بزرگ ماه را که از بالای قله کوههای بلند پیدا شده بود بدقت نگاه کردند.

ماما گفت:

— حالا په از خانه خانم رودریگز است. طفلك امشب شام حسابی خواهد خورد. شاید هم این خانم بوسیله او برای ما سوقاتی بفرستد.

امیلیو که غرق رؤیا شده بود، زیر لب گفت:

— یکروز منهم سوار اسب می‌شوم و برای خرید دوا به موتری میروم راستی ماما، مگر په همین امروز یکدفعه مرد شد؟

ماما فیلسوفانه جوابداد:

— یک پسر بچه، وقتی مرد میشود که در خانه احتیاج بمرد داشته باشند، خیلی پسرها را دیده‌ام که چهل سال داشتند و هنوز در نظر اهل خانه پسر بچه بودند، زیرا کسی بمرد بودن آنها احتیاج نداشت.

اندکی بعد باطاق بر گشتند و خوابیدند. ماما روی تخت بزرگ خودش در گوشۀ اطاقدخوابید و بچه‌ها در

صندوق های پر از کاه روی پوست گوسفند دراز کشیدند.
کم کم ماه ازین سمت آسمان با آن سمت رفت و مرغ
شب روی تخته سنگها آنقدر خواند که از صدا افتاد. اندکی
بعد خروس نیز بانگ برداشت. ماه آنقدر پائین آمد که
سر در گوش امواج دریا گذاشت و خروس ها برای بار دوم
با واژه خوانی پرداختند.

وقتی که نیمی از قرص ماه در دریا فرورفت،
په په با اسب خود بدامنه تپه باز گشت. سگ پاسبان جلو
او دوید و با فریادهای خوشحالی، دورادور اسب بگردش
پرداخت. په په از اسب بزمین جست و بسمت کلبه محقر
خودشان رفت. خانه کوچک در نور ماه بر نگ نقره درآمده
و سایه سیاه خود را در سمت شمال و مشرق گسترده بود.
در طرف مشرق، کوهها از میان بخار شفافی سر
بیرون آورده بودند. اما هنوز قله آنها درست در آسمان
پیدا نبود.

په په با قدمهای سنگین از سه پله مقابل در خانه
بالا رفت و در را گشود.

در داخل کلبه هنوز تاریکی کامل حکمفرما بود.
روی تخت، کسی غلط زد و صدای ماما بلند شد که
میپرسید:

— په په، تو هستی؟

— بله، ماما.

— دوا را آوردی؟

— بله، ماما.

— بسیار خوب. حالا برو بخواب. خیال میکرم

شب را در خانه خانم رو دریگز خواهی ماند.
په په در میان تاریکی همچنان بر سر پا ایستاده بود
و حرفی نمیزد. مادرش پرسید.

— چرا ایستاده‌ای، په په؟ شراب خورده‌ای؟
— بله، ماما.

— خیلی خوب، پس برو بخواب. خواب بعد از
شراب لذت‌بخش‌تر است.

— ماما، میخواهم بکوه بروم. بلند شو شمع را
روشن کن تا دوا را بتوبدم.

صدای په په آرام ولی جدی و محکم بود. ماما
کبریتی آتش زد و در نور پریده رنگ آن با تعجب بد
په نگاه کرد. سپس شمعی را که روی زمین در کنار
تخت او بود روشن کرد. پرسید:

— په په، این چه حرفی است میز نی؟ دیوانه
شده‌ای؟

دوباره با اضطراب و تعجب بصورت په نگریست.
مثل این بود که قیافه په بکلی عوض شده بود. دیگر آن
حالت بچگانه و نازک نارنجی را نداشت. وضع لب‌های او
نیز تغییر کرده بود، ولی مخصوصاً این تغییر در نگاه او
محسوس بود. دیگر در نگاه او حالت خنده آمیخته با
حجب احساس نمیشد. جای این خنده را یک حالت
هوشیاری، حال تعمق و تفکر خاصی گرفته بود.

حریان سفر خود را بدقت برای مادرش گفت و
بعکس‌هایش، تمام واقعه را با متناسب و روشنی تشریح کرد.
نقل کرد که چند نفر با آشپزخانه خانم رو دریگز

آمده بودند و شراب زیادی در آنجا برای نوشیدن بود . همه خیلی شراب خورده بودند ، په په هم همینطور . بعد دعوا شده بود . یکی از مران به په په حمله کرده و په په برای او چاقو کشیده بود . آنوقت آنمرد وحشت زده برگشته و پیش از آن که په په بخود بجنبند ناسزاگویان فرار کرده بود . وقتی که په این ماجرا راحکایت میکرد ، قیافهٔ ماما تورز درهم رفت و صورتش خشونت خاصی بخود گرفت . په په درپایان داستانش گفت :

— ماما ، حالا من یک مرد حسابی هستم . اگر مرد نبودم ، این آدم بمن این فحش‌ها را نمیداد . آخر تو نمیدانی بمن چه حرلفهائی زد . فقط آن وقت فهمیدم که حالا دیگر من مرد حسابی شده‌ام .

ماما سری بعلامت موافقت تکان داد . گفت :

— بله ، په په جان . حالا دیگر تو مرد هستی ، یکمرد حسابی هستی .

میدانستم که بالاخره تو هم برای خودت مردی خواهی شد . وقتی که چاقو را بسمت درخت پرت میکردی ترسیدم و ترا بدقت نگاه کردم ، فهمیدم که دیگر بچه نیستی .

یکلحظه در چهره‌اش اثر آرامش و مهربانی پیدا شد ، اما فوراً قیافه‌اش مثل اول درهم رفت وبالحن جدی گفت :

— خوب په په . حالا مشغول کارت بشو . امیلیو و رزی را بیدار کن زودباش .

په په بسمت گوشة اطاق که برادر و خواهرش در

آنچه روی پوست گوسفند خوابیده بودند رفت و آنها را با
ملايمت تکان داد. بلخني پدرانه گفت:
— پاشو رزى . پاشو اميلىو . مامان ميگويد که
حالا ديگر باید بيدار شويد .

بعچه ها در روشنائي شمع بيدار شدند و چشمها را
ماليدند . ماما مدتى بود بلند شده و دامن بلند سياهش را
روي پيراهن خواب پوشیده بود . ماما فرياد زد:
— اميلىو ، بالاي تپه برو و آن يكى اسب را برای
برادرت حاضر کن . زودباش .

اميلىو ، کفش ها را بعجله بپا کرد و نيمه خفت
از بستر بيرون آمد . ماما با نگرانى پرسيد:
— په په ، خاطر جمع هستى که کسی در راه دنبالت
نبود ؟

— بله ، ماما ، خوب نگاه کردم . هيچکس نبود .
ماما تند تند اين طرف و آن طرف اطاق ميرفت ،
از ميخى که بدیوار بود کيسه ای برداشت و در کف اطاق
گذاشت . سپس روپوش تخت خودش را لوله کرد و فشار
داد و دو طرفش را با نفع بست .

از صندوقی در کنار بخارى ، يك کيسه آرد که
در آن گوشت خشک شده گذاشته بودند بيرون آورد .
نيمتنه سياهي را به په داد و گفت :

— په په ، اين نيمتنه مال پدرت است . بگير و بعد
از اين بپوش .

په په ، وسط اطاق ايستاده بود و بدقت بمادرش
نكاه ميگرد .

«ماما» از پشت در دست دراز کرد و تفنگ لوله بلند مدل ۳۸-۵۶ را که از فرط استعمال تمام قنداقش سفید شده بود بیرون آورد. په په تفنگ را از دست او گرفت و روی شانه انداخت. سپس ماما کیسهٔ چرمی را از صندوق برداشت و فشنگهائی را که در آن بود یکی یکی شمرد و تحویل په داد. وقتی که کارش تمام شد گفت:

— نه تا بیشتر باقی نمانده. مواطن باش بیخود فشنگ مصرف نکنی.

امیلیو سر از اطاق بدرون آورد و فریاد زد:

— ماما، اسب حاضر است.

— خیلی خوب. زین آن یکی اسب را هم بگذار. روپوش را خوب بینداز. راستی گوشت خشک را هم بجلو زین آویزان کن. مواطن باش زین شل نباشد.

در تمام این مدت په همچنان ایستاده بود و رفت و آمد پرستاب مادرش را تماشا میکرد. چشمهای کوچکش با حالی شبیه سوء ظن و اضطراب این طرف اطاق دنبال ماما میرفت.

رزی، با صدائی آهسته پرسید:

— ماما، په په میخواهد کجا برود؟

ماما نگاهی تند بدو انداخت و گفت:

— په په بمسافت میرود. حالا دیگر برای خودش مردی شده است. مردها همیشه باید برای کارهای خوبشان باینطرف و آن طرف سفر کنند.

بالاخره وسائل سفر آماده شد. از خورجین قطره قطره آب بیرون میچکید. سفیدهٔ صبح کم کم پیدا شده و

ماه تاکنار دریا پائین آمده بود .
ماما و بچه‌ها جلو در خانه ایستاده و منتظر عزیمت
پهپه بودند . ماما نگاه خود را راست بچشمان او دوخت ،
و شمرده شمرده گفت :

- پسرجان ، خوب گوش کن چه می‌گوییم . تاشب
نشده هیچ‌جا توقف نکن . حتی اگر از خستگی بمیری
متوقف مشو . یادت باشد که ده تا فشنگ بیشتر نداری و
نباید بی‌جهت آنها را مصرف کنی ، گوشت هم زیاد نخور
و گرنه مریض می‌شوی . هر وقت گرسنه شدی یک‌خورده
از این گوشت بخور و بقیه شکمت را از علف پر کن . وقتی
بکوهستان رسیدی ، اگر کسانی را در کمین خودت دیدی
نزدیک نشو و با آنها حرف نزن . یادت نرود که مرتباً
دعایت را بخوانی . نمیدانم خوب می‌فهمی که چه می‌گوییم
یا نه ؟ نمیدانم درست فهمیده‌ای که چه خطر بزرگی امشب
و فردا ترا تهدید می‌کند ؟ این آدمها تا ترا پیدا نکنند
آرام نخواهند گرفت .

دستهای لاغرش را روی شانه‌های په په گذاشت
و نوک پا بلند شد و دو طرف صورت په را بوسید په په
نیز بهردو گونه او بوسه نهاد سپس امیلیو و رزی را نیز
بوسید

دوباره بطرف ماما بر گشت . سعی می‌کرد بلکه در
قیافه او کمی آثار ملایمت وضعف بییند . اما قیافه ماما
همچنان محکم ومصمم بود . بالحنی جدی گفت :
- حالا دیگر راه بیفت . منتظر نشو که مثل مرغ
به تله‌ات بیندازند .

په په روی زین پرید و بسادگی گفت :
- نترس ، حالا دیگر من بچه نیستم .

وقتی که سپیده صبح همه‌جارا روشن کرد ، او در طول جاده باریکی که بطرف کوهستان میرفت مشغول بالا رفتن بود . روشنایی روز با روشنی ماه هنوز در حال ستیز بودند . در سایه روشن بامدادی هنوز په په صدیارد دور نشده بود که دیگر چشمان ماما و بچه‌ها اورا درست نمیدید . حتی پیش از آنکه وارد کوهستان شود ، تبدیل به سایه‌ای مبهم و نیمه محو شده بود .

ماما کنار در ایستاده بود و رزی و امیلی در دو طرف او بودند . بالاخره ، ماما قیافه جدی و مصممانه خود را ترک گفت و بی اختیار ناله‌ای شبیه به ناله مرگ از سینه‌اش بیرون جست . بچه‌ها بوحشت افتادند ، ولی ماما بی توجه باضطراب آنها فریاد زد :

- مردما ، مرد دلیرما ، حامی ما ، پسر ما ، رفت .
سپس بر گشت . بدرون خانه رفت و در را بروی خودش بست .

امیلیو و رزی همچنان با تعجب واضطراب در سایه روشن صبح ، کنار در ایستاده بودند . موقعی که صدای گریه ماما را از درون خانه شنیدند ، کمی دورتر رفته و روی تخته سنگی کنار دریا نشستند . بقدرتی تزدیک نشستند که شانه‌هایشان بهم چسبیده بود . امیلیو آهسته پرسید :

- راستی از چه وقت په مرد شد ؟
رزی ، مثل آدمی که راز مهمی را فاش میکند
جواب داد :

— دیشب . دیشب در موئتری .

ابرها بالای دریا بر نگ قرمز درآمدند ، اندکی

بعد قرص خورشید در پشت کوهها پیدا شد .

امیلیو زیر لب گفت :

— امروز هیچ چیز نداریم بخوریم . ماما امروز

حواله چیز پختن ندارد .

رژی جوابی نداد . دوباره امیلیو گفت :

— په په کجا رفت ؟

رژی بر گشت و باو نگاه کرد . بعد مثل آنکه از

خیلی چیزها خبر دارد گفت :

— بمسافرت رفته . دیگر هیچ وقت برنمیگردد .

— چطور ؟ مگر مرده ؟ راستی خیال میکنی په پمرده ؟

رژی دوباره باقیانوس نگاه کرد . بخار ملایمی

شبیه دود ، از کنار افق بالا میرفت . بالحنی آرام گفت :

نه . نمرده . هنوز نمرده .

په په طپانچه قدیمی بلندش را روی زین جلو

خودش گذاشت واسب را بحال خود رها کرد که از دامنه

کوه بالا برود . دامنه سیاه کوه ، از یک پرده نازک علف و

خر پوشیده بود . په په متوجه کوره راهی در میان خزهها

شد و در آن سمت برآه افتاد .

در تمام این مدت به پشت سر خود نگاه نکرده

بود . وقتیکه وارد مدخل دره وسیع شد ، ناگهان بعقب

بر گشت ، اما دیگر خانهها درست پیدا نبود ، زیرا بخار

نیمه شفافی روی آنها را پوشانده بود .

په په اسب را تکانی داد و بجلو رفت . صخره بزرگ کوه ، اورا در پشت خود پنهان کرد و دیگر خانه ویریا ودامنہ تپه بکلی از نظرش محو شد . اسب گردن خودرا باینطرف و آنطرف برد وشیههای کشید و در جاده تازه برآ افتاد .

این جاده ، کوره راهی بود که براثر مرور زمان تخته سنگهای آن فرسوده شده بود ، اما عبور از آن همچنان آسان بود . کوره راه دور صخره بزرگی می گشت و سپس بخط مستقیم بطرف مسیر سیلانی میرفت .

در نقاطی که عمق کمتری داشت آب بدون سرو صدا و بی برخورد باطراف جریان میافت و در نور آفتاب بامدادی میدرخشید ، در تهیه خزه ها و گیاههای کوهستانی همهجا را برنگ سبز تیره درآورده بود .

کوره راه کوهستانی از یکطرف وارد مسیر سیل میشد و از طرف دیگر آن برآ خود ادامه میداد . اسب تزدیک آب پا پیا کرد وایستاد په په دهانه اسب را رها کرد و حیوان سرخم کرد و آب سیری نوشید .

وقتی که جاده از پیچ رودخانه گذشت ، ناگهان وارد ردیف درختان پر شاخ وبرگ کوهستانی شد وازین لحظه دیگر په په اثر آفتاب را گم کرد ، زیرا فقط نوری سبز و نیمرنگ از خلال شاخ و برگ درختان بدو میتابید په په قممه را برداشت و جرعهای آب از آن نوشید ، سپس دست در کیسه برد و یکقطعه از گوشت خشک شدهای را که مادرش در آن گذاشته بود بدھان گذاشت . مدت زیادی طول کشید تا توانست این تکه گوشت را نرم کند و بجود ،

برای اینکار باز مجبور شد جر عهای از آب قممه بنوشد... چشمهای او از فرط خستگی و احتیاج بخواب لحظه بلحظه بهم میرفت، اما عضلات صورتش کشیده و ناراحت بود. زمین کم کم رنگ سیاهی بخود گرفته بود و زیر سم اسب صدا میکرد.

اندک اندک سیلاپ آرامتر شد. جابجا از تخته سنگها آبشارهای کوچک سرازیر شده بود. بوتهای سرخس با برگهای خود که شبیه دستی با پنج انگشت بود، روی آبها خم شده بودند و ازنونک انگشتانشان باران ظریفی بسوی پائین فرو میریخت. په په با خونسردی روی زین نشسته بود یک برگ از بوته معطری چید و آنرا مدتی در دهان نگاه داشت تا طعم نامطبوع گوشت خشک را از میان بیرد.

طیانچه را همچنان در دست داشت و گاه بگاه بی اختیار آنرا در میان انگشتان خود فشار میداد.

ناگهان محکم روی زین نشست و اسب را با یک تکان از جاده باریک پیش درخت بزرگی برد و دهانه حیوان را فشار سختی داد تا از شیهه او جلوگیری کند. چهره او جدی و سخت شده بود و پرهای بینیش میلر زید. لحظه‌ای بعد صدای خفه پاهای اسبی که در کوره راه حرکت میکرد تزدیکتر و محسوس‌تر شد. دیری نگذشت که سواری از آنجا گذشت. سوار، مردی قوی هیکل با صورت سرخ رنگ و ریشی تقریباً جوگندمی بود. وقتی که از تزدیک په میگذشت، اسب او سر را بلند کرد و چندین بار شیهه کشید. اما سوار با سب نهیب زد و برآه

خود رفت . اندکی بعد صدای سم اسب خاموش شد . په په از پشت سنگ بیرون آمد و دوباره برآه افتاد . دیگر به بیخیالی و آرامی گذشته روی زین ننشسته بود ، این‌بار بدقت مراقب اطراف بود . تفنجک سنگینش را از دوش برداشت و فشنگی در آن گذاشت و دوباره آنرا بشانه آویخت .

کوره راه لحظه بلحظه باریکتر و بدتر می‌شد . حالا دیگر بوته‌ها کوتاهتر شده بودند و غالباً نوکشاخه‌های آنها براثر وزش باد سرد کوهستان خشک شده بود . اسب با اشکال و نفس نفس زنان پیش میرفت .

خورشید که آرام آرام بالا آمده بود بواسطه آسمان رسید و سپس خردخرد راه پائین را در پیش گرفت .

در سر یک پیچ کوهستان ، کوره راه از مسیر سیلاب جدا می‌شد . په په قبل از آنکه رودخانه را پشت سر گذارد پیاده شد و اسبش را آب داد و قممه خود را هم پراز آب کرد . وقتی که از رودخانه دور شد ، بوته‌ها هم اندک‌اندک از میان رفتند و دیگر دو طرف کوره راه چیزی غیر از تخته سنگ‌های نوک تیز و سیاه شده باقی نماند .

اندکی بعد خاک کف کوره راه نیز جای خود را بهمین قلوه سنگها سپرد و کوره راه تبدیل به «نعل‌شکن» صعب‌العبوری شد که جابجا در میان آن سوسمارها ، خودی نشان میدادند و دوباره بعجله‌در سوراخهای دو طرف پنهان می‌شدند .

په په بر گشت و پشت سرش نگاه کرد . حالا دیگر کوره راه از طبقه‌ای مسطح می‌گذشت و در دو طرف آن

هیچ چیز حائل نبود ، بطوری که په په واسب او از دور پیدا بودند . بتدریج که در دامنه کوهستان بالا میرفت ، منظر اطراف وحشی تر و خشک تر میشد ، و کوره راه بصورت مارپیچ دور تخته سنگ عظیمی میچرخید و بالا میرفت .
 جابجا خرگوشهای کوچک خاکستری رنگ پشت بوتهای خشک و تنگ ، در سینه کش آفتاب گرم میشدند . پرندهای از بالای سر په گذشت و فریاد گوش خراش و یکنواخت و فاراحت کننده اش در کوهستان طینین انداخت . در سمت مشرق ، تخته سنگها کمر نگکتر و خشک تر شده بودند . اسب همچنان عرق ریزان و نفس زنان بالا میرفت و بیک ۷ کوچک که در سرپیچ واقع بود تزدیک میشد .

په په تقریباً دقیقه بدقيقه بر میگشت و با سواعظ و نگرانی به پشت سرش نگاه میکرد و دوباره متوجه تپهای که در مقابلش داشت میشد .

هوای کوهستان خشک و آمیخته با ذرات غباری بود که همراه نسیم در فضا پراکنده میشد . په جرعهای آب از قممه نوشید و دوباره بدقت تمام بعقب سر خود نگریست .

پشت سر او ، همچنان خشک بود و جانداری دیده نمیشد . فقط بوتهای وحشی که پشت سرهم صف کشیده بودند مسیر سیلاب را نشان میدادند .

په تکانی با سبد داد و وارد گردنه تنگ و باریک شد . چشمهای ریز او از فرط خستگی نیم بسته شده بود ، ولی چهره اش همچنان سخت و جدی و مصمم بود . باد

کوهستانی ناله کنان از بالای گردنه میگذشت و در فضای آن مثل مارپیچ بدیوار های دو طرف گردنه میخورد . بالای سر په په ، یک قوی وحشی با دم قرمز و بالهای بی حرکت گذشت و فریادی خشمگین سرداد . په په آرام آرام از گردنه رد شد و در طرف دیگر ایستاد و بسمت پائین نگریست .

راه او از این پس کوره راه پرپیچ و خمی بود که از میان تخته سنگها و صخره های خشک میگذشت . در پایی دامنه شکاف باریکی پوشیده از بوته های علف ضخیم و انبوه کوهستانی دیده میشد و در آن سوی شکاف ، زمین صاف و مسطحی بود که یک درخت بلوط وحشی در میان آن سر بلند کرده بود .

بعداز این قطعه زمین صاف ، یک کوه دیگر ، بهمان بزرگی و سر سختی کوهی که پشت سر گذاشته بود، با تخته سنگهای خشک و تیره و بوته های کوتاه و تنگ علف قد بر افراشته بود . په دوباره چند جرعه آب از قممه نوشید ، زیرا هوای کوهستان فوق العاده خشک بود، بطوری که مثل سوزن وارد بینی او میشد و گلو و لبهاش را میسوزانید .

در سرازیری دامنه برآه افتاد و صدای سمهای اسب او که با احتیاط و آهسته آهسته روی قلوه سنگها گذاشته میشد در کوه پیچید . خورشید کم کم پشت کوهستان غربی پنهان شده بود . اما هنوز انعکاس نور آن ، درخت بلوط و نیمی از دامنه کوه را روشن میکرد . تخته سنگها ، حرارتی را که در عرض روز از خورشید گرفته بودند

بصورت موجهای پیاپی گرما بخارج پس میدادند .
په په سر بلند کرد و بقله خشک کوه مقابل نگریست .
سايه سیاهی ، نظیر هیکل یکنفر مرد در بالای کوه دید ،
اما زود نگاهش را بر گرداند تا خودش را کنجکاو نشان
ندهد . لحظهای بعد دوباره بدانجا نگاه کرد اما اینبار
دیگر آن سایه سیاه را ندید .

سرازیری تپه ، دوباره بصورت مسطح درآمد و باز
وضع زمین طوری شد که په واسب او از دور پیدا بودند .
اسب ، گاه در جستجوی جای مناسبی بی اختیار میلغزید ،
و گاه نیز قدم را محکم میگذاشت و بسمت جلو میرفت .
پائین تپه بوتهای وحشی بسیار بلند بودند ، بطوریکه
په مجبور شد تفکش را بشانه چپ بیندازد و نست
راست را جلوی صورت بگیرد تا شاخه های پراز خار بدو
آسیبی نرساند .

بعداز گذشتن از میان درختها از سنگ کوچکی
نیز گذشت . حالا دیگر نشست مسطح سبز و پر گیاه در مقابل
او گسترده بود .

دوباره بر گشت و پشت سرش به کوره راهی که
با این زحمت از آن رد شده بود نگاه کرد . اما هیچ صدا
و هیچ حرکتی در کار نبود . بالاخره در زمین مسطح درجهت
ردیف درختان سبزی که در مقابل خود داشت برآه افتاد ،
پای درختها چشمهای پراز آب شفاف و خنک دید که از
زمین بیرون میآمد و بعد بصورت جویبار باریکی تشکیل
حوضچهای را میداد واز آن پس ، در زمین صاف فرو
میرفت .

په په قممه خودرا از آب چشمه پر کرد ، بعد اسب را بحال خود گذاشت که سر فرصت رفع عطش کند. وقتی که اسب سیراب شد و سربلند کرد ، په په آهسته اورا بزرگ درخت بلوط بزرگی برد که در آنجا ، هم او و هم اسب ، نسبتاً از تمام جهات از میدان دید رهگذران دور بودند. آنوقت زین را از روی اسب برداشت و دهانه اسب را باز کرد . اسب چانه خودرا بدین طرف و آنطرف حرکت داد و خمیازه‌ای کشید .

په په گردن حیوان را با افسار بدرخت بلوط کوچکی بست ، بطوری که اسب میدان زیادی برای چریدن داشته باشد .

وقتی که اسب با حرارت تمام مشغول خوردن علفهای خشک شد . په په در کیسه سیاه را باز کرد و گوشت خشکرا از آن بیرون آورد و کنار درخت بلوطی که از آنجا می‌توانست اطراف را بدقت متوجه باشد نشست و طبق عادتی که در کلبه خودشان داشت ، دست بکمر برد تا چاقوی خود را برای چریدن گوشت بیرون بیاورد ، اما متوجه شد که چاقوئی همراه ندارد . ناچار آرنج خودرا روی علفهای خشک گذاشت و بزمین تکیه داد وسعت کرد با دندان‌های خودش گوشت سخت و خشک را پاره کند . در چهره او هیچ حالت خاصی دیده نمیشد ، ولی بهر حال ، این قیافه یکمرد بود . هنوز نیمه شرقی کوه در سایه روشن مغرب نسبتاً روشن بود ، ولی قسمت اعظم کوهستان در تاریکی فرو رفته بود . یکدسته کبوتر از بلندی بطرف چشم پائین آمدند . په په از گوشه چشم متوجه سایه‌ای

شد که دور از درختهای بلوط ، روی یکی از چمنهای آمنه کوه پیدا شده بود . آرام آرام سرش را بر گرداند و گربه وحشی سیاهی را دید که دست و پایش را جمع کرده بود و با سرعتی عجیب ، بسمت چشمها میرفت .

په په لوله تفناگش را بطرف او گرفت و میزان کرد ، ولی دوباره تفناگها بجای خود گذاشت . فقط قلوه سنگی را برداشت و بسمت چشمها پرتاپ کرد . کبوترها وحشت زده بالهای خود را بهم سائیدند و پرواز کردند گربه وحشی بر گشت و با چشمها زرد و بی اعتمای خود بدقت به په په نگریست ، سپس بی آنکه اضطرابی نشان دهد ، بسمت پناهگاه اولیه خود بر گشت .

در دره عمیق ، تاریکی همه جارا فرا گرفت ، په په مثل هر شب پیش از خواب دعای خود را زیر لب خواند ، سپس سرش را روی بازویش گذاشت و فوراً بخواب رفت . اندکی بعد ، ماه از پشت کوه بیرون آمد و نور سرد و آبی رنگ خودرا بردره گسترد . چند لحظه بعد ، باد نیز از قله کوه سرازیر شد و با سرو صدا بتکان دادن شاخمهای درختان پرداخت . جغدها خاموش و مرموز در جستجوی خرگوش های خفته براه افتادند . صدای ملايم و مطبوع چشمها همچنان در خاموشی شب طینین اندازبود .

ناگهان په با وحشت از جای جست و بدقت گوش فرا داد . اسب او بیمقدمه شیشه کشیده بود . ماه درین لحظه پشت کوه رو برو بود ، و سایه کوه ، نیمی از دره را در ظلمت فروبرده بود . په په با هیجان و اضطراب تفناگش را

دو دست فشار میداد . از دور دست ، شیهه اسب دیگری بصدای اسب او جواب داد و در دنبال آن ، صدای برخورد سم اسبی با نعل شکن کوره راه بگوش او رسید . بایک جست ناگهانی برخاست و بسمت اسب خودش دوید . دهانه او را از دور درخت باز کرد و اسب را بوسط انبوه درختان آورد . با عجله زین را روی پشت اسب انداخت و در تاریکی دهنه را با فشار در دهان اسب جای داد . سپس کورمال کورمال دست بقاج زین کشید تا مطمئن شود که کیسه - گوشت در جای خودش هست .

وقتی که از همه این کارها فراغت یافت ، روی زین جست و اسب را بر گرداند و بطرف بالای تپه برآه افتاد . شب فوق العاده تاریک بود ، با این وصف اسب مدخلت کوره راه را پیدا کرد و فضای باز و مسطح را پشت سر گذاشت و در میان صخره ها فرورفت .

په په دست برش برد و فقط آنوقت بیادش افتاد که کلاهش را در آنجا که بود جا گذاشته است . ولی دیگر نمیتوانست برای برداشتن آن بر گردد .

اسب با سختی و دشواری راه نسبتاً درازی را پشت سر گذاشته بود که نخستین روشنائی سپیده صبح پیدا شد . فضا که کاملاً تاریک بود اندک اندک برنگ فولادی درآمد . سپس سپیدی کاملاً با سیاهی درآمیخته و په په توانست کم کم خط بر جسته کوه را در زمینه تاریک روشن افق تشخیص دهد . دهنه را شل کرد و حیوان را بحال خود گذاشت که آرام آرام از دامنه کوه بالا رود . در تاریکی بوته های خشک و پر خار ، پاهای او را خراش

میداد و حتی یکی از آنها بقدرتی خار دار بود که زانوی راست شلوارش را که از پارچه ضخیم و محکم بود پاره کرد.

خورد خورد ، روشنی صبح همهجا را فراگرفت و دره و درختها و تخته سنگ‌های تیره رنگ ، همه ، از میان تاریکی سریرون آوردند.

اندکی بعد نوبت گرمای روز هم رسید . وقتی که خورشید داشت از پشت کوه بیرون میآمد ، په په ایستاد و برای اولین بار به پشت سر نگاه کرد ، اما در دره که هنوز کاملاً روشن نشده بود هیچ چیزی که سوع عطن اورا برانگیزد ندید . آسمان در بالای سراو برنگ نیمه آبی و نیمه قرمز درآمده بود .

در دامنه خشک کوه ، بوته‌ها و گیاه‌های وحشی خیلی کوچک و ضعیف بودند و هیچ‌کدام بیشتر از سه پا بلندی نداشتند .

اینجا و آنجا تخته سنگ‌های بزرگ و تیره ، شبیه بناهائی که در حال فرو ریختن باشد ، در دامنه کوه دیده می‌شدند . په نفس راحتی کشید ؛ از قممه خود جرعه‌ای آب نوشید و بادندان قدری از گوشت خشک و سیاه را پاره کرد . در آسمان ، خیلی بالا ، عقابی از فراز سراو پرواز کرد و با آن طرف کوه رفت .

ناگهان ، بی‌کمترین مقدمه‌ای ، اسب شیهه‌ای گوش خراش و در دنگ کشید و روی زمین غلطید ، و درست دراین لحظه بود که صدای گلوله تفنگ از پائین دره طنین انداخت . نگاه په په ، با وحشت به پشت گردن حیوان

افتاد که در آن سوراخی از جای گلوله پیدا شده بود و این سوراخ، موج خون قرمز رنگی بیرون می‌جست و باز می‌ایستاد و باز بیرون می‌جست. اسب بیچاره، نفس زنان، سمهای خود را بزمین می‌کوفت و دست و پا میزد. په په کنار اسب نیمه گیج و نیمه هشیار، بزمین غلطییده بود. با احتیاط و آهسته سر بلند کرد و بسمت پائین تپه نگریست، و در این لحظه بود که دوباره صدای شلیک برخاست و گلوله صفیر زنان از کنار گوش او گذشت و بتخته سنگ دامنه کوه خورد.

په په، بایک جست ناگهانی و غیر ارادی، خود را پیش بوته رسانید و بکمک زانوان و یکی از دو دست خود بخزیدن در سر ازیری پرداخت. با دست دیگر تفنگ را بالای زمین نگاه داشته بود و آنرا همراه خود حرکت میداد. حرکت او مثل حرکت احتیاط آمیز و غریزی یک حیوان بود. هدفش تخته سنگ سیاهی بود که می‌ایست پشت آن سنگ بگیرد.

په په در این فاصله از پشت چند بوته می‌گذشت و هر وقت بوته‌ها بلند بود می‌توانست بر پای برخیزد و دولادولا پیش برود.

اما چند متر راه هم در پیش داشت که اصلاً بوته و گیاهی در آن نبود.

په په چند لحظه تأمل کرد. سپس با یک جست بسیار سریع، از این فاصله گذشت و خودش را پیش تخته سنگ رسانید.

پشت سنگ نفس زنان ایستاد. وقتی که قدری

آرام شد شروع به جابجا شدن کرد تا توانست شکاف کوچکی را پیدا کند و از آنجا پائین تپه را تحت نظر بگیرد. بعد روی شکم دراز کشید لوله تفنگ را در شکاف گذاشت و منتظر شد.

پائین، دور از کمینگاه خود متوجه زمین مسطح شد که پر از بوتهای گیاه سبز بود ناگهان، نگاهش بکوره راه باریک دامنه تپه افتاد.

یکربع میل پائین‌تر، در دامنه کوه، چیزی در میان بوته‌ها بطور نامحسوسی تکان میخورد. په په تفنگ را با حرکت مختصری تکان داد و به دقت نشانه گیری کرد. بعد کمی لوله را بطرف بالاتر برد. حرکت ملایم دوباره میان علفها تکرار شد. باز بدقت تمام نشانه گیری کرد. آنوقت ماشه را فشار داد. صدای شلیک در میان صخره‌ها پیچید و بصورت خفه و مبهمی بسمت او باز گشت در نقطه‌ای که هدف او بوده دیگر حرکتی در میان علفها دیده نشد.

ناگهان په خط سفید باریکی در فضا دید، بلاfacله چندین گلوله پیاپی در اطراف شکاف باریکی که لوله تفنگ او در آن بود، بتحته سنگ خورد و قطعات سنگ را با طراف پراند. په درد شدیدی در دست راست خود، بین بند اول و بند دوم انگشت احساس کرد، و بلاfacله حس کرد که نوک سنگی بکف دست او فرورفته است. باحتیاط و دقت تمام سنگ‌زیه را از دست خود بیرون آورد. هیچ شریانی، هیچ وریدی قطع نشده بود.

په په با نگاه در گوش و کنارهای تخته سنگ بحستجو پرداخت و بالاخره مقداری تار عنکبوت پیدا کرد.

با عجله آنرا پاره کرد و در شکاف دست خود گذاشت،
چند لحظه خون او با تارهای ظریف عنکبوت درآمیخت
بعد جریان خون قطع شد.

تفنگ براثر تکان شدید دست په په بزمین افتاده
بود. په په تفنگ را برداشت و گلوله دیگری درآن گذاشت،
بعد روی شکم بخزیدن پرداخت. با احتیاط و دقت تمام
بسمت نزدیکترین پناهگاه خزید، چند لحظه آنجا خستگی
در کرد، دوباره براه افتاد.

درست در این موقع بود که قرص خورشید از بالای
قله کوه بیرون آمد و ناگهان په احساس کرد که موج
حرارت سر اپای او را فراگرفته است.

نور سفید و سوزان خورشید کوهستانی از تخته
سنگها بسمت زمین منعکس شد و بوته ها و سنگریزه ها را
همراه ارتعاشات خود بلرزه واداشت.

په په همچنان بخزیدن خود بطرف بالای تپه که
بر همه اطراف مسلط بود ادامه داد. اما شکاف عمیقی که
میان بند اول و دوم انگشتان او پیدا شده بود او را ناراحت
کرد. در حین خزیدن از کنار یک مارزنگی گذشت و وقتی
که مار سر خود را بلند کرد و به سوت زدن پرداخت،
په په راه خود را تغییر داد. جلو او سوسمارهای خاکستری
رنگ، بچالاکی حرکت میکردند و رشته باریک غبارآلودی
در دنبال خود می گذاشتند.

په په مشت دیگری تار عنکبوت یافت و دوباره آنرا
در شکاف در دنگ و تپ آلود دست خود گذاشت.

حالا دیگر تفنگ را با دست چپ خود بسمت جلو

میراند . قطره‌های کوچک عرق از نوک مو های بهم پیچیده سیاهش سرازیر بود و گاه بگاه یک قطره بچشم او میرفت . زبان و لبهای او لحظه بلحظه سنگین‌تر و خشک‌تر میشد و هر ثانیه با ولع زیادتری آب دهانش را جمع میکرد و فرومیبرد .

در چشمان کوچک سیاه اوحال اضطراب و وحشت عمیقی پیدا شده بود .

وقتی که یک سوسمار کوچک از کنار او گذشت و با چشمها ریز خود بدو نگاه کرد ، په په بی اختیار سنگی برداشت و با تمام قوا به سوسمار کوفت واو را له کرد .

موقعی که خورشید از محل نیمروزی خود از آسمان گذشت ، په هنوز بیش از یک میل راه نرفته بود . نفس زنان تقریباً صدقید دیگر روی زمین خزید ، وقتی که پشت یک بوته بلند و پر خار «مانزانیتا» رسید ، بی اختیار میان شاخه‌های خاردار آن بر زمین غلطید و دست چپش را زیر سر گذاشت .

آنجا که او بود ، شاخه‌های باریک بوته خار سایه زیادی نداشت ، اما در عوض جای اوامن بود . په په در این وضع بخواب عمیقی فرورفت و حتی خورشید که مستقیماً به پشت او می‌تابفت او را بیدار نکرد .

چند پرنده ، جست و خیز کنان کنار او بر زمین نشستند و بدو نگریستند ، اما دوباره بلند شدند و برآه خود رفتند . خواب په بسیار آشفته و ناراحت بود . دائماً غلت میخورد و لحظه بلحظه دست راست خود را بلند می‌کرد و دوباره بر زمین می‌انداخت .

کم کم خورشید پشت کوه فرورفت و جای خود را به خنکی مطبوع غروب وسپس بتاریکی شب داد. یک سوسмар دیگر از پهلوی گوش په په گشت. ناگهان په په با وحشت بیدار شد و نگاهی گیج و پریشان باطراف خود افکند. نست راست او دیگر بکلی سنگین شده و ورم کرده بود. از نوک انگشتی خطر باریک در دنا کی در طول بازوی او بالامیرفت و تازیر بغل او میرسید. په په اندکی باطراف خیره شد، سپس بدون نگرانی برخاست، زیرا کوهستان کاملاً تاریک بود و ماه هم هنوز بیرون نیامده بود. په په در میان ظلمت شب بر سر پا ایستاد. نیمتنه پدرش بیازوی او سنگینی میکرد. زبانش بقدرتی سنگین و ضخیم شده بود که تقریباً تمام دهانش را پر کرده بود. باناراحتی و فشار تمام، نیم تن را از بدن بیرون آورد و روی زمین انداخت، بعد تلو تلو خوران راه سر بالارا در پیش گرفت.

در هر قدم مجبور بود راهی از میان بوته ها برای خودش باز کند. در راه، تفنگ او پیوسته به تخته سنگها میخورد و صدا میکرد. سنگ ریزه های خشک و خاکآلود، در هر قدم او، خط باریکی پشت سرش بر جای می گذاشتند. اندکی بعد، ماه شب چهارده بالای سر او از پشت کوه نمودار شدو همهجا را بانوری سفید روشن کرد. حالا دیگر در نور ماه په په راحتتر حرکت میکرد.

در حین راه رفتن همچنان مجبور بود خودش را بسمت زمین خم کند، زیرا میخواست بازویش را هر قدر ممکن است از بدن دور نگاهدارد. پیشروی او بیشتر صورت جست و خیز داشت. چند قدم میرفت و چند لحظه

توقف میکرد تا نفس تازه کند . مثل این بود که حتی نفس کشیدن برای او خورد خورد مشکل شده بود . باد پیوسته میوزید و بوتهای خشک را با صدای زنده‌ای بهم میسائید . وقتی که په بالآخره بقله تپه رسید ماه در وسط آسمان بود . زمینی که او در آن بود از یکپارچه سنگ خارا ساخته شده بود . په خودش را تا آخرین حد ممکن بالا کشید و سپس از بلندی بدان سوی دیگر تپه نگریست .

اما آنطرف درست مثل اینطرف بود . دره‌ای خشک و عبوس با صخره‌های تیره و بوتهای خشک وحشی . فقط در اینطرف سراشیبی تندتر بود و صخره‌ها هم نوک تیزتر بودند . بوته‌های انبوه کوهستان‌ها در پائین دره ، در نور ماه بنظر تاریکتر و وحشی‌تر از همیشه جلوه می‌کردند .

په افتان و خیزان از سراشیبی پائین رفت .
تشنگی بقدرتی اورا آزار میداد که گوئی راه گلوی او را بکلی بسته بود . در اوایل کار سعی کرد سرازیری را باحال دو طی کند . اما در همان چند قدم اول بر زمین خورد و مقدار زیادی راه را غلطان غلطان پائین آمد . از آن بعد با احتیاط تر و آرام‌تر حرکت کرد . وقتی که پائین سراشیبی رسید ماه داشت غروب می‌کرد .

په مقداری راه را روی شکم خزید تا از زیر بوته‌های وحشی انبوه رد شد .

مدتی با انگشت‌های دست چپ خود ، کورمال کورمال پی چشمی یا لااقل بازمانده‌ای از آب‌های سیل گشت . اما ، نه چشم‌های یافت و نه آبی . فقط زمین کمی مرطوب بود . په تفنجک خود را بر زمین گذاشت ، دست

برخاک کف رویخانه برد و مشتی گل بیرون کشید و آنرا بدھان برد . اما فوراً گلها را تف کرد و انگشت بدھان برد تا بقیه آنها را نیز از زیر لبان خود بیرون بیاورد ، زیرا خاک مرطوب دھان او را مثل یک میوه گس منقبض کرده بود . این بار با دست حفرهای در زمین کند تا اندک اندک آب در آن جمع شود ، ولی پیش از آنکه گودال عمیقی پیدا کند ، سراو بجلو خم شد و په دوباره روی زمین مرطوب بخواب رفت .

سپیده صبح از پشت افق هویدا شد و بعد هم خورشید بیرون آمد ، اما با وجود گرمای شدید روز په په بیدار نشد . دیر وقت بعد از ظهر بود که وی ناگهان سرخود را بلند کرد و آهسته باطراف نگریست . در چشمان او دیگر هیچ نور و فروغی دیده نمیشد . با این همه توانست تشخیص دهد که در بیست قدمی او میان بوته های انبوه خشک و تیره حیوان در ندهای که «شیر کوهستان» نام دارد بر سر پا ایستاده است و بد و نگاه میکند . حیوان دم بلند و پشمalo ، خودش را با حرکتی موزون تکان میداد و از وضع دو گوشش پیدا بود که بیش از آنکه فکر خطرناکی در سرداشته باشد ، در گنجکاوی فرورفته است . اندکی بعد شیر بر زمین نشست و همچنان بدقت نظر بد و دوخت .

په په بگودالی که قبل از خوابیدن در زمین کنده بود نگاه کرد . تقریباً نیم بند انگشت آب در کف آن جمع شده بود . آستین راست پیراهنش را پاره کرد و بکمک دندانها یش یک تکه چهار گوش از آن را برید و آنرا در

آب خیس کرد که دیگر حتی یک قطره آب هم در ته گودال باقی نماند.

در تمام اینمدت، شیر همچنان بدو نگاه میکرد.

شب فرا رسید، ولی هیچ حرکتی در بالای بلندی دیده نمیشد. هیچ پرنده‌ای نیز بسراخ دره خشک و تاریک نیامد. په په گاه به شیرنگاه میکرد و تدریجاً حس کرد که پلکهای قرمز حیوان برهم میافتد و مثل این است که شیر خیال خوابیدن دارد. اما ناگهان حیوان سرخودش را با تکان شدیدی بلند کرد و پرده‌های بینیش لرزید. چندبار دم ضخیم خود را مثل شلاق در هوا بالا و پائین برد، سپس با یک حرکت بر سر پا ایستاد و بعقب برگشت و در میان بوتهای ناپدید شد. یک لحظه بعد په په صدای برهم خوردن سم اسبی را در سنگلاخ شنید و در دنبال آن ناله مرگبار سگی بگوشش رسید که قطعاً آخرین لحظات زندگی خود را می‌گذرانید.

په په تفناکش را با دست چپ گرفت و با همان سرو صدائی که شیر حرکت کرده بود میان بوتهای براه افتاد. در تاریکی شب که دم بدم زیادتر میشد، دولادولا بطرف لبه دیگر کوهستان براه افتاد، و فقط وقتی کاملاً برسر پا ایستاد که ظلمت شب بکلی هم‌جا را فراگرفته بود. اما نیروی او خیلی زود ته کشید. موقعی که مطمئن شد که دیگر کسی نمیتواند اورا در تاریکی ببیند، بزانو افتاد. با این همه همچنان سعی داشت خورد خورد بطرف بالا بخزد.

اند کی از راه سربالائی را طی کرد و دوباره

خواييد وقتى بيدار شد که ماه از پشت کوه بیرون آمده و مستقيماً بصورت او تاييده بود . په په برپا ايستاد و دوباره مشغول بالارفتن شد . پنجاه قدم دورتر برگشت و بجای اولش آمد ، زيرا فراموش کرده بود که تفنگش را همراه بردارد . با پاهائی سنگين بقیه سرازيری را تازير بوته های خشک طی کرد ، ولی آنجا هم تفنگ خودش را نيافت . تصميم گرفت همانجا دراز بکشد و بخوابد . دردي که از روز پيش احساس ميکرد اندك اندك تبديل به يکنوع کوفتكى و سنگيني عجيب شده بود . مثل اين بود که بازوی راست او با هر تپش قلبش از بدن او جدا ميشد و دوباره بدان ميچسبيد . وقتى هم که روی زمين خواييد ، نتوانست هيج وضعی پيدا کند که در آن دستش بيدن سنگيني نکند .

نيمشب ، با يك جهش ناگهاني شبیه تکان حيواني زخم خورده ، از جاي جست و دوباره بطرف بالاي تپه براه افتاد . اين «بالاي تپه» برای او بصورت يك هدف ثابت ، يکنوع ماليخوليای مقاومت ناپذير درآمده بود . اين بار بجای تفنگ ، بازوی راستش را با دست چپ نگاه داشت تا حتى المقدور از تزدييك شدن آن به بدنش جلوگيری کند . چند قدم رفت و اندكی ايستاد .

كله په په با يك حرکت ماريچي که قوس هاي آن پيوステه ازاو دورتر ميشد ميچرخيد . تزدييك بالاي تپه ، بر زمين افتاد و بیحرکت ماند . قله کوه ديگر جز چند صد قدم بالا باو فاصله نداشت .

ماه در آسمان تغيير جا داد و په په نيز به پشت

چرخید . دلش خواست با خودش حرف بزند ، اما جز صدائی خفه و نامفهوم شبیه ناله یک حیوان وحشی از دهان او بیرون نیامد .

وقتی که صبح شد په دوباره توانست روی پای خود بنشیند و بعد بلند شود . نگاه او باز روشن شده بود و در آن اثر هوشیاری دیده میشد .
بازوی راستش را باست چپ بلند کرد و بدان نگریست .

خط سیاهی که از محل زخم کف دست راست او شروع شده بود ، تازیر بغلش بالا آمده بود . مثل سابق ، دست درجیب برد تا چاقوی خود را بیرون بیاورد ، ولی چاقو در جیب نبود . از زمین قلوه سنگی نوک تیز برداشت و با آن زخم کف دستش را شکافت ، سپس با تمام قوا بمحل زخم فشار داد تا چرک سبز رنگ آن بیرون بیاید و همراه این حرکت فریاد او از درد با آسمان رفت ، اما این درد تمام سمت راست بدن او را میلرزانید در عین حال کرختی او را از بین میبرد و فکرش را روشن تر میکرد .
در سایه روشن صبح ، آخرین فاصله‌ای را که میان او و قله کوه بود پشت سر گذاشت ، سپس روی شکم خزید و پشت تخته سنگی جای گرفت . این سومین تپه‌ای بود که طی کرده و بقله آن رسیده بود .

اما وقتی که ببالای سر خودش نگاه کرد ، یکبار دیگر تپه دیگری بلندتر و خشک‌تر از تپه‌های پیش دید که در آن حتی آب و علف و بوته‌های خشک هم دیده نمیشد و دامنه آن تا قله از یک طبقه خاک تیره و خشک پر شده بود .

حالا دیگر آفتاب بالا آمده بود و قرص خورشید در کنار آسمان میدرخشد. شعله خورشید از بالای کوه گذشت و روی په که بر زمین دراز کشیده بود افتاد. گیسوان سیاه و بهم پیچیده په په پراز تار عنکبوت و برگهای خشک شده بود. از چشمهای او فقط دو حدقه بزرگ باقی مانده بود که در ته آنها برق نامحسوسی پیدا بود. از میان لبهای او، نوک زبان سیاه و ورم کرده اش بیرون آمده بود و په په دیگر قدرت آن را که زبان دردهان ببرد نداشت.

با کوششی طاقت فرسا بر سر پاشست. بازوی خود را روی زانو گذاشت و با دست چپ آنرا سبک و سنگین کرد و نالهای خفه از دل بر کشید، سپس سر خود را بعقب برد و آسمان کمر نگرانگاه کرد.

یک پرنده بزرگ و سیاه در فاصله‌ای بسیار دور، دور خودش می‌چرخید. اندکی دورتر ازاو پرنده دیگری چرخ زنان بطرف په په می‌آمد.

په په سر بلند کرد تا گوش بدهد، زیرا از ته دره صدای مبهمنی بگوشش میرسید، اما نتوانست تشخیص بدهد که این صدا از چیست.

سعی کرد با خودش صحبت کند تا اینقدر تنها نباشد، ولی از میان دو لبش جز صدای خفه و نامفهومی بیرون نیامد. باست چپ صلیب کج و معوجی بسینه خود کشید. بعد کوشید از جا بلند شود، و مدت زیادی برای این کار تلاش کرد. بالاخره آهسته آهسته و با سرسرختی ولجاجت تمام خود را تابا لای تخته سنگی که بر همه دامنه

تپه مسلط بود کشاند . آنجا با پاهای لرزان ، بر سر پا
ایستاد .

پائین دره ، خیلی پائین ، لکه سیاه بوته‌های وحشی
را که شب زیر آنها خوابیده بود دید . جای پای خود را
محکم کرد و مدتی بهمان حال که بود ایستاد . در سایه
روشن صبح ، هیکل وی از دور بصورت لکه سیاهی در
زمینه سیاه و سفید افق جلوه میکرد .

ناگهان صدائی در کوه پیچید و در زیر پای او
قطعه سنگی بهوا پرید و بالا فاصله گلوله‌ای که صفیر زنان
از کنار گوش او گذشته بود بصره پشت سرش نشست .
په په یک لحظه بصدای شلیک که از پائین دره شنیده بود
گوش داد ، سپس دوباره ، تمام قد ایستاد .

پیش از آنکه صدای دومین شلیک از پائین
بگوشش برسد ، ضربت مرگبار گلوله را در وسط سینه خود
احساس کرد . دست چپ خود را باناتوانی بسمت سینه حرکت
داد ، ولی پیش از آنکه دستش به سینه برسد ، مثل درختی
که ریشه کن شده باشد از پشت بر زمین خورد و درست
درین لحظه بود که صدای شلیک بگوشش رسید . هردو
پای او از روی سنگ رد شد و بدنش در دامنه تپه غلطید ،
غلطید و همراه خود بهمن کوچکی از خاک و سنگ پدید
آورد . وقتی که بالاخره بدن او به بوته گیر کرد و از
حرکت ایستاد ، بهمن آرام فرود آمد و سرش را در
زیر خود گرفت .

راز بجزیره

ك:

كلود فارر

Claude Farrère

کلود فارر

کلود فارر (Claude Farrère) از برجسته‌ترین نویسندگان معاصر فرانسوی است . در حیات ادبی خود بیش از هر کس با پیرلوتی Pierrs Loti دوست بود و از اول این هردو طرز فکر مشترکی درباره ملل و حوادث اجتماعی داشتند که علاقه به مشرق زمین و مخالفت با انگلیسها را باید از اصول آن شمرد . کلود فارر همانند پیرلوتی وارد خدمت نیروی دریائی شد و سالهای دراز در مأموریت‌های مختلف دریائی باطراف جهان سفر کرد ، و از این سفرها خاطرات مهمی بارمغان آورد که زمینه کتابها و رمانهای عالی او شده است .

در سال ۱۹۳۵ کلود فارر بعضیت آکادمی فرانسه انتخاب شد ، علاوه بر آن وی رئیس « انجمن دوستداران پیرلوتی » است که وظیفه نشر آثار لوتوی و معرفی نویسنده معروف « بسوی اصفهان » را در جهان بعده دارد .

آثار کلود فارر غالباً حاوی انتقادهای شدیدی به جامعه اروپائی و بخصوص مظالم اروپائیان نسبت بعلن شرق است و تقریباً در همه جای این آثار ، با صراحة یا با بهام ، نسبت بانگلستان و سیاست شرقی آن بامخالفت سخن رفته است .

مهتمرين آثار او عبارتند از : جنگ "La bataille" محکومين بمرگ "Condamnée à mort" ، متمندين "Les Civilisés" نسوان « راز جزیره » از کتاب « داستانهای دور و تردیدیک » او نقل شده است .

-۹-

تزدیک ساعت هشت بامداد بود که دیده‌بان کشته جزیره را از دور دید و خبر آنرا به «اوکندی» ناخدا کشته داد، و ناخدا نیز طبق معمول وظیفه خود بیدرنگ این خبر را باطلاع «لردنل وود» صاحب کشته «گل سرخ» رساند.

جناب لرد با طمأنینه تمام بعرشه کشته آمد و با دوربین خویش نقطه سیاه رنگی را که از دور در دل امواج دریا پیدا بود بدقت نگاه کرد. پرسید:

— این کدام جزیره است؟

— حضرت اجل اقطعاً جزیره «گراسیوزا» است.

میل دارید بنقشه نگاهی بفرمایید؟

«لردنل وود» همراه ناخدا با طاق فرماندهی کشته رفت ولختی بنقشه‌ای که روی میز آبنوس گسترده

بودند نظر افکند، سپس انگشت بر نقطه کوچکی در روی آن نهاد و پرسید:

— همین است؟

— بله حضرت اجل. جزیره « گراسیوزا » همینجاست.

جزیره بشکل لکه سیاه چندگوشه‌ای در زمینه کاغذ بنظر میرسید. دو صلیب کوچک یکی در شمال و دیگری در مغرب آن ترسیم شده بود که در کنار یکی نوشته بودند: « صخره، ۶۹۲ متر » و در کنار دیگری « چاه آب آشامیدنی ». .

لرد لحظه‌ای بدقت بدین دو علامت نگریست، سپس پرسید:

— این جزیره چه جور جائی است؟

— جزیره‌ایست خشک و نامسکون، « میلر »، نزدیکترین کرانه آن در سمت جنوب خاوری واقع است و ۲۰۰ میل با خشکی فاصله دارد. کرانه‌های جزیره نیز بقدری تندو مضرس است که هیچ وقت کشتهای ماهیگیری نزدیک آن نمی‌روند. بدینجهت در همه فصول سال جزیره غیر مسکون است. وسط آن چاهی است که خیلی چیزها درباره آن می‌گویند. آنچه یقین است اینست که « دائرة اطلاعات بحری » آنرا چاهی میداند که براثر آتشفسانی در میان مواد مذاب پدید آمده. تاکنون هیچ وقت نتوانسته‌اند عمق واقعی آنرا تعیین کنند؛ اصولاً احتمال می‌رود که خود چاه یکی از دهانه‌های آتشفسانی باشد.

لرد بالند کی ناراحتی باطراف نگریست و پرسید:

— پس «گراسیوزا» آتشفشن هم دارد؟
— داشته است، میلر! ولی حالا دیگر قرنهاست
که خاموش شده.

— یعنی پیاده شدن در آن خطری ندارد؟
— از لحاظ عالیجناپ، خیر. از نظر کشتی،
البته لنگر انداختن دشوار است. ولی بهر حال اگر میلر
جداً مایل باشند، ترتیب این کار را خواهم داد.
لرد چشم از نقشه برداشت و با طمأنیه از اطاق
ناخدا بیرون آمد و دوباره بعرشه کشتی رفت. سپس گفت:
— بله! کشتی را بطرف «گراسیوزا» ببرید.

آنگاه به فرده سرخ رنگ و زیبای کشتی تکیه
داد تا بدریا بنگرد. اقیانوس آبی، تا جائیکه چشم کار
میکرد، در زیر اشعه خورشید که مدتی پیش از گوشه
آسمان لا جوردین سر بدر آورده بود میدرخشید واز
انعکاس نور این گوی آتشین نواری زرین پدید آمده بود که
از شرق تا غرب امتداد داشت و چون جوئی از زرگداخته
بنظر میرسید، در میان این نوار زرین کشتی گل سرخ
با آرامی پیش میرفت و اندک اندک بجزیره نزدیک میشد.

«لر دتل وود» یک لحظه بدین منظره دلپذیر
نگریست، سپس بناخدا که پشت سرش ایستاده بود گفت:
— میتوانید کشتی را تا پیش از ظهر بجزیره
برسانید؟

— بله، میلر، قطعاً اندکی بظهر مانده لنگر
خواهیم انداخت.
— بسیار خوب، در این صورت بمیهمانانم خبر

میلهم که همه ما ناهار را در جزیره، کنار چاه خواهیم خورد ... شما نیز بکارگنان کشتنی دستور دهید که همه وسائل لازم را برای پختن غذا در خود جزیره آماده کنند. غذا باید عیناً مثل هر روز با همان تفصیل و ترتیب صرف شود. هیچگونه عذر و قصوری را هم درین مورد نمی‌پذیرم. وقتی که لرد باطاق خود بازگشت، ناخدا مدت مدیدی همچنان بجزیره و دریا مینگریست.

-۳-

یکساعت بظهر مانده کشتنی گل سرخ با بهای ساحلی جزیره، رسیده، و برای آنکه در نقطه‌ای مناسب توقف کند بدور زدن آن پرداخت.
و خانم فرانشویل فوراً با خنده‌ای گفت:

- ولی زیبائی آنرا با جمال شما برابر نمیتوان گذاشت. اندکی دورتر از آنها کنت با نگاهی مشتاقانه بهردو مینگریست و وقتیکه سخنان ایشان را شنید تردیک آمد تا با احترام برداشت هر کدام بوسه‌ای بگذارد.

-۴-

سه هفته پیش بود که کشتنی لرد تلود بقصد سفر تفریحی فصل پائیز از (کاوز) براه افتاده بود. لرد تلود درین سفر ده تن از بهترین دوستان خود را دعوت کرده بود تاباوی در سفر دلپذیرش شرکت کنند، و این گردش چنان بر همه مطبوع افتاده بود که بعداز سه هفته، هنوز هیچیک از حاضرین را هوای بازگشت بسر نبود. اصولاً سفر دریا همیشه مطبوع است، زیرا برای مدتی مسافر را از زندگی عادی و گرفتاریهای روزمره آن آزاد میکند.

مثلًا جناب لرد تلروود ، شخصیت خیلی محترم و عالیقدر انگلستان که صاحب پاترده تا بیست روزنامه و مجله بزرگ و پاترده تا بیست ملک و ده پهنا و زرخیز در ایرلند بود حق داشت از بحران اقتصادی که بفروش روزنامه‌ها و عوائد املاک او لطمه میزد نگران باشد ، و داروی غم خودرا در دریای آرام بجوبید . این نکته در مورد همه مسافران کشتی، چه مرد و چه زن، هر کدام بنوعی صادق بود ، زیرا هریک گرفتاری خاصی داشتند .

در تمام طول سفر ، هوا بسیار مطبوع و آسمان شفاف و درخشان بود . فقط امروز «کاپیتن اوکنده» قدری نگران بنظر میرسید . زیرا از دور در آسمان جزیره ابری مختصر دیده بود که تنها بادورین قوی او قابل رویت بود .

این ابر ظاهراً چندان اهمیت نداشت ، ولی ناخدا با تجربه ممتدی که در امور دریائی داشت از دیدن آن ابر و درهم کشید و گفت :

— میلرد ، بهتر است مسافرین نزدیک جزیره در قایق بشینند و بجزیره بروند . من اندکی دورتر از بندرگاه جزیره لنگر خواهم انداخت ، زیرا وضع بندر در صورت بروز طوفان برای توقف کشتی مناسب نیست .

کمی بعد ، وی دستور داد که قایق را از کشتی باز کنند و لوازم غذا واقامت چند ساعته در جزیره را در آن بگذارند ، سپس لرد و میهمانان اورا محترمانه دعوت کرد که در قایق بشینند و بسوی جزیره بروند .

درست در همین لحظه مأمور تلگرافی کشتی

خبرهایی را که توسط بی‌سیم گرفته بود برای لرد تل وود آورد. لرد بمحض نگاه کردن آنها ابرو در هم کشید و چون پرنس الگرو از او جریان اوضاع را پرسید اظهار داشت:

– نه از ایتالیا خبری نرسیده؛ ولی از ایرلند، رویتر خبرهای بسیار نامطبوعی میدهد. بازم این احتمالها جار و جنجال راه انداخته و اسباب در درس شده‌اند. نمیدانم چرا این ایرلندیهای بی‌شعور متوجه این نکته نیستند که فقط تا وقتیکه سایه انگلستان بر سر آنها گسترده باشد میتوانند در امن و امان زندگی کنند، و نمیدانند که از او باش بازی و نمک‌ناشناصی نتیجه‌ای جز بد‌بختی نخواهند گرفت. اصلا هر مملکتی که بخواهد آسوده باشد باید زیر سایه انگلستان زندگی کند.

مهما نان «لرد تل وود» یک‌ایک بعرشه کشتی آمدند و با هم‌یگر سلام واحوال پرسی کردند و سپس همه بتماشای صخره بلند گراسیوز ایستادند.

نخستین کسی که روی عرشه آمد «پرنس الگرو» نجیب زاده ایتالیائی بود که در حدود پنجاه سال داشت و «لرد تل وود» او را از همه میهمانان خویش بیشتر دوست می‌داشت، زیرا هردو اشرافی بودند، با این تفاوت که یکی بسیار ثروتمند بود و دیگری آه در بساط نداشت.

همچنانکه لرد میلیونر، پرنس ایتالیائی دوست خود را بسیار گرامی میداشت، الگرو نیز که غالباً طفیلی خوان گسترده لرد بود لااقل بحسب ظاهر نسبت بدو اردمندی و صمیمیت فراوان نشان میداد.

دنیال پرنس الکرو، سایر میهمانان «لردنتل وود» بعرشه کشته آمدند. اول «خوان بازان» نقاش اسپانیائی که اندکی از پرنس ایتالیائی مسن تر بود. سپس «کنت - هانری دولاکادیر» فرانسوی که از آن دو بسیار جوانتر بود، زیرا هنوز سی و پنج سال تمام نداشت و ظاهر او حتی بیست و پنج سال نشان میداد. پس از او «رسینالد آشن» آقای محترم انگلیسی بود که از قیافه او تشخیص سنش امکان نداشت و تخصص او در این بود که نقش شوهران مطیع و آرام را بعده داشته باشد (والبته خانم وی «گریس آشن» که زن زیبا و جوانی بود و همراه او با کشته گل سرخ مسافت می کرد ازین صفت شوهرش بیش از کلیه صفات او رضایت داشت) اندکی دورتر از جمیع مردان، خانمهای کشته دیده میشدند که عبارت بودند از : «مار گیرد گیون» پیرزن فرانسوی ثروتمند و سفردوست و کمی سبلک مفرز، کنتس «دوترو» خانم کوچولو و زیبایی کنت دوترو که هر وقت کسی با او حرف میزد از خجالت سرخ میشد و او و شوهرش رویهم چهل سال بیشتر نداشتند. بالاخره دو خانم آخری، جذاب ترین و زیباترین خانمهای کشته، عبارت بودند از : گریس آشن و خانم فرانسوی «ژرمن فرانشویل» که هردو از حیث خوشگلی شمع محفل کشته نشینان واژ حیث نجابت و شرافت ضرب - المثل همه آنها بودند و همیشه بازو در بازوی هم داشتند. «لردنتل وود» این دو خانم زیبا را افتخار کشته خود میشمرد و همیشه بوجود آنان میبایلید . سن هر کدام ازین خانمهای در حدود سی بود ، و چنان علاقه بهم داشتند که

هیچ کدام کمترین فرصتی را برای ستایش زیبائی و ملاحظت دیگری از نست نمیدادند . فراموش میکنم که «زرمن» سبزه و «گریس» سفید بود .

صخره مرتفع هر لحظه نمودار تر میشد ، نور خورشید که مستقیماً بدان میتابفت ، رنگ سیاه آنرا در زمینه لا جوردین امواج سیاه تر جلوه می داد .

در فاصله بین کشتی و جزیره انعکاس نور خورشید در دریا ، جوئی از زرناب پدید آورده بود که حرکت کشتی لرزش طبیعی آنرا بیشتر میکرد .
خانم آشنن بی اختیار فریاد زد :
— اوه — چه زیباست !

پرسنگرو ، لبخندی از ادب زد که مثل همه لبخند های ایتالیائی ها پر معنی بود ، ولی حرفی را که شاید او در دل فکر میکرد «بازان» نقاش اسپانیولی ، که گوئی با خودش حرف میزد برزبان آورد :

راستی این ایرلندیها ممکن است آشوب طلب باشند . ولی من هنوز توانسته ام بفهم که انگلیسیهای بزرگوار چه نفعی دارند که این آدمهای حق ناشناس را قربیت کنند و املاک آنها را که لابد خودشان از آباد کردنشان عاجزند ، با این زحمت بدست آنها آباد نمایند برای اینکه محصولاتش را ، البته بنفع خود آنها ، بانگلستان بفرستند .

لر دنل وود نگاهی ملالت بار و «لر دما آبانه» بدو افکند و جواب داد :
— مگر تصور میکنید ما واقعاً طالب منفعتیم ؟ ما

فقط برای رواج مدنیت و طبق وظیفه نوع پرستانه خود این زحمت را بعهده گرفته‌ایم . می‌دانید که مبالغی هم درین راه ضرر می‌کنیم .

— ۴۶ —

در دقایقی که مسافرین را بسوی جزیره می‌برد ، لردتل‌وود و میهمانانش همه‌در کنار هم نشسته بودند . این عده عبارت بودند از : خانمها یعنی دوشس گیون ، خانم اشتن ، مادموازل فرانشویل ، کنتس دوترو ، و آقایان یعنی : کنت‌دل‌کادیر ، بازان آشتن ، کنت دوترو ، پرسالکروو ، لردتل‌وود . همه این‌عده خاموش بامواج دریا و بصخره جزیره مینگریستند .

در نخستین برخورد با جزیره ، همه آنها متعجب بر جای ایستادند زیرا این جزیره بکلی کوهستانی و نامسکون بود و حتی گیاه و حشره‌ای هم در آن یافت نمی‌شد . فقط همه‌جا از سنگی سیاه و تهیقلی پوشیده شده بود که در مجاورت آن هوا بصورت بخاری گرم متصاعد می‌شد . از جزیره ، سه‌طرف : شمال و شرق و غرب کاملاً نمودار بود و تا حد افق همه‌جا دیده می‌شد ، ولی در سمت جنوب صخره سیاه راه برافق بسته و دریا را در آن قسمت از انتظار پنهان داشته بود .

لردتل‌وود که سمت کاروانسالاری داشت ، نخست با بی تکلیفی اندکی بدین سو و آن‌سو رفت ، ولی زود راه خود را یافت . پیشاپیش دیگران بسوی شکاف بزرگی که در کنار صخره دیده می‌شد و مدخل غاری وسیع بود براه افتاد . در همین غار بود که «چاه» بزرگ جزیره

که طبق نقشه ناخدا انتهای آن معلوم نبود جای داشت.
 خانم اشتن که حتی یک لحظه طاقت جدائی از شوهرش را نداشت و محبت ووفایش درین باره ضربالمثل همه بود بازو در بازوی شوهر خود دنبال لردتل وود وارد غار شد. در پی این دو خانم «ژرمن» و کنت «کادیر» قدم بکنار چاه نهادند. سپس ایتالیائی و نقاش اسپانیولی و پیشخدمتهاي لرد بدرون غار رفتند.

غار در حقیقت یک اطاق طبیعی بود که گوئی معمار طبیعت ابعاد آنرا بمقیاس شهرنشینان ساخته و پرداخته بود. در گرمای جزیره، لطافت‌ها و خنکی این میهمانخانه طبیعی بسیار مطبوع و دلپذیر بود. حاضرین همه با سکوتی که از رضایت و شوق درونیشان حکایت میکرد. در کنار چاه ایستادند، و فقط «ژرمن» با آهنگ دلانگیز خویش خنده سرداد و گفت:

— میدانید عقیده من چیست؟ بگمان من این همان چاه معروف داستانی است که میگویند فرشته حقیقت در آن خانه دارد.

کنتس دوتروکه بیست سال تمام نداشت، با شادمانی کودکانه‌ای فریاد زد:

— ولی راستی اگر حقیقت بدان برهنگی که او را در تابلوها و مجسمه‌ها دیده‌ایم بیرون آید، چه خواهیم کرد؟

خانم اشتن ابرو درهم کشید و «ژرمن» از شرم روی برگرداند و کنت دوترو غرغر کنان بزنش گفت:
 — این حرفهای نامناسب چیست؟

«پرسنل الکرو» و «بازان» نیز باناراحتی گفتند:
— جناب لرد، راستی تصور میفرمائید این‌همان
چاه حقیقت باشد؟ و هردو با احترام و ستایش فوق العاده،
به لرد که در جمع آنان مظہر اصالت و وقار بود نظر
دوختند. نرست در همین لحظه بود که بادتند و شدیدی
که ناخدا از صبح انتظارش را داشت صفير زنان از کنارش
گشت و چند لحظه امواج دریارا که از فاصله دور در
کرانه جزیره نمودار بودند منقلب کرد، ولی دوباره
آرامش حکمفرما شد، گماشتگان لرد نتل وود میز رنگینی
را که لرد خواسته بود، بستاب ولی با نظم و ترتیب کامل
برپا کردند.

پرسنل الکرو بدیدار بخاری که از بشقابهای
سوپ بر میخاست، بی اختیار نفسی عمیق کشید و به پیشخدمت
گفت:

— یک گیلاس «شری» بمن بدھید تا بتوانم با
گرمی و ادبی که سزاوار است در حضور عالیجناب لرد بر
سرمیز بنشینیم. حاضرین همه ازین پیشنهاست استقبال کردند
و جملگی گیلاسهای خود را بسلامتی میزبان بزرگواری
که این پذیرائی گرم، درین سرزمین دور افتاده مرهون
گرم و همت او بود برسر کشیدند.

آنگاه رژه دورست دصدھا کیلومتر فاصله از
خشکی برای میهمانان او فراهم آمده بود آغاز شد. شش
تن پیشخدمت آراسته که با لباسهای رسمی دور میز صف
کشیده بودند، کوشش خویش را بکار برداشت تا غذای لرد
درین روز بادیگر روزها کمترین اختلافی نداشته باشد.

غذا طبق معمول با «اوردوور» و خاویار و سوب شروع شد . سپس ماهی و مرغ و گوشت بره که ازشش روز پیش در خردل وادویه دیگر خوابانده و معطر کرده بودند بر سر میز آمد . بعد نوبت سالاد و پنیر و شیرینی و قهوه رسید و در همه طول غذا گیلاس میهمانان از چندین نوع مشروب درجه اول خالی نماند .

وقتیکه فنجانهای قهوه پر شد ، بازان نقاش اسپانیائی از جای برخاست و سری باحترام در مقابل لرد فرود آورده گفت :

جناب لرد ما همیشه نمک پروردۀ شما بوده واز خوان نعمتان بهره مند شده ایم . ولی اجازه دهید بگویم که بخصوص خاطره پذیرائی شاهانه امروز شماز ما ، آنهم در چنین نقطه‌ای ، هرگز از یاد ما نخواهد رفت .

پیش از آنکه لرد دهان بگشاید ، پرسنالکرو بنوبه خود بلند شد و گفت :

بلی ، عالیجناب . ما همه درین باره یکزناییم که هرگز درین جزیره و در هیچ جای دیگر ، میزبان باین بزرگواری و لطف از میهمانان خود پذیرائی نکرده و هرگز کسانی بر سر خوان مردی بااین شخصیت عالی و برجسته ننشسته‌اند . میلرد ، باور کنید که ما همه در دل خود چیزی بجز حس احترام و ستایش بی‌پایان نسبت بشما و نوع پروری و شرافتمندیتان نداریم .

این بار نیز پیش از آنکه لرد سخنی از روی فروتنی گوید ، همه یکصدا هورا کشیدند و گیلاسهای خودرا به سلامتی وی خالی کردند .

از بیرون دوباره صافیر بادی که از جانب شمال میوزید برخاست و در داخل غار پیچید. حاضرین یک لحظه بی اختیار خاموش شدند و بدین صدا گوش فرا دادند، آنگاه لرد از جای برخاست و گفت:

— نمیدانم ناخدا «اوکندی» در این هوای بد چه میکند. ممکن است این باد اسباب ناراحتی او شود و برگشتن هارا بکشی ساعتی بتأخیر اندازد.

سپس، لرد آخرین گیلاس مشروب خود را سر کشید، و در آن هنگام که در رخوت مطبوع بعداز غذا بخنده و گفتگو مشغول بودند از غار بیرون رفت تا نظری بدانسو که «گل سرخ» لنگر انداخته بود بیفکند. پرنس آلکرو و بازان، و کنت دولاکادیر نیز بدنبال او از غار خارج شدند.

نخستین فریاد اضطراب از گلوی لرد که پیش از دیگران از غار بیرون آمده بود برخاست، بلا فاصله این فریاد از طرف سه نفر همراهان او تکرار شد، زیرا کشی «گل سرخ» ناپدید شده بود.

هر چهار نفر، چند لحظه خاموش و مبهوت بدریای لاجوردین که از هر طرف تا دامنه افق گسترده بود ولی اثر هیچ کشی و قایقی در آن دیده نمیشد نگریستند و سپس بار نگ پریده بیکدیگر نظر دوختند. همه در آن واحد حقیقت تلغخ و باور نکردنی را دریافتند. کشی «گل سرخ» که تنها رابطه آنان با جهان زندگان محسوب میشد، و سه ساعت پیش از آن در تزدیک بندرگاه جزیره لنگر انداخته بود، بطرزی اسرار آمیز ناپدید شده واز

میان رفته بود و در هیچ طرف نشانی از آن دیده نمی‌شد.
نخستین بار « کنت دوترو » که غالباً رمان‌های
پر حادثه مورد علاقه زنش را محترمانه می‌خواند واز روی
این داستانها اندک اندک بماجراهای عجیب و غریب
عادت کرده بود، پایی خطرناک‌ترین احتمالات را پیش
کشید و بسادگی گفت:

— گمان می‌کنم کشتی غرق شده باشد.
خانمها که از غار بیرون آمده بودند، بشنیدن
این جمله فریادی از وحشت کشیدند، چنانکه پرسالگرو
ناچار برای تسکین آنان گفت:

— نه، آقای کنت بیجهت فال بد نزنید، من گمان
می‌کنم « گل سرخ » براثر باد شدید از مسیر خود منحرف
شده باشد.

ولی « بازان » سخن او را برید و اظهار داشت:
— فرض کنیم اینطور باشد لااقل ما باید در نقطه‌ای
از دریا آنرا ببینیم.
این بار کنت « لاکادیر » زیباسخن او را قطع کرد
و گفت:

— ممکن است بسمت مغرب یعنی قسمت پشت
صخره رفته باشد.

فرضیه او بنظر منطقی می‌آید. بهمین جهت لرد
تلود نیز این احتمال را پذیرفت و پس از اندکی تفکر
اظهار داشت:

— این تصور کنت کاملاً بجاست. ما باید قبل از
هر چیز درین باره اطمینان حاصل کنیم که آیا کشتی در

پشت صخره رفته است یا خیر ، تا بعداز آن بتوانیم تصمیم قطعی بگیریم . بعقیده من بهتر است خودکنت دولالاکادیر و آقای کنت دو تر که دو جوان وقوی هستند از صخره بالا روند تا آن طرف دریا را که ازینجا بنظر ما نمیرسد ببینند و طبعاً مژده یافتن کشته را بما بدھند .

کنت دولالاکادیر لحظه‌ای از حرفی که زده بود پشیمان شد زیرا اگر این فرضیه را مطرح نکرده بود ، شاید زحمت بالا رفتن از صخره نیز بگردنش نمی‌افتاد .

بعکس کنت دو تر و که همیشه از ماجراهای پر احده راضی بود این بار نیز این پیشنهاد را با خرسندي استقبال کرد .

ولی ساعتی بعد وقتیکه او و کنت دولالاکادیر نفس زنان و عرق ریزان ببالای صخره رسیدند واز آنجا دریای آبی رنگ شفاف را با امواج ملایم آن نگریستند کمترین اثری از « گل سرخ » نیافتدند .

وقتی هم که خاموش و عبوس از دامنه صخره پائین آمدند پیش از آنکه کنت مجرد یا کنت متأهل زبان بسخن گشایند ، حاضرین که همه با هیجان و اضطرابی عجیب در انتظار بازگشت آنان بودند از قیافه ایشان حقیقت تلخ را دریافتدند .

کشته « گل سرخ » بطور قطع ناپدید شده بود ، معنی این جمله این بود که همه مسافران آن درین جزیره دور افتاده که کمترین وسیله ارتباطی با دنیای خارج نداشت و هیچ کشته عادتاً از تزدیک آن نمی‌گذشت محکوم

بمرگ قطعی بودند و موقعیت اجتماعی و ثروت و مقام هیچکدام نمیتوانند از این مرگ جلوگیری کند.

۵

ازین ساعت تا هنگامی که مرگ آنان فرا رسد راه زیادی در پیش نبود، زیرا جزیره نشینان یک وعده غذا بیشتر نداشتند، و چون نه تفکری در دسترس آنان بود و نه شکاری در جزیره پیدا میشد، ناچار از روز بعد میباشد با گرسنگی مطلق بسر برند. نتیجه منطقی این مقدمه این بود که یکایک، پس از سرخختی کم یا زیاد از گرسنگی جان سپردند. ولی از حالات آنوقت لرد تلورود همچنان خودرا مسئول اداره این عده، یعنی کاروان‌سالار این کاروان میدانست، زیرا اولاً میزبان ایشان بود، ثانیاً انگلیسی بود، ثالثاً لرد بود، رابعاً هزاران نفر رعیت در املاک خود در ایرلند داشت که همه بندهوار سر بفرمان او داشتند، خامساً شخصیت بر جسته وی مورد قبول همه بود و جمله میهمانان که از سالها پیش ریزه‌خوار خوان احسان او بودند آرزو میکردند که فرصتی پیش آید تا درجه صمیمیت و حقشناسی خودرا به لرد نشان دهند.

با این مقدمات، لرد لحظه‌ای بمسئولیت خود فکر کرد. سپس تصمیم قطعی خویش را گرفت و گفت:

– بهر حال چون یک وعده غذا بیشتر برای ما نماند احتیاط اقتضا میکند که این غذا را برای فردا بگذاریم و امشب با گرسنگی بسیار بسازیم بنابراین امشب غذا نخواهیم داشت.

ولی هنوز سخن او پیایان نرسیده بود که پرنس

الگرو شاهزاده ایتالیائی که عادتاً آداب و معاشرت و ادب را بهتر از همه میشناخت فریاد زد :
— هان ؟

از این حرف ، لرد وسایرین رو بر گردانند و با تعجب در او نگریستند . حتی برقی از خشم در دیدگان لرد درخشید ، زیرا وی عادت نداشت از کسی حرف بلند بشنود . بدین جهت با خونسردی بهم نگریست ولردمآبانه گفت :

— کسی از این میان خلاف نظر مرا دارد ؟
ولی جواب او بخلاف انتظار ، فوری و شدید و ناگهانی بود .

— البته آقا . بندۀ مخالفم . جدا هم مخالفم . بندۀ کارلو ، پرنس الگرو .
و پرنس بدون توجه بناراحتی و خشم لرد ، همچنان فریاد زد :

— بله میلرد . بندۀ مخالفم . اولاً این غذاهای لذیذ تا فردا بکلی خراب خواهند شد . ثانیاً عمل خیلی احمقانه‌ایست که ما امشب را در کنار اینهمه غذا گرسنه بخوابیم برای اینکه چند ساعت بیشتر زجر بکشیم . ثالثاً بندۀ اصولاً عادت ندارم شبها گرسنه بخوابیم . بنابراین ، اجازه بفرمائید با موافقت شما ... یا بیموافقت شما ، امشب نیز غذای خود را بعدت معمول بخوریم .

لرد بهتر از همه دریافت که در مقابل این مخالفت صریح و قطعی ، جار و جنجال بیفایده است . بنابراین بالحنی ملایم اظهار داشت :

— پرنس، خواهش میکنم اختیار اعصاب خود تانرا از دست ندهید، کمی هم متوجه وضع نامطلوب ما باشید. فکر کنید که از وقتی که کشتی ما ناپدید شده.

— بیخشید میلرد. بفرمایید «کشتی من»، زیرا بنده کشتی که هیچ، آه هم دربساط ندارم.

— بسیار خوب، پرنس، فکر کنید که بعداز ناپدید شدن کشتی، و دروضعی که اکنون هستیم حتماً یک انضباط، یک نظم و قانون جدی لازم است و گرنه کار ما بهرج و مرج و ناچار بمرگ خواهد کشید.

— بی لطفی نفرمایید، میلرد. بدون این نظم و انضباط هم کار ما بمرگ خواهد کشید. در اینصورت اجازه فرمایید این انضباط مسخره را کنار بگذاریم، و انگهی حالا دیگر که دلیلی برای معامله نیست باید بحضورتان اعتراف کنم که از اول هم احترامات فائقه من نسبت بشما مسخره‌ای بیش نبوده است. اینطور نیست بازان؟

« بازان » نقاش اسپانیولی که خاموش در کناری ایستاده بود با اشاره سر پاسخ مثبت داد. در بیرون کناره افق اندک اندک رنگ آتشین بخود گرفته بود و خورشید داشت غروب میکرد.

یکبار دیگر در میان سکوت آمیخته بتعجب حضار، صدای الگو بلند شد که میگفت:

— بیخشید میلرد. ساعت هفت است و بنده گرسنه هستم. بازان هم همین طور، بالاخره ما که بدست شما درین جزیره آمده‌ایم تا درنتیجه خطای شما بمیریم،

حق داریم سهم خودرا ازین غذائی که اکنون در جزیره هست مطالبه کنیم ، زیرا اینجا دیگر ایرلند نیست که قوانین « جونبول » در آن واجب الرعایه باشد .

رنگ لرد نتلود از فرط خشم پریده بود ، و سایر میهمانان نیز باین منظره باناراحتی فراوانی می‌نگریستند که هر لحظه بیشتر می‌شد .

ولی پرسالکرو و بازان بدون توجه باین وضع ، آهسته پیش‌آمدۀ غذای خودرا در بشقاب ریختند و هر یک کارد و چنگال برداشتند و راه بیرون در پیش گرفتند . در مدخل غار ، الکرو ایستاد و پیش از آن که قدم بخارج گذارد رو بحاضرین و سپس رو به لرد نتلود کرد و با جملاتی شمرده و آرام گفت :

— میلرد ، من و رفیقم متأسفیم که باید در این ساعت برای همیشه از این خانمها و آقایان و از شخص شما خدا حافظی کنیم . باور کنید که این مفارقت شما برای ما با تأسف فراوان همراه است ... اما ... خیر . اجازه دهید در این موقع وداع همیشگی لااقل حقیقت را برای شما بگویم ، باور کنید که این مفارقت شما برای ما با کمترین تأسفی همراه نیست . البته من منکر نیستم که در همه این مدت چندین سال که شما گاو شیرده‌ها بودید ، ما از حمایت و خودپسندی شما حد اعلای استفاده را بردیم . منکر هم نشوید که در عوض ، مقام هنری بازان و عنوان خانوادگی من برای شما خیلی مفید واقع شد .

با این وجود اگر هنوز خودرا طلبکار میدانید ،

لطفاً درین ساعت طلب خویش را بـما بیخشید ، زیرا ما وـشما وـهمه حاضرین در همین چند روز گور خود را از دنیای زندگان کـم خواهیم کـرد ، وـهمه از شر وجودمان راحت خواهند شد . ولـی من شخصاً مایلم لحظه آخر زندگی را فقط در کـنار کـسانی بـگذرانم کـه مورد علاقـة منند و از آنهاییکـه بهـیچوجه طرف محبت من نیستند دور باشم .

بدین جهـت است کـه من و بازان شـما را بـحال خودتان مـیگـذاریم و مـیرـویم .

بـیک حساب کـم شـدن ما دو نفر مرـد ، تعـادل شـما را بهـتر برـقرار خـواهد کـرد ، هـر چند شـاید این خـوانـیـن محـترـمـه کـه صـیـت نـجـابـتـشـان آـفـاق رـا فـرا گـرفـته ، اـشتـهـایـشـان اـز نـجـابـتـشـان کـمـتر نـیـست ، اـز کـم شـدن عـده مرـدان نـارـاضـی نـباـشـند . بـهـرـحال دـیـگـر پـرـگـوئـی بـسـاست ، زـیرـا بـزوـدـی در آـن دـنـیـا بـنـیـارت مـیـلـرـد وـخـانـمـها وـآـقـایـان محـترـم نـاـئـل خـواـهـیـم شـد . من بـتـجـرـبـه مـیدـانـم کـه آـدـم بـیـغـذا مـدت زـیـادـی نـمـیـتوـانـد زـنـدـه بـمانـد . حالـا دـیـگـر خـداـحـافظ .

مرـگـ شـما بـخـیر !

- ۶ -

پـس اـز رـفـتن الـگـرـو وـبـازـان ، چـند لـحظـه سـکـوت کـامل در غـار حـکـمـفرـما بـود . بالـآخرـه لـرد با صـدـائـی خـفـه کـفت :

– رـاستـی عـجـیـب است ... تـأـسـفـآـور است کـه در چـنـین مـوقـع حـسـاسـی دـونـفر اـز بـهـترـین رـفقـائـیـ ما اـینـطـورـ ما رـا تـنـها بـگـذـارـند وـبرـونـد .

ولی کنت دولاکادیر سخن لرد را قطع کرد و
بتنده اظهار داشت :

– معذرت میخواهم میلرد ، راست است که این حرکت ایشان شایسته نبود ، اما نمیتوان بکسانی که میخواهند در گوشاهای بتهائی بمیرند ایراد گرفت که چرا این نوع مرگ را برای خود انتخاب کرده‌اند . وانگهی اگر اینان خویشتن را نسبت بهما بیگانه و بیاعتنانشان دهند ، چرا ما خودرا بسروششان علاقمند کنیم ؟ حالا که رفتند ، بگذارید بروند . اکنون موقعی نیست که من و شما بفکر ایشان باشیم . موقعی است که بفکر آنهائی باشیم که درینجا حضور دارندو تکلیف هیچ کدامشان معلوم نیست .

مقصود من از اینکه فکر سایرین باشیم اینست که زیاد هم بکسانی که در آستانه دنیای دیگر هستند سخت نگیریم ، و همانطور که بیکنفر محکوم بااعدام اجازه میدهند آخرین سیگار خود را بدلخواه خویش بکشد ما نیز قیود عادی را برداریم و بگذاریم این محکومین بمرگ یعنی همه حاضرین هر کار میخواهند بکنند . مخصوصاً اجازه دهیم که اگر میخواهند حتماً اهشب غذا بخورند ، بخورند !

سکوت رضایت‌آمیز لرد ، آخرین مانع حضار را بر طرف کرد و ناگهان در دنبال این دعوت ، همه بسته میز هجوم آوردند و همان راهی را پیش گرفتند که اندکی پیش پرنس ورثیق نقاش او انتخاب کرده بودند یعنی بازمانده غذای ظهر را تابه آخر خورده‌اند .

شب کاملاً تاریک بود ، زیرا ماهی در آسمان نمی‌درخشید و لی ستارگان بیشمار با فروغی بیش از همیشه بمیهمانان مرگ چشمک میزدند . بعد از شام مفصل و مطبوع ، اکنون همه حاضرین احساس میکردند که مایلند زودتر در گوشه‌ای دراز بکشند و در خواب فرو روند ، تا مگر از خیالات پریشان نجات یابند .

نخستین کسی که این موضوع را پیش کشید کنت دولاکاد بود ، و بهانه‌ای که برای بیرون رفتن از غار و گذراندن شب در خارج پیش آورد ، این بود که باید خانمها را آزاد گذاشت تا دوراز مردان بخوابند . ناراحت نباشند . پس از این نطق مختصر ، « شب بخیر » غلیظی گفت واژ غار بیرون رفت .

چند لحظه بعداز خروج کنت ، خانم « آشتن » قدری این‌پا و آن‌پا کرد و سپس گفت :

— بعقیده من بهتر است وجود ما مانع راحتی آقایان نشود ، اگر اجازه بدھید من نیز از اینجا بیرون روم و گوش راحتی برای خودم پیدا کنم . و انگهی هوا گرم است و من عادتاً از خوابیدن در فضای محدود ناراحت میشود .

بلافاصله ژرمن فرانشویل ، که گیسوان سیاهش در تاریکی شب سیاه‌تر بنظر میرسید ، بالحنی شتاب زده اظهار داشت :

— راست است وجود ما بطور یقین مزاحم آقایان خواهد بود . من هم همراه خانم آشتن بیرون میروم .

ولی پیش از آن که وی متوجه نگاه غصبآلود خانم آشتن شود ، آقای آشتن که معمولاً مطیع زنش بود یکی دوبار بعلامت عدم موافقت سرفه کرد و گفت :

— در مورد خانم فرانشویل من عرضی ندارم ، ولی عقیده من اینست که بهتر است امشب زنان شوهردار با شوهران خود دریکجا بسربرند . راستش را بخواهید من دلم نمیخواهد امشب از زن عزیزم جدا باشم .

فرانشویل نگاهی شیطنت آمیز بخانم آشتن افکند و معصومانه گفت :

— ظاهرآ حرف صحیحی است .

بدین ترتیب خانم فرانشویل که شوهر نداشت از غار بیرون رفت تا شب را در زیر آسمان پر ستاره بخوابد ، و خانم آشتن که شوهر داشت در غار باقی ماند . اما نیمه شب مستر آشتن هرقدر باطراف نگریست اثری از زن خودش نیافت ، و آنوقت فهمید که خانم او نیز از گرمای غار فرار کرده است .

خوبشختانه پیش از آنکه این اتفاق او را ناراحت کند ، لرد نتلرود که پیوسته از این دنده با آن دنده میغلطید و خوابش نمیرد ، وی را آهسته صدای کرد :

— رجی . گویا شما هم مثل من خوابتان نمیرد ؟

— نخیر ، میلر . مدتی است گرفتار افکار پریشان هستم .

— در اینصورت کمی تردیکتر بیائید تا اقلاباهم

صحبت کنیم . در آنسوی غار خانم «ترو» در کنار خانم «اکیون» خفته بود و گاه غلطی میزد ، ولی هیچکدام سخنی نمیگفتند .

آقای «ترو» اندکی پیش از غار خارج شده بود تا خانم «اکیون» که سالخورده بود هنگام خواب ناراحت نشود .

در سکوت غار، صدای آهسته لرد تلوود برخاست که به آشتن میگفت :

– رجی نمیدانم چرا امشب ب اختیار خیالات عجیب و غریبی بسر من زده که سالها است سابقه نداشته است . شاید اثر این شب لعنتی است که ظاهراً شب آخر عمر ماست .

– اختیار دارید ، میلرد . شما که آدم شجاعی هستید ...

لرد مدت مدیدی ساکت ماند و حرف نزد . سپس آهسته گفت :

– رجی هیچوقت شده که جداً ب مرگ فکر کنید ؟
– غالباً ، میلرد .

– هیچوقت هم فکر کرده اید که مرگ یعنی مقدمه تماس با دنیای بعد از مرگ ، یعنی باحتمال قوى تماس با دنیای حساب و کتاب ؟ بطور خلاصه ، یعنی وضعی که اکنون ما با آن مواجهیم .

– شما چطور میلرد ؟ مگر خودتان در این باره چطور فکر میکنید ؟

– من ؟ رجی باید بشما اعتراف کنم که من از

این بابت خیلی ناراحتم . نه از مرگ ، بلکه از حساب و کتاب بعد از مرگ . برای اینکه همیشه بما گفته‌اند که بعد از مرگ دنیای دیگری هم هست ...

— بفرض هم باشد ، میلر . شما که جز نوع پرستی و خوبی کاری نکرده‌اید . اینهمه کوشش برای آدم کردن یک مشت رعیت بی‌سروپای ایرلندی ، این همه زحمت بمنظور توسعه و رواج تمدن . مگر راستی ممکن است وجودان شما هم ناراحت باشد ؟

— رجی . خواهش میکنم این تعارفها را که موقعش حالا نیست کنار بگذارید . میپرسید : مگر وجودان من ناراحت است ؟ کاش فقط ناراحت بود ! حقیقت اینست که فشار دارد مرا میکشد ، رجی ، رجی ، مگر شما واقعاً آنقدر ساده‌اید که تاکنون بدین حقیقت پی نبرده‌اید ؟ اگر اینطور است ، باید گفت که اصولاً استعداد فکر کردن ندارید .

چطور ممکن است شما تاکنون ایرلند ، ایرلند من ، یعنی سرزمین املاک پهناور مرا لاقل در عالم خیال ندیده باشید ! چطور ممکن است بحال زار مردم آنجا ، بدبختی گرسنگان و برهنگان این سرزمین فلك زده نیندیشیده باشید ؟ چطور ممکنست متوجه آن نشده باشید که ما انگلیسی‌های شریف و متمن چه جنایات هولناکی بنام بسط تمدن و احترام قانون در آنجا مرتکب شده‌ایم ؟ چقدر آدمهای بیگناه را بدار زده‌ایم ؟ چقدر خانواده‌ها را بی‌خانمان کردیم ؟

— میلر ، اینقدر هم درین باره سخت نگیرید .

آخر این جنایات را که خود شما اختراع نکرده‌اید.
اجدادتان هم همین کارها را می‌کردند مگر (کرمول)
شکم زنان آبستن ایرلندی را پاره نمی‌کرد تا کودکان
ایرلندی پیش از تولد بمیرند؟ مگر ملکه الیزابت بزرگ
شما که ژاندارک انگلستان بود ...

— بس است، رجی. بس است. کفر نگوئید.
ژاندارک فرانسه یک زن مقدس واقعی بود که ما انگلیسها
او را با مکر و دروغ عادی خود کشتیم چطور جرئت
می‌کنید درین شب آخر زندگی که دیگر دروغ و ریا
برای ما مورد ندارد «عفريته» مارا که از شهوترانی
و خونریزی سیر نمی‌شد در کنار این دختر مقدس و معصوم
بگذارید؟ واقعاً عجیب راهی برای تسکین وجدان من
پیدا کردید. بعقیده شما ما باید بهمین دلخوش باشیم که
جنایتمان خونین‌تر و مخوف‌تر از جنایتهاي آدمکش ملی و
عفريته ملی ما نیست.

— ولی میلر آخر شما که با دست خودتان آدم
نکشته‌اید.

— با دست خودم نه. اما اجازه آدمکشی دادم.
با آدمکشان موافق بودم و آنها را تقدیر کردم.

— اگر اینطور است، پس همه انگلستان مثل شما
رفتار کرده‌اند.

— مگر شکی هم درین باره داشتید؟ یا فکر می‌کنید
که اگر همه انگلستان امشب بجای من بود، همین عذاب
وجدانی را احساس نمی‌کرد؟

— اما میلر. متوجه باشید که تا حدی هم حق.

انگلستان است ، زیرا ایرلند در جنگ بین‌المللی بانگلیس خیانت کرد.

— رجی . برای رضای خدا این دروغ را که بزرگترین دروغ ساخت کارخانه هاست تکرار نکنید . آدم فقط بوطن و آرمان خودش خیانت می‌کند . کدام وقت وطن ایرلندی و آرمان ایرلندی با انگلستان یکی بود ؟ آیا من که همواره رعیتهای ایرلندی خود را مثل میوئه رسیده آنقدر فشرده‌ام که آخرین شیره وجودشان نیز بیرون آید ، کسی هستم که ایرلندی نباید بمن خیانت کند ؟

درست در همین لحظه که دیگر رجی آشتن نمیدانست برای تسلیت وجدان این مرد شریف و نوع پرور که (مثل سایر افراد طبقه خود فقط در آن موقع که صرف داشت بسراغ توبه افتاده بود) چه بگوید ، فریاد‌های وحشیانه و مقطوعی که از بیرون غار می‌آمد رشته صحبت آنها را برید .

— ۷ —

این فریاد‌ها که از گلوی دو خانم محترم و عفیفه ، خانم آشتن و ژرمن فرانشویل بیرون می‌آمد . نتیجه نهائی کشمکشی بود که از اندکی پیش میان آندو آغاز شده بود . این کشمکش که نخست خیلی محترمانه و خوش – ظاهر بود ، وقتی شروع شده بود که خانم آشتن آهسته از غار بیرون آمده بود تا قدری هوا خوری کند . ژرمن فرانشویل که آهسته قدم میزد تا بدون توجه سایرین بسوی هدفی که داشت برود ، وقتیکه گریس

آشتن را دید ناچار قدم سست کرد و با خنده گفت :

– اوه ! گریس عزیزم . چه تصادف خوبی .

چطور توانستی از چنگ شوهرت بگیریزی ؟ راستی گاهی داشتن شوهر که آدم را بتعهد اخلاقی گرفتار میکند چه چیز بدی است .

– ژرمن خوشگلم . مگر واقعاً فکر میکنی که من در چنین شبی فکر تعهدات اخلاقی خودم هستم ؟ این حرفها مال موقعي است که گفتن آنها در معامله زندگی صرف داشته باشد . ولی حالاً چه فایده دارد که من خودم را گرفتار تعهد اخلاقی خود نسبت بشوهر احمقم بکنم ؟

– اوه ! گریس ، پس شما تصمیم گرفته اید قیدی را که ازدواج به گردتتان انداخته بود بردارید ؟ گریس عزیز ، البته حق با شماست ، و من هیچ دلیلی برای دخالت در کار شما ندارم . فقط فکر میکنم که ... اگر واقعاً وضع ما بدان اندازه بد باشد که ظاهراً پیداست ، یعنی براستی ما در آستانه مرگ باشیم ، بنظر شما پاره کردن این تعهدات وجودانی و اخلاقی و مذهبی ، صلاح هست ؟

این بار خانم آشتن با اخم جواب داد :

– ژرمن عزیز . اتفاقاً اگر موقعی برای لغو تعهدات باشد همین حالت که چندان وقتی با آخر زندگی ما نماند است . وانگهی ، مگر فکر میکردید پیش از این من « تعهدات خودم را واقعاً رعایت میکرم ؟ اصلاً کدامیک از ما خانمهای محترمه این قبیل تعهدات را

حفظ میکنیم؟ ژرمن خودقان خوب میدانید که موضوع چیز دیگر است. عادتاً حفظ تعهد از طرف ما برای اینست که «فردا» را باید فدای «نصف امروز» کرد. اما امشب دیگر برای ما فردائی ندارد که بشود حساب آنرا داشت. البته، ژرمن عزیز، من خیال ندارم امشب تا صبح بیدار بمانم. اما خیال هم ندارم حتماً در کنار شوهر باشم. میخواهم هرجا دلم میخواهد بخوابم.

— اتفاقاً یکساعت پیش، همین حرف را «کنت— دولاکادیر» به لرد تللوود میزد.

— عجب! شما هم متوجه این حرف او شدید؟

— البته! هیچکس نیست که بحرفهای کنت— دولاکادیر متوجه نشود. ولی حالا که اینطور است، گریس، تصمیم شما اینست که امشب کجا بخوابید؟

— راستش را بخواهید هنوز درست نمیدانم.

شما چطور؟

— اوه! اگر بنا باشد امشب شب آخرین ها باشد، من چطور خودم را راضی کنم که از چنین دوست عزیزی مثل ژرمن خوشکلم برای همیشه دور شوم؟

— گریس. چقدر خوش قلب و مهربان هستید!

و هر دو با حرارت تمام درآغوش هم افتادند و یکدیگر را بگرمی بوسیدند. آنگاه ژرمن بسادگی پرسید:

— راستی کنت دولاکادیر از کدام طرف رفت؟

— از آنطرف!

— بسیار خوب، پس من ازین طرف دیگر میروم.

خداحافظ!

و بسمت جنوب براه افتاد.

— اوه!

ژرمن خنده کنان برگشت و به گریس نگریسته

گفت:

— چرا تعجب کردید؟ مگر توقع داشتید از سمتی که او رفته بروم؟ راستی مرا چنین زنی فرض کردید؟

— خدا نکند ژرمن، حقیقت اینستکه ... من اشتباه کردم. کنت دولالا کادیر بسمت جنوب رفته، یعنی درست بهمین طرف که شما میروید.

این بار ژرمن یک لحظه سکوت کرد. سپس بخشکی گفت:

— خوب؟

— خوب! راستش را بخواهید من خیال دارم که امشب نزد او بروم.

— عجب! حالا که بنای حقیقت گوئی شده، باید اعتراف کنم که من هم همین خیال را دارم!

— اوه!

و چند لحظه، هردو بیحرکت، مثل دو خروس جنگی بهم نگریستند.

بالاخره خانم آشتن سکوت را شکست و گفت:

— کنت خودش بمن گفت که منتظر من خواهد بود.

— چیز غریبی است! بمن هم همینطور گفت. یک لحظه بعد، هنگامیکه گریس قدم برداشت

تا بیهр قیمت شده است رقیب را از سر راه خود دور کند ،
زدوخورد پراز کینه و خشم و نفرت آنان شروع شد ، هردو
فریاد کنان بر زمین غلطیدند و بکنندن گیسوان و چنگزدن
صورت یکدیگر پرداختند .

کنت دولاکادیر که اندکی دورتر در وعده گاه
عشق ایستاده بود ، جسته و گربخته ناسزاهاشی شنید که
آندو بین هم ردوبدل میکردند و کلمات : « بیشرف .
فاحشه ، بد کاره » معصومانه ترین آنها بود . همین فریادها
بود که سخنان لرد تلود و آقای اشتمن را قطع کرد .

نیمساعت بعد ، وقتیکه گریس همچنان نقش زمین
بود ، ولی ژرمن در آغوش کنت دولاکادیر بسر میبرد ،
فریادهای پراز هیجان و اشتیاق ژرمن بطوری کنت را
ناراحت کرد که وی گفت :
— ژرمن ؟ قدری آهسته تر داد بزن مگر میخواهی
آبروی ما را پیش همه بیری ؟

ولی ساعتی بعد ، ژرمن که آهسته بغار بازمیگشت
گریس را دید که در بیرون غار لحظات دلپذیری در کنار
« کنت دوترو » می گذرانید . چند لحظه پس از آن نیز ،
در درون غار نظر ژرمن به آقای اشتمن و خانم « کنتس
دوترو » افتاد که وقتی او را دیدند سعی کردند خود را
بیشتر در تاریکی پنهان کنند .

... و « چاه حقیقت » همچنان خاموش و آرام
ناظر خانمهای عفیفه محترمه و آقایان شرافتمند نوع پرور
و نجیب زاده بود .

تردیک صبح دوشیس «دکیون» سالخورده آهسته
به لرد که همچنان بیدار بود گفت :
— میلر د ، عذاب و جدانی دیشب شما منحصر
بخودتان نبود . من هم تا صبح بیدار بودم بچه فکر
میکردم ؟ باینکه ما ارمنی‌ها دنیا را پراز جنجال کردیم ایم
که مردم مظلوم ارمنی را ترکهای مسلمان قتل عام کرده
و آزار داده‌اند .

اما میلر د ، امشب دیگر دروغ نباید گفت . من
تا صبح در این فکر بودم که ما ارمنی‌ها آنقدر مرتکب
جنایتها و کشتارها و فجایع بیشمار در مورد عثمانیها و
ترکهای مسلمان شده‌ایم که اگر همه بجبران آن قتل عام
میشدیم باز کم بود .

با اینهمه من خودم رئیس انجمن دفاع از حقوق
ارامنه بی‌خانمان هستم . نمیدانید این دو روئی حala دیگر
چقدر مرا آزار می‌دهد .

۴

هنوز درست ساعتی از طلوع خورشید نگذشته
بود که از بیرون غار ، از سمت ساحل ، فریادهای پیاپی
بگوش لرد و خانمه و آقایان که همه بیدار شده و دور
هم نشسته بودند رسید . این فریادها از پرفس الگرو و
بازان بود که جست و خیز کنان بسوی غار میدویدند و با
تمام قوا داد میزدند :

— میلر د ! میلر د !

لرد نتلرود ، بی‌توجه باهمیت مقام خویش ، شتابان

از غار بیرون جست و فریاد زد :

— چیست ؟ چطور شده ؟

— میلرد ! مژده بدھید ! « گل سرخ » کنار

ساحل آمده ! نجات یافتیم !

پرنس الگرو در تعقیب سخن بازان توضیح داد :

— کاپیتن اوکندي قایق را برای ما فرستاده

و پیغام داده است که دیروز براثر طوفان مجبور شده

بنقطه خیلی دوری در دریا برود تا از برخورد بتخته

سنگها در امان ماند . خبر هم داده که صبحانه ما در کشتنی

آمده است .

پیش از آنکه لرد و همراهان او چیزی بگویند ،

بازان با اندکی نگرانی گفت :

— مقصود رفیق من از صبحانه « ما » اینست که ...

امیدوارم میلرد جسارت‌های دیشب مارا که البته ناشی از

عصبانیت بود فراموش کرده باشند .

— ولی لرد بی‌آنکه مستقیماً پاسخی بدهد ، خود

را در آغوش پرنس الگرو افکند و با وقار و متاتنی لرد —

ما بانه گفت :

— دوست عزیز ؛ این خبر خوش برای من

مخصوصاً از این جهت مطبوع است که رفیق صمیمی و

باوفائی مثل شما حامل آن است . اوه ! پرنس عزیزم ، من از

مرگ واهمه نداشتمن ، ولی ازینکه رعیت‌های من بی‌سرپرست

میشوند و بعد از من کسی بفکر آنها نخواهد بود واقعاً

نگران بودم !

« مدام دگیون » در همین موقع ، در حالیکه از

شدت شوق میگریست جسته جسته میگفت :

— من یقین داشتم که خداوند ، مرا بعداز تحمل آنمه مصیبت از طرف ترکها ، اینطور گرفتار مرگ نخواهد کرد که بدون اعتراف در نزد کشیش و بدون انجام مراسم مذهبی جان بسپارم . وانگهی اگر من میمیردم ، چه کسی از حقوق ارمنی‌های بیگناه در مقابل میرغصب های مسلمان دفاع میکرد ؟

« کتنس دوترو » در حالیکه خود را از گردن شوهرش آویخته بود ، فریاد میزد :

— اوه ، شوهر عزیزم ! نمیدانی چقدر فکر دور شدن از تو مرا آزار میداد !

ده دقیقه بعد در قایقه که جزیره نشینان را بسوی کشتی میبرد ، خانم اشتن و ژرمن فرانشویل بگرمی در آغوش هم افتاده از سر و روی هم بوسه بر میداشتند و ژرمن میگفت :

— گریس عزیزم ، تنها چیزیکه دیشب قلب مرا تسلی میداد این فکر بود که اگر بنا باشد بمیرم ، در کنار تو و شاید در آغوش تو خواهم مرد .

و گریس به گرمی جواب میداد :

— اوه ، ژرمن خوشگلم ! امید من فقط آن بود که ترا در بغل بگیرم و در آخرین لحظه زندگی قلبم را با قلبت تزدیک کنم !

در چند قدمی آنها ، کنت دولاکادیر با علاقه تمام بدین منظره مینگریست ، زیرا امیدوار بود که در

آینده خواهد توانست هر دوی آنها را در آن واحد در اطاق
خویش بپذیرد.

- ۹ -

جزیره برای آخرین بار در حدود ساعت هشت
بعداز ظهر دیده شد. اندکی پیش ازین هنگام آفتاب
غروب کرده بود، ولی هنوز صخره بلند در سایه روشن
شامگاهان هویدا بود. پیش ازینکه جزیره «چاه حقیقت»
کاملاً از نظرها پنهان گردد، لرد تلرود با طمأنی‌های همیشگی
خود بناخدا گفت:

— او کندي! وقت رسیدن بانگلستان بمن يادآوري
كنيد که در سفر آينده نماينده‌اي از طرف دولت انگليس
براي، نصب پرچم انگلستان درين جزيره همراه بياوريم ...



گوشوره‌هاي طلاني

از :

يوهان پسيکاري

J. Psichari

یوهان پسیکاری

ادبیات یونانی که در ایران تقریباً ناشناس است، یکی از نمونه‌های جالب ادبیات اروپائی است. البته منظور ادبیات دوره جدید یعنی قرون نوزدهم و بیستم است که یونان بعداز آزادی از تسلط عثمانی، بصورت کشوری مستقل درآمده است، نه ادبیات قدیم این کشور که در تاریخ هنر و ادب جهان مقام خاص و منحصر بخود دارد.

در صد سال اخیر سرزمین یونان نویسنده‌گان و شعرای فراوان پرورش داده که در رشته‌های مختلف نظم و نثر آثاری غالباً عالی پدید آورده‌اند. وجه مشخص غالب این آثار، همان روح جمال پرستی و ظرافتی است که پایه اصلی تمدن کهن یونان واژ خصائص روح یونانی بشمار می‌رود.

«یوهان پسیکاری J. Psichari (۱۸۵۴ - ۱۹۲۹) یکی از نویسنده‌گان معروف نیمه دوم قرن نوزدهم وربع اول قرن بیستم یونان است. وی در «اسا» متولد شد و از سی سالگی بست پرسور زبان - شناسی در دانشگاه پاریس بتدريس پرداخت. آثار او برخی بزبان یونانی و بعضی بزبان فرانسه نوشته شده ولی مهمترین قسمت این آثار همان نیمة یونانی آنهاست. وی رئیس و موجد یک مکتب ادبی خاص در ادبیات جدید یونانی است که طرفدار نویسنده‌گی بزبان عامیانه و اجتناب از استعارات و عبارات پر طمطراق است. سبک او سبکی است ظریف و شیرین و پراز ریزه کاریهایی که غالباً قابل ترجمه بیک زبان خارجی نیست.

مهمترین آثار یونانی او عبارتند از: سفر من (۱۸۸۸) - مجموعه داستانهای کوتاه (۱۸۹۱) - نامه‌ها (۱۸۹۳) سیریل (درام) ۱۹۰۱ - لاما (کمدی) ۱۹۰۱ - رؤیای پائیزی (رمان) ۱۸۹۸ - زندگی و عشق در تنهایی (۱۹۰۴) و سری کتابهای موسوم به «کلهای سرخ و سیب ها» که وی در طول دوازده سال، سالی یک جلد در ماه ژانویه منتشر کرد. پسیکاری تقریباً در همه رشته‌های مختلف ادب آثار جالبی از خود بیانگار گذاشته ولی هنر اصلی او بیشتر در نووالهای وی که غالباً بزبانهای مختلف ترجمه شده‌اند جلوه می‌کند.

من « اوفروزین » را از همان وقت که کودکی بیش نبود ، با علاوهای خاص که ترکیبی از نوازش و مهربانی بود دوست داشتم . « اوفروزین » دختر « یکی یکدانه » آقای « پرز » یکی از بهترین و قدیمی ترین دوستان من بود .

من دو سال از دوستم پرز بزرگتر بودم ، اما هردو در تمام مدت تحصیل همکلاس بودیم و هردو نیز ، در یکسال عروسی کردیم تنها جریان زندگانی زناشوئی ما بیک صورت ادامه نیافت زیرا من صاحب فرزند نشدم و خیلی هم زود زنم را از دست دادم . وی در جوانی بر اثر بیماری سختی چشم از جهان پوشید ، در عوض پرز از همان اول زندگانی سعادتمدانهای را در کنار زنش آغاز کرد و بعد صاحب دختر زیبائی شد . زندگی این سه نفر در کنار هم ، چنان شیرین بود که مایه رشک دیگران میشد .

من و پر ز هردو در پاریس اقامت گزیده بودیم و هفته‌ای نمی‌گذشت که لااقل یکبار هم دیگر را نبینیم. اشتغالات ما نیز تقریباً نظیر هم یا لااقل دوشادوش و موازی هم بود، زیرا پر ز نقاش بود و من نویسنده. حتی یکی از کتابهای من، امضای من و اورا در کنار هم داشت. بدین معنی که من این کتاب را نوشته بودم و او نقاشی آنرا کرده بود. کتابی که بدین ترتیب با همکاری مشترک ما منتشر شده بود، مجموعه‌ای از چند داستان بود که او فروزین آنها را خیلی دوست داشت. زیرا وی هم بنقاشی و هم بادبیات علاقمند بود. شاید هم بهمین جهت بود که من صحبت اورا با میل و اشتیاق تمام استقبال می‌کردم و بعرفهایش بیشتر از آن اندازه که حقاً مردی بسن من باید برای گفته‌های دختر بچه‌ای مثل او قائل باشد اهمیت میدادم.

اما او فروزین دختر بچه باقی نماند. روز بروز بزرگتر و خوشگلتر شد، وبالاخره نیز وقتی رسید که برای او نامزدی پیدا کردند واز عروسی آن دو سخن گفتند. او فروزین خودش اول مایل بدین امر نبود. مدتی با تردید و بی‌تكلیفی گذراند. مدتی هم گریه کرد. بطور خلاصه تمام آن کارهائی را کرد که دختران جوان در چنین موقعی حقیقتاً یا ظاهراً می‌کنند اما پسر جوانی که نامزد او بود، بسیار دوستش داشت، و در اندک وقتی توانست چنان اورا خوب متلاعده کند که او فروزین بکلی تغییر عقیده داد واز آن پس دیگر صحبتهای روزانه او با «فیلیپ» تمامی نداشت.

من از اینکه جریان رابطه عشقی او فروزین و شوهر آینده‌اش بدین صورت در آمد بسیار خوشحال شدم. برای اینکه بنویه خود در خوبیختی او شرکت جسته باشم تصمیم گرفتم بمناسبت روز ازدواجش، دو گوشواره طلائی زیبا که بهر کدام یاقوتی نصب شده بود بدو چشم— روشنی دهم، و فقط منتظر فرصت مناسبی برای ارمغان این گوشواره‌ها بودم.

شبی که فردای آن می‌بایست مراسم عقد صورت گیرد، در خانه مجلل پدر او فروزین مجلس « بال » آراسته‌ای تشکیل داده و عده بسیاری را برای شرکت در آن دعوت کرده بودند.

من سر ساعت هشت بعداز ظهر، با قوطی زیبای حاوی گوشواره‌های طلائی، بدانجا رفتم.

هنوز عده کمی از مدعوین نیامده بودند. از دور بسمت او فروزین رفتم و بدو گفتم که برای وی ارمغان کوچکی آورده‌ام، سپس خودم گوشواره‌ها را بدو گوش کوچک و لطیف او آویختم و برای تکمیل تبریک بوسه‌ای برپیشانیش نهادم.

اما او فروزین، بمحض تماس لب‌های من با پیشانی او، سراپا تکان خورد و مثل آنکه غفلتاً حاش بهم خورده باشد، تا چند ثانیه خاموش ماند و یک لحظه نیز چشمهای سیاه خود را برهم نهاد. سپس با فرمول معمولی تشکر از من سپاسگزاری کرد و وقتی که حرفش تمام شد، باشتایی غیرعادی، دور شد.

درست درین لحظه صدای موزیک برخاست و

اوفروزین با نامزدش برقص پرداخت.

ولی هاجرای او بهمین جا تمام نشد، زیرا بیش از بیست دقیقه نگذشته بود که در میان رقص . ناگهان حال خفقانی به اوفروزین دست داد و مدهوش بزرگی افتاد . همه حاضرین زن و مرد ، مضطربانه بدور او حلقه زدند و خانمها ؛ برای بهوش آوردن او واظهار علاقه بوی ، بر قابتی خاموش پرداختند . وقتی که بالاخره دختر جوان بخود آمد ، مادرش دست او را گرفت و آهسته آهسته ، بکنار نیمکتی در گوشه سالن برد و روی آن نشاند.

ولی ناگهان با نگرانی پرسید :

- اوفروزین ، گوشواره هایت کجاست ؟

اوفروزین ناگهان بخود لرزید . دست بگوش خویش برد تا ببیند که آیا واقعاً گوشواره های او در جای خود هست یا گم شده است ، سپس فریاد زد :

- راستی گوشواره های من چطور شده ؟ موقع رقص هردو در گوشم بودند . کجا ممکن است افتاده باشند ؟ اوه ، دیگر این گوشواره ها را ندارم . دیگر گوشواره ها را ندارم .

همه در گوشه و کنار بجستجو پرداختند . اما همه این کاوش ها بی فایده ماند ، و طبعاً بعداز چنین واقعه ای ، بساط رقص نیز اندک اندک بهم خورد زیرا حاضرین همه نسبت بهم مشکوك و بدگمان بودند و هیچکس جرئت نداشت از ترس ناراحت کردن طرف ، یا از بیم اینکه در نگاه طرف اثر سوء ظنی نسبت بخودش ببیند ، بچشمهای او نگاه کند . بطور کلی یک حالت نگرانی

و بی تکلیفی همه را فرا گرفته بود.

اما این گوشواره ها چه وقت گم شده بود؟ جوابی که طبعاً بذهن می آید این بود که در موقع بیهودشی او فروزین که همه پیرامون اورا فرا گرفته بودند، کسی آنها را بازبردستی ربوده است، و تردیدی نبود که بدین عمل نامی جز دزدی نمیشد داد.

اتفاقاً زمستان پیش نیز دو تابلو از تابلو های دوست من پر ز را دزدیده بودند و تا کنون هیچ گدام از این دو تابلو بعدست نیامده بود.

هر یک از حاضرین؛ یقین داشت که این شوخی زنده همچنان ادامه دارد، و دزد تابلو ها بخاطر یک خورده حساب خصوصی، و یا صرفاً برای دزدی، دوباره بدین مجلس آمده، در لحظه مساعد گوشواره های طلائی را ربوده است.

بهر حال عقیده من این بود، و در مذاکره با دیگران، دریافتم که آنها نیز درین باره عیناً مثل من فکر میکنند.

اما پس از بازگشت بخانه خودم توانستم با خونسردی بیشتری این موضوع را حل جی کنم، و در نتیجه این حل جی بود که حس کردم دزدی گوشواره های او فروزین در لحظه بیهودشی او کاری بسیار دشوار و تقریباً غیر ممکن بود، زیرا عملاً امکان نداشت که کسی هر قدر هم تردست و آزموده باشد بتواند در آن موقع که همه دور یکنفر جمع شده اند، اول از یک گوش، بعداز گوش دیگر پیچ گوشواره ها را باز کند و آنها را از جای خود

بردارد و در جیب بگذارد و هیچکس هم متوجه این کار او نشود . با این همه تردیدی نبود که او فروزین مدتی بیهوش مانده بود ، و در آشفتگی و جنجالی که در این مدت حکم‌فرما بود ، همه‌چیز امکان داشت .

درین میانه تأسف من از دیگران بیشتر بود ، زیرا خیلی دلم میخواست که دوست زیبای من این هدیه را همیشه با خود داشته باشد ، بخصوص که این هدیه برای خود من خیلی گرانبها بود ، زیرا یاقوت‌های درشتی که براین دو گوشواره نصب شده بود یادگار مادرم پود که امروز عمرش را بشما داده است ، ومن این دو یاقوت را بیش از آنچه تصور میشد دوست داشتم . خود او فروزین هم ازین موضوع با اطلاع بود .

اما بهر حال ؛ این دو گوشواره گم شده واز غصه خوردن دردی دوا نمیشد . فقط حالاکه این هدیه من از میان رفته بود ، میباشد چیز دیگری به او فروزین ارمغان بدهم ، زیرا معقول نبود دختر صمیمی‌ترین دوست من عروسی کند واز من یادگاری نداشته باشد . نه . چنانی چیزی معقول نبود و تازه هم اگر بود ؟ من نمیتوانستم خودم را بدان راضی کنم . فکر کردم یک سرویس چای - خوری انگلیسی که سینی چینی آن دور خودش میچرخد و شکل میز گرد و کوچکی را دارد برای او بخرم . این میز و سرویس را معمولا در گوشہ سالن میگذارند و موقع چای ، خانم و آقایایان میهمان کنار آن می‌ایستند و فنجان چای خودرا پر میکنند .

صبح روز بعد ، این سرویس را که از چینی بسیار

نفیسی بود برای او فروزین فرستادم . وی بمحض دریافت آن با نامه‌ای گرم و پر محبت به من پاسخ گفت . درین نامه که پراز جملات و عبارات صمیمانه و تشکر آمیز بود ، وی اظهار داشته بود که لطف و توجه فوق العاده‌من اورا شرمنده کرده است و وی خود را شایسته این همه علاوه و مهر بانی نمیداند . و اطمینان داده بود که این سرویس را بعد از من مثل « تخم چشم » خودش نگاهداری خواهد کرد و همیشه آنرا در گوشه سالن پذیرائی خودش خواهد گذاشت تا بمیهمانان و آشنایان نشان دهد .

افروزین در نامه خود از گوشواره‌ها اصلاح‌محبته نکرده بود ، ومن فوراً فکر کردم که نخواسته است با تذکر آنها ، مرا ناراحت کند ، شاید هم نخواسته بود خودش را با یادآوری چیزی که از دستش رفته بود متأثرتر کرده باشد .

اتفاقاً عقیده خود من هم این بود که عاقلانه‌ترین کارها در این مورد فراموش کردن ماجراهای این گوشواره‌هاست . زیرا در حال حاضر بهیچوجه احتمال آن نمیرفت که روزی دوباره این دو گشواره پیدا شود . تازه اگرهم پیدا میشد بدتر بود ، برای اینکه پیدا شدن آنها مستلزم کشف دزدی بود که توانسته بود در اجتماعی چنین « جدی » و سنگین که یکایک افراد آن سرشناس بودند و انتخاب آنها با دقت کامل صورت گرفته بود راه یابد و چنین کشفی برای همه این اجتماع ، شرم‌آور و ناراحت‌کننده بود .

بهر حال ، یادآوری موضوع آن گوشواره‌ها از همه لحاظ کاری بی‌معنی و حتی مضر بود و مخصوصاً خود او فروزین را بیش از همه اذیت می‌کرد زیرا غفلت خود او در فقدان این هدیه گرانبها ، از همه عوامل دیگر مؤثرتر بود . از نظر من نیز چنین تذکری مورد نداشت ، برای اینکه تأسف خوردن من ، حال تأسف مرد خسیسی را داشت که سر صندوقچه دزد زده خود بشیند و شیون کند .

با این منطق تصمیم گرفتم دیگر درین باره صحبتی نکنم ، و تصادف نیز با من کمک کرد ، زیرا فردای آن شب که روز عروسی او فروزین بود من اورا جز چند لحظه از نزدیک ندیدم و بیش از چند جمله تشریفاتی میان ما رد و بدل نشد . شب آن روز هم با شوهرش بمسافرت ماه عسل رفتند که می‌بایست سه هفته یا یک ماه بطول انجامد . این غیبت خیال مرا بکلی از بابت گوشواره‌ها راحت کرد ، زیرا میدانستم که یک زن جوان ، در سفر ماه عسل خود اشتغالاتی مطبوع‌تر از فکر گوشواره‌هایی که یک دوست قدیمی خانواده بمناسبت ازدواج او بدو هدیه کرده است دارد .

تقریباً دو هفته بعد از بازگشت او ، بدیدنش رفتم . برای اینکه بتوانم بهتر اورا ببینم و صحبت کنم ، قدری زودتر از ساعت عادی دید و بازدید ، یعنی در حدود دو ساعت و نیم بعداز ظهر را برای ملاقات او انتخاب کردم ، سرویس چای خوری ، همانطور که فکر کرده بودم ، در گوشة تالار پذیرائی او بود . اما هنوز خود او در اطاق

نیود . ناچار روی نیمکتی نشستم و مدتی منتظر ماندم .
البته چند دقیقه تأخیر او برای من طبیعی بود .
ولی اندک اندک بنظرم رسید که او فروزین زیاده
برآنچه باید مرا در انتظار گذاشت ، زیرا برای ملاقات یک
دوست قدیمی مثل من ، تشریفات و آدابی لازم نبود و آرایش
بسیار هم ضرورت نداشت .

بالاخره در باز شد واوفروزین بدرون آمد .

قیafe او از همیشد خوشگلتر و جذابتر بود ، ومثل همیشه
لباسی بسیار مناسب و شکیل برتن داشت . اما آنچه در
اولین نگاه بدو ، توجه مرا بخود جلب کرد ، نه زیبائی
و نه آراستگی او بود ، آن حالت خاص و عجیبی بود که
در سرایای او پیدا بود ، و نمیدانم چطور ممکن است یک
نویسنده هر قدر هم توانا باشد ، بتواند آنرا آنطور که بود
تشريح کند .

قبلابشما گفتم که من نویسنده هستم ، و این
صنعت نه فقط حرفه نویسنده من است ، بلکه من در زندگی
روزمره خود نیز « رمان نویس » هستم ، یعنی همانطور که
قیافه‌های تصنیعی و ساختگی را آسانی میشناسم و آنچه
را که ممکن است در پشت نقاب ظاهر مخفی باشد تحلیل
و تعزیه میکنم بهمان آسانی قیافه‌های صمیمی وزنده را
مورد مطالعه قرار میدهم . البته این هنر بزرگی نیست زیرا
حرفه من است ، همانطور که طبابت حرفه یک طبیب است .
وانگهی استعداد ذاتی من همیشه کار مرا درین مورد آسان
میکند و طبیعی است که اگر این استعداد در من نبود تمایلی
به نویسنده‌گی نیز پیدا نمیکرم ، و دنبال کار دیگری

میرفتم که مستلزم این اندازه شناسائی احساسات و عواطف بشری نباشد.

وقتی که او فروزین را دیدم، بی اختیار احساس کردم که سر اپای او دستخوش هیجانی خاص و ناگفتنی است.

مثل این بود که روح و قلب او، با بحران طولانی، طاقت‌فرسائی دست بگریبان بود که سراسر وجود او را تکان میداد. برای اینکه بهتر بمحیط این کشمکش روحی او پی ببرم، سعی کردم بچشمانتش نگاه کنم، اما وی هردو چشم سیاه و درشت‌ش را بزیر افکنده بود و حتی یک لحظه نیز آنها را برای دیدن من بلند نکرد، عجیب این بود که حتی دست خود را نیز بسمت من دراز نکرد و این عدم توجه او بمن فرصت آن داد که بهتر در قیافه و حالتش کنجکاو شوم.

بالاخره نوع ناراحتی مرموز اورا کشف کردم. این ناراحتی، مال کسی بود که خودش را گناهکار میداند، اما هنوز خودش نمی‌داند که گناهش چیست. حالت آدم پشیمانی را داشت که از علت پشیمانی خودش بی‌خبر است و فقط میداند که ازین بابت رنج می‌برد. تعجب من وقتی بیشتر شد که وی، حتی بیش از آن که سلامی گفته و احوالی پرسیده باشد بمن گفت:

— نمیدانید چقدر متأسف و ناراحت هستم.

— چه زن عجیبی! چطور بد و بفهمانم که بعد از گذشتن شش هفته، تجدید مطلع درباره موضوع فراموش شده‌ای مثل قضیه گوشواره‌ها مورد نداشت آن‌هم از طرف

کسی که در نامه‌ای که روز بعد از این واقعه نوشته بود، و در گفتگوی مختصر ما در روز عروسی، ابدآ صحبتی از این بابت نکرده بود.

مگر خودش حس نمیکرد که این قضیه را باید جزو قضایای گذشته و فراموش شده حساب کرد و دیگر گفتگوئی از آن بیان نیاورد؟ مخصوصاً حالا که سرویس چای خوری من در سالن اوست، و جای هدیه قبلی را گرفته است.

البته پدر او فروزین همان شب میهمانی، از من با هزاران زبان از بابت گم شدن گوشواره‌ها و مخصوصاً یاقوت‌های گرانبهای آنها معذرت خواسته بود، اما لحن امروزی او فروزین بکلی مفهوم دیگر و صورت دیگر داشت.

این جمله او که «نمیدانید چقدر متأسف و ناراحت هستم»، با آن طرز که اداشه بود بهیچوجه بُوی ناراحتی و تأسف نمیداد، فقط بُوی پشیمانی میداد. مثل این بود که با این جمله، میگفت «من واقعاً پشیمانم ازینکه گذاشته‌ام گوشواره‌هایم را بدزدند». این تعبیر معنی درستی نداشت مورد هم نداشت. با این وصف، لحنی که وی برای ادای جمله خود بکار برده بود درست همین معنی را میداد.

با خود گفتم: «شاید اشتباه میکنم. شاید هم در عالم واقع، به رمان نویسی و خیال‌بافی پرداخته‌ام»، بهره‌حال عاقلانه این بود که بدین حرف او جواب مستقیمی نداهم، و ندادم. بجای جواب، با او مشغول گفتگوشیدم و از مسافت او و جاهائی که دیده بود پرسیدم. در تمام مدت گفتگو،

حس کردم که وی همچنان سرش را خم کرده است و سعی میکند مستقیماً بصورت، مخصوصاً بچشمهای من نگاه نکند. حتی رفتار او نیز، عکس همیشه، با ادب و احترامی که بوى تصنیع میداد آمیخته بود. برای اولین بار دریافتیم که وی دیگر آن نوع اعتمادی را که همیشه یک بچه نسبت بدوست صمیمی پدرش احساس میکند، و بیش از این نیز همواره در حرکات و گفته‌های او کاملاً در مورد من دیده میشد، ندارد.

ملاقات بعدی ما یکماه پس از آن تاریخ صورت گرفت این بار، دیدار او را خوشحال کرد، زیرا بخلاف دفعه پیش در طرز بروخته و رفتار او با خودم، دوباره همان صراحة و اعتماد و همان لطف و جاذبه طبیعی او را احساس کردم. این ملاقات در خانه من صورت گرفت، و البته او فروزان تنها نبود، من آن شب او و شوهرم و پدر و مادرش را بشام دعوت کرده بودم، و درین میهمانی چند نفر از دوستان نویسنده من که تازه جائی برای خودشان در عالم نویسندگی باز کرده بودند و باصطلاح جزو «نوچه‌های» من بودند نیز شرکت داشتند.

این میهمانی کاملاً خصوصی و خودمانی بود و هیچگونه تشریفاتی در آن بکار نرفته بود.

پس از صرف شام، همه خانمها و مردها، بدفتر کار من آمدند و در آنجا سیگارها را آتش زدیم و مشغول صحبت شدیم، اما او فروزان که در سر میز شام با خوشحالی و بیخیالی حرف میزد، در دفتر من کنار شوهرش خاموش و متفکر، ولی آرام و راضی نشست و حرف نزد. فقط

گاهگاهی ، بی آنکه کسی متوجه شود ، دست شوهرش را در دست میگرفت و فشار میداد . مثل این بود که بغیر از شوهرش ، هیچ توجهی بحاضرین مجلس ندارد و صحبتها میهمانان نیز برای او شایان توجه نیست .

دوستان من ، از وقتی که در دفتر کار من بودند و کتابهای مرا در قفسه کنار هم میدیدند ، از روی علاقمندی و شاید هم برای جلب توجه و رضایت من ، بتعريف و تحسین آثار من پرداخته بودند ولی یکی از آنان بود که مخصوصاً درین باره بیداد می کرد ، ومثل این بود که جنونی واقعی بد و دست داده است ، زیرا پیوسته از «قریحه بی نظیر» من حرف میزد . اندک اندک هیجان وی بقدرتی زیاد شد که بهمه حاضرین سرایت کرد ، و جملگی ، یک زبان من و آثارم را تا آسمان بالا بردن .

ناگهان صدائی در نزدیک خودم شنیدم که میگفت :
اوه ! بلی ، چقدر این نوشههای زیباست ! چقدر باحقیقت نزدیک است !

بی اختیار سربطرف صاحب صدا برگرداندم ، و نگاهم چشم در چشم با نگاه او فروزین برخورد کرد . هیچوقت تا آن موقع ، نشنیده بودم که او با این گرمی و حرارت از نوشههای من صحبت کند . فکر کردم که باید چیزی در جواب او بگویم ، زیرا ناگهان احساس کردم که بعداز گفتن این حرف ، ازینکه نتوانسته است جلو خودش را بگیرد وبا این حرارت چیزی نگوید خجل شده است .

بدو نزدیک شدم و گفتم :

— او فروزین ، حالا که از کتابهای ناچیز من
اینقدر خوشت می‌آید ، امیدوارم همه آنها را در کتابخانهات
داشته باشی . در غیر اینصورت ...

— البته . البته . همه آنها را دارم ... خیال می‌کنم
همه را دارم ... خیلی از لطفتان تشکر می‌کنم .

— با این وجود بیا ، یک نگاه دیگر بکتابخانه من
بینداز . ممکن است ! اتفاقاً یکی از آنها را نداشته باشی ،
و من بتوانم با نهایت خوشوقتی آن را بتودختر عزیزم هدیه
کنم .

کتابهای من ، دسته جمع در یکی از طبقه‌های
کتابخانه من کنار هم چیده شده بودند . او فروزین را
بکنار آنها بردم و خواهش کردم که همه را نگاه کند و
هر کدام را کم دارد بمن بگوید .

برای تسهیل کار او خودم شروع بخواندن اسمی
آنها کردم . اما او فروزین در مورد هر کدام از آنها
بی یک ثانیه تأمل ، جواب میداد که این کتاب را دارد .
به کتاب ششمی رسیدم گفتم :

— اسم این یکی «لیلی» است . تو «لیلی» را
خوانده‌ای ؟

— لیلی ؟ ... بلی ... نه ، نه ! . اوه ، بلی ... بنظرم
خوانده باشم ، اما نه . نخوانده‌ام . همچه کتابی ندارم .
سپس سرخ شد ، و با ناراحتی اندکی این پا و آن پا
کرد و بعد دیگر حرف نزد . گفتم :

— اهمیتی ندارد . من فردا صبح سری کامل این
کتابها را با یک جمله یادگاری بخط و امضای خودم در پشت

هر کدام ، برای تو می فرستم . توه رکدام از کتابهای مرا که قبله داشته‌ای ، بر قایت بده .

روز بعد ، کتابها را برای او فرستاد . «لی لی» را نیز در پاکت مخصوصی گذاشت و ضمیمه آنها کردم . ولی حاضر بودم شرط بیندم که او فروزین نه فقط لیلی را خوانده ، بلکه بجای یکبار چندین بار خوانده است . برای اولین بار ، فکری چنان عجیب ، چنان باورنکردنی از خاطر من گذشته بود که جرئت نمیکردم حتی برای خودم نیز ، بتحلیل و تعبیر آن بپردازم . زیرا برای این کار لازم بود قبل از باره یک موضوع خاص یقین پیدا کنم ، و چنین چیزی تقریباً غیرممکن بود . چطور میتوانستم بکتابخانه مخصوصی او فروزین که در اطاقی غیر از سالن پذیرائی او بود راه پیدا کنم و در میان کتابهای او بجستجو بپردازم ؟ تازه معلوم نبود بعداز آن شب ، او فروزین جای این کتاب را عوض نکرده و آنرا بمحل دیگری نبرده باشد تا کسی نفهمد که دروغ گفته است .

درین میان ، فکر دیگری ناگهان بخاطرم رسید . یاد یکی از فصول کتاب «لیلی» افتادم و این یادآوری ، ذهن مرا ب اختیار بطرف خاطره گوشواره های گمشده برد . با هیجان تمام در اطاق خودم بقدم زدن پرداختم و فریاد زدم :

— میدانم ، حالا میدانم گوشواره ها کجاست .

فکر من عجیب بود ، اما اگر واقعاً گوشواره ها همانجا بود که من خیال میکردم ، در آن صورت آن احتمال دیگر من نیز ، هر قدر غیرعادی و باورنکردنی بود ، صورت تحقق پیدا میکرد .

برای من اکنون یقین بود که گوشواره ها را
باید در خانه دوست من پرز پدر او فروزین، در اطاق رقص
آن شب، تردیک محلی که او فروزین بیهوش شده بود
جستجو و پیدا کرد. اما چطور میتوانستم بدون جلب توجه
وسوعطن دیگران، این کار را بکنم؟

دو روز بعد، در ساعتی که میدانستم پرز در خانه
نیست، بمترز او رفتم. بنوکرش گفتم که مثل همیشه در
دفترش منتظر او میمانم، این دفتر، بوسیله دری فرعی
بیک دالان کوچک و از آنجا با اطاق رقص مربوط میشد.
در وسط این تالار حوض بلورین کوچکی بود که آب از
درون صخره هائی مصنوعی بدرون آن میریخت و کف این
حوض را یک طبقه شن فرم پوشانده بود. کنار حوض خم
شدم، آستین دستم را بالا زدم و مستقیماً در درون شنها
جستجو پرداختم، و یکی دو دقیقه بعد، گوشواره های
طلائی را از آنجا بیرون آوردم.

این اکتشاف من خیلی منطقی و طبیعی بود زیرا
تجربه بمن نشان داده که منطق روانشناسی کمتر اشتباه
میکند.

از همان وقت که او فروزین بمن گفته بود که
کتاب «لیلی» را در کتابخانه خود ندارد، و من همانجا
فهمیدم که این کتاب را دارد، زمینه این فکر در روح من
آماده شده بود که در مجلس رقص نیز آنوقت که فریاد
میزد که گوشواره هایش را گم کرده، از محل آنها اطلاع
داشته است.

اگر یادتان باشد، او آن شب دو مرتبه تکرار کرده بود که: «دیگر گوشواره‌ها را ندارم» و دوبار نیز، وی در ملاقات با من همین اضطراب را از خود نشان داده بود، زیرا خودش میدانست که گوشواره‌ها را شخصاً در میان شنهای کف حوض انداخته، یا بعبارت دیگر خودش بتهائی آنها را دزدیده است.

اما، برای چه وی اینکار را کرده بود؟

کلید این معما، کتاب «لی لی» من بود. حالا من میخواهم این معما را برای شما نیز روشن کنم، در خود احساس ناراحتی می‌کنم زیرا برخلاف میل خویش، مجبورم شخصاً وارد صحنه شوم اما آن احساسی که عامل اصلی این کار افزایش محسوب میشد بقدرتی پاک، بقدرتی دلپذیر و بقدرتی کودکانه بود که لازم نیست من در برداشتن پرده از روی این راز، ترد شما احساس شرمندگی کنم.

ولی اجازه دهید اول شما را در جریان خلاصه موضوع کتاب «لی لی» بگذارم.

«لی لی» بیش از آنکه یک رمان بمفهوم واقعی این کلمه باشد، یک داستان نسبتاً طولانی، یک «نوول» مفصل است. رمان کوچک معمومانه‌ایست که من آنرا سالها بیش، در عرض چند روز نوشته بودم، و در آن سعی کرده بودم روحیه یک دختر جوان را در موردی خاص تحلیل و تجزیه کنم.

این دختر چنانکه غالباً اتفاق می‌افتد، عشقی – اگر بتوان بدین هوس کودکانه واقعاً نام عشق داد – نسبت بمردی مسن‌تر، خیلی مسن‌تر از خودش پیدا می‌کند درست

مثل پسر بچه‌هایی که در چند سالگی میخواهند با داییه یا پرستار خود عروسی کنند، زیرا در سن ایشان این داییه یا پرستار در نظر ایشان مظہر و نمایندهٔ کمال و قدرت جلوه میکند.

«لی لی» قهرمان جوان و زیبای کتاب من عاشق مردی پنجاه ساله، شاید هم پنجاه و پنج ساله میشود که دوست پدر اوست، و با علاوه‌ای جنون‌آمیز، با تمام روح و قلب خود بوی دل می‌بندد، زیرا این مرد برای او جاذبه‌ای مرموز و سحرآمیز همراه دارد که لیلی را بی‌اختیار مجنوب خود میکند و آتش عشقی سوزان در دل وی بر می‌انگیزد. لیلی تمام آن هیجان و حرارتی را که در قلب هر دختر جوان نورسیده خانه دارد و چون تودهٔ هیزمی آماده آنست که با اولین برخورد با آتش شعله‌ور شود، وقف این عشق کودکانه میکند و با حرارت عشق نخستین مردی را که جای پدر اوست، ولی در نظر وی مظہر کمال جلوه میکند، معشوق خود قرار میدهد بی‌آنکه در این باره بدو کمترین اظهاری کرده باشد، زیرا یقین دارد که اگر این مرد به عشق وی پی ببرد، خشمگین خواهد شد و از او بدش خواهد آمد.

تقدیر چنین خواسته بود که «لیلی» من، در زندگانی واقعی، آنهم در میان اطرافیان من نمونه‌ای زنده پیدا کند. او فروزین از اول با علاوه و تحسین تمام کتابهای هرا میخواند؛ و خدا میداند که از روی نوشته‌های من هرا در عالم خیال بصورت چه موجود کامل و بی‌عیب و نقصی نداورده بود.

راستش را بخواهید ، این شخص من نبودم که
مظهر ایدآل او شده بودم . این روح خود او بود که در آن
سن ، در هنگام طغیان آرزو و هوسها ، در هنگامیکه عشق
برای دختری جوان ، باندازه هوائی که تنفس میکند ضرورت
دارد ، مرا در قالب آرزوی خودش ریخته و دل بعشق این
ساخته خود بسته بود ، زیرا من برای او ، ازورای نوشته –
های خودم ، مظهر و نمونه‌ای از کمال جلوه کرده بودم ؛
و او این کمال را عاشق بود .

شاید هم عاشق نوشته های من بود ، و خودش
باشتباه خیال میکرد که عاشق نویسنده است .

بهر حال ، او از این بابت هرگز با من حرفی
ترده بود . اما این عشق عجیب و غیرعادی ، همچنان در
دل او باقی بود . در نظر دختران جوان ؟ عادتاً مردی پنجاه
ساله خیلی پیر و سالخورده جلوه میکند ، ولی او فروزین
نه به سن من کارداشت ، نه بموهای جوگندمی من ، زیرا من
برای او همچنان آن نویسنده‌ای بودم که با سحر قلم خود
تارهای روح او را تکان می‌داد ، والبته این سحر فقط
برای او بود ، زیرا دختری شاترده ساله خیلی آسان می‌
تواند آنچه را که خود احساس می‌کند در هم آمیزد و از آن
ترکیبی بدیع بوجود آورد .

طفلک او فروزین ! کاش کسی میتوانست در آن
روزها ، در آن هفته‌ها ، در آن سالها که او این هیجان و
عشق ناگفتنی را حسودانه در زوایای دل خود پنهان کرده
بود و در این آتش می‌سوخت بی‌آنکه نشان ازین سوز و
گذار بر جای گذارد ، بادستی ناپیدا دفتر قلب او را ، مثل

صفحات کتاب «لی لی» ورق بزند، خطوط هرموز و آتشین آن را بخواند و سپس حکایت کند که در این سطور، چه اندازه مهر و محبت پنهان، چه اندازه اشک و آه، دیده است.

حکایت کند که او چه راز شگفتی را با شرمساری در مرموztرين زوايای دل خود نگاهداری ميکرده و چقدر از اين درد پنهان رنج ميبرده است!

وقتی که متوجه اين حقیقت شدم، دانستم که چرا اونخواسته بود گوشواره‌های طلائی را که من بدو هدیه داده بودم، در شب عروسی خود بر گوش داشته باشد. او فروزین سرویس چای را که ارمغان من بود، با میل و اشتیاق پذیرفته بود بی‌آنکه ازین بابت احساس گناه یا پشیمانی کند، بعکس این سرویس را در اطاق پذیرائی خویش گذاشته بود تا همیشه آنرا ببیند و بدیگران نیز نشان دهد. البته این میز و سرویس چای مال من بود، هدیه‌ای بود که از طرف من بدو رسیده بود، اما این هدیه فقط زینتی بود که یادگار من بود، ولی با خود او کار نداشت، با پوست بدنش، با اعصابش، با قلب و روحش تماس نمییافت از گوشش آویخته نبود تا دائمآ چون دست من، چون انگشتان من، پوست لطیفش را نوازش کند و هر لحظه بیشتر بر آتش پنهان قلب او دامن زند.

باید اعتراف کنم که توجه بدین موضوع، بدین موشکافی و باریک بینی دقیق زمانه که بین دو هدیه من، دوار مغان من، تا این درجه تفاوت گذاشته بود، برای من نیز که یک عمر با نویسنده‌گی سروکار داشتم تازگی داشت.

اما او از همان اول گوش بزبان دل خود داده، و فرقی را که برای دوهدیه من وجود داشت دریافتہ بود. یادم آمد که در شب پیش از عروسی او، آنوقت که من دو گوشواره طلائی را بادست خودم از گوشهای لطیف او آویخته بودم، او چطور سرخ شده و سراپا بخود لرزیده بود. حالا میفهمیدم که آن شب، او پیش خود چه فکر کرده بود. فکر کرده بود که خواه ناخواه در آستانه ازدواج قرار دارد، باید هر کس دیگر را بجز شوهرش، و هر عشقی را بجز عشق شوهرش کنار بگذارد، و میدانست که تا وقتی که این دو گوشواره را بر گوشهای خود داشته باشد، غوغای دلش خاموش نخواهد شد. شاید حس میکرد که حتی با کنار گذاشتن این گوشواره‌ها نیز این آتش درون شعلهور خواهد ماند، ولی این بار لاقل او خواهد توانست بر روی آن سرپوشی بگذارد.

برای او در چنین شبی، درشبی که میباشد قلب و روح و جسم خودرا در اختیار شوهر خود بگذارد، داشتن این دو گوشواره، در حکم نگاهداری خاطره عشقی گناهکارانه بود، زیرا این هدیه از طرف شوهرش نمیامد، و این عشق نیز، این عشق پنهان نیز، عشق بشوهرش نبود. تماس با این یادگار یک عشق پنهان و ناگفتندی، جسم و روح اورا میسوزانید.

ناچار وی تمام قدرت خویش را بکمک خواست. یک لحظه خود را از نظر دیگران دور کرد و بکنار حوض رفت و گوشواره‌ها را بمیان آن افکند حتی آنها را میان شنها پنهان کرد تا از انتظار هم دور نگاهدارد اما بعد از

این کار ، نیروی پایداری او تمام شد ، و در وسط رقص ، مدهوش بر زمین افتاد ، زیرا نتوانسته بود این خیانت تازه را نسبت بعشق قدیم خود تحمل کند .

این بود منطقی که با آن من آن بحران روحی شدیدی را که او فروزین با آن دست بگریبان بود پیش خود تحلیل کردم . اما برای اینکه بفهمم تا چه اندازه درست فکر کرده‌ام ، احتیاج بتجربه داشتم . میباشد این تجربه را در حضور او فروزین بکنم ، بی‌آنکه او از سو عذرمند چیزی دریابد .

در روز پذیرائی هفتگی او ، بدیدارش رفتم تا سایر میهمانان او آمده باشند . در ساعت چهار و نیم که من بخانه او رفتم ، سالن پر از کسانی بود که بدیدار وی آمده بودند . او فروزین کنار سرویس چای ایستاده بود و برای مهمانان چای میریخت ، وعده‌ای نیز کنار او مشغول گفتگو بودند . من با میهمانان سرگرم صحبت شدم اول از چیزهای عادی حرف زدیم ، بعد رشته گفتگو ، با دخالت عمدی من ، بموضع علاقه و جنبه‌های مختلف آن کشید . من بالحنی عادی ولی بلند ، بطوريکه همه وعده‌ای که دور میز چای ایستاده بودند ، منجمله خود او فروزین ؟ بخوبی بشنوش گفتم :

— بلى ، مثلاً گاهی میشود که آدم چیزی را دوست دارد ، آنرا با علاقه از دست کسی میگیرد ولی ناگهان تصمیم میگیرد که آنرا از خود دور کند ، دور کند و درآب بیندازد ، درست بهمان دلیل که دوستش دارد .

هنوز جمله خویم را کاملاً بپایان نرسانده بودیم که او فروزین ، سراپا لرزید و فنجان چای که درست او بود

با صدای خشکی بزمین افتاد و شکست . از این صدا ، من و همه مدعوین از جای جستیم ، بصورت او فروزین نگاه کردم و رنگ او را چنان پریده یافتم که گوئی تردیک بود قلبش از کار بایستد ، برای اینکه زمینه صحبت را تغییر داده باشم ، بدو تردیک شدم و خواهش کردم که فنجان شکسته را بمن بدهد تا آنرا بانگلستان بفرستم و یک فنجان از همان مدل بخواهم ، زیرا از این فنجانها جز بصورت سرویس کامل در یونان پیدا نمیشد ، و حیف بود که سرویس او فروزین ناقص باشد .

وی بمن نگاهی کرد که هنوز بعد از سالها توانسته ام آنرا فراموش کنم زیرا در این نگاه یکدنیا معنی ، یکدنیا راز پنهان نهفته بود نگاهی بود که در عین حال شرم و ملامت والتماس و تمنا و عشق و پشیمانی در خود نهفته داشت ، نگاهی بود که گوئی خاطره سالها هیجان آرزو و امید پنهان و ناگفتنی ، سالها اشک و آه یکجا در آن جمع و خلاصه شده بود .

فنجان شکسته را از او فروزین گرفتم و قطعه کوچکی از آنرا بانگلستان فرستادم تا یک فنجان کامل از آن مدل برایم بفرستند . اما بقیه قطعات شکسته را برای خودم نگاه داشتم . همان شب این چیزی شکسته را در کتابخانه خودم ، آنجا که عزیزترین یادگارهای عمر و جوانی من در آن جای دارند ، در گوشه‌ای نهادم . دو یاقوتی را نیز که از گوشواره‌های طلائی جدا کرده بودم در کنار آنها گذاشتم .

از آن روز تاکنون هر وقت بدین فنجان شکسته

و این یاقوتها نگاه می‌کنم ، بی اختیار بخود می‌لرزم ، زیرا
احساس می‌کنم که اینها مظهر پاکترین ، زیباقرین و شاید
حقیقی‌ترین عشقی هستند که در زندگانی بمن ارمغان
داده‌اند . احساس می‌کنم که قیمت آنها نیز از قیمت تمام
کتابهای من ، تمام عمر من بیشتر است ، زیرا در این فنجان
شکسته ، داستان عشق سوزانی نهفته است که هیچ شعری ،
هیچ کتابی ، هیچ تابلوئی ، شاید هم هیچ قطعه موسیقی ،
توانائی تشریح و تجسم آنرا ندارد .



نواره پاچه سرامی

از :

الکسندر پوشکین

“Alexander Pouchkine”

الکسندر پوشکین

«الکسندر سرگیویچ پوشکین» Alexander Pouchkine (۱۷۹۹ – ۱۸۳۷) بزرگترین شاعر روسی است. در مسکو متولد شد و در سن پنzesیوگ در سیوهشت سالگی طی دوئلی که بخارط زن زیبای خود انجام داد بقتل رسید. نخستین اشعار خود را در دوره جنگ ملت روسیه با ناپلئون سرود. در سال ۱۸۳۰ بازنزیبائی بنام «ناتالی گنچاروف» ازدواج کرد و هفت سال بعد، برای حادثه «بارون هکری» افسری خارجی که در خدمت تزار بود و بازن او سروسری داشت اعلام دوئل داد و در جنگ تن بتن کشته شد.

آثار او عبارتند از :

زندانی ففقار — فواره با چهره ای — بوریس دو گونوف — کولیها — کنتیولین — خانه کولومن — موتسارت و سالیری و داستانهای کوتاه دیگر. پوشکین اشعار شعرای روسیه بشمار می‌رود و شعر روسیه که در حقیقت با او شروع شده هنوز جز در موارد بسیار محدودی، از حد کمالی که پوشکین بدان رسیده بالاتر نرفته است.

« قیری » نشسته و چشم بر زمین دوخته است . در کاخ سکوتی عمیق حکمفر ماست . در باریان با ییم فراوان گرد « خان » خشمگین حلقه زده اند و با نگرانی و احترام بچهره او که در آن تیر کی غصب با افسردگی غم در آمیخته مینگرنند . ناگهان خان مغورو ر با دست اشاره ای میکند و در باریان جمله تعظیم کنان بعقب میروند تا اورا تنها گذارند .

حالا خان در تنها ئی راحت تر شده . آرامتر نفس میکشد و رنج جانکا هش چون ابر تیره ای که بر آبهای شفاف دریاچه ای سایه افکند بهتر در پیشاپیش منعکس میشود . ولی راستی چطور شده که « خان » مغورو چنین آشفته است ؟ چرا اینقدر بخود فرو رفته و در دریایی فکر غوطهور شده میخواهد باز بخاک روسیه بتازد یا کشور لهستان را از نو پایمال سم ستوران خود کند ؟ یا بار دیگر بهوای آن افتاده است که سیل خون

زیر پای خویش روان بیند؟ آیا توطئه‌ای در سپاه خود کشف کرده یا از سیسیسه‌های دریانوردان «جنووا» حریفان دریائی سر سخت خویش نگران است.

نه! خان از این جهات نگران نیست، زیرا مدت‌هاست خودرا غرق افتخار و سرمست باده پیروزی می‌بینند. دیگر باز وانش از شمشیر زنی و آدم‌کشی خسته شده، آنقدر در میدانهای جنگ پیروز شد که دیگر حتی هوس پیروز شدن نیز ندارد.

شاید خان در «حرم» خود خیانتی کشف کرده؟ ولی مگر ممکن است زنی از کنیز کان رام و حقیر حرم خان جرئت آن یافته باشد که دل بمردی ناشناس بسپرد؟ نه زنان حرم «قیری» که نهیارای فکر کردن و نه قدرت آرزو داشتن دارند جز به تنها غم‌انگیز خویش بچیزی سرگرم نیستند و در خاموشی جانکا هرم زیر نظر نگاهبانان سنگدل بیاد خیانت نمی‌افتد.

زیبائی آنها چون جمال گلهای عربستان که تنها در پس شیشه‌های گلخانه پرورش می‌باشد برای نامحرمان دیدنی نیست. در زندگی این زندانیان افسرده ماهها و سالها یکنواخت می‌گذرد و جوانی آنها را همراه دوران عشق با خود بدیار عدم می‌برد. همیشه روزی که میرسد برای آن‌ها نظیر روزی است که سپری شده. ساعتی که می‌آید همانسان می‌گذرد که ساعت پیشش گذشته. در «حرم» حکم‌فرمای واقعی بیکاری و خاموشی طاقت‌فرساست، حتی کامرانی و لنت نیز جز بندرت در این زندان آراسته راهی ندارد.

گاه زنان برای وقت گذراندن و سرگرم ماندن گوهرهای گرانبهای خویش را باهم مبادله میکنند . یا میان خود مجالس بازی و گفتگو ترتیب میدهند یا در کنار جویبارهائی که زمزمه کنان از زیر سقف زیبای درختان میگذرند بگردش میپردازند ، و در همه این احوال خواجه سرای سنگدل ، کینه تو ز با نگاه تند خود مراقب آنهاست .

- هیچکس را از دست او یارای گریز نیست ، زیرا گوش و چشم وی در همه ساعات شبانه روز در کار است . برای او تنها یک قانون مقدس است ، و آن اراده خان است که در نظرش با قوانین قرآن فرقی ندارد .

روح تیره و کینه تو زش نیازمند محبت و صفا نیست ، لاجرم نیشخند های آشکار و ملامتهای پنهان و اشارات خشم آمیز زیبا رویان زندان حرم و آهها و شکوهها و نگاههای افسرده آنان در دل سنگش اثر نمیبخشد . نه لطف مهرآمیز نگاه و نه ملامت یقصدای اشگ با او کاری ندارد ، زیرا دیر باز است که او بهیچکدام ازین دو متعهد نیست .

روزها هنگامیکه در گرمای نیمروز زیبا رویان حرم اندام سیمین خود را بر هنر میکنند تا در آب شفاف استخر غوطه خورند ، دیدار گیسوان پریشان و زیبائی سحرآمیز این لعبتان فتنه گر که حتی امواج آب را بزمزمه میآورد در خواجه سرای کوتاهی که همچنان ناظر بازیهای این سیمتنان بر هنر است . هیجانی پدید نمیآورد .

هر شب تا بامدادان خواجه سرا چون دزدان نیمه شب در دالانهای تاریک حرم پنهان میشود . و بی صدا ازین گوشه با آن گوشه میرود ، دری را که کلیدش درست اوست بی خبر میگشاید .

تا بدرورن اطاق نظر دوزد ، روی فرشهای نرم آهسته میلغزد تا از اطاقی باطاق دیگر رود واژ بستری ببستر دیگر خیره شود . با بیم و هراسی که همدم روز و شب اوست همهجا گوش میدهد تا شاید زمزمهای از درون بستری برخیزد یا نام مرد ناشناسی از بuhan یکی از زنان خفته خان بگوشش رسد ، یا از رازی که یکی از زنان تیره روز حرم آهسته با دیگری در میان میگذارد خبر یابد .

نه ! خان خوب میداند که در حرم او هیچکس جرئت خیانت ندارد با اینهمه افسرده و خشمگین است .

مدتی است که چیق بلند او در دستش خاموش شده است . خواجه سرا همچنان دور آستانه در ایستاده و در انتظار آنکه خان بلو رخصت رفتن دهد ، نفس در سینه حبس کرده است . آخر خان از جا بر میخیزد ، همچنان متفکرانه از دری که پیش رویش گشوده‌اند میگذرد و بسوی اطاق پنهان حرم که پیش از آن دل بسته آن بود میرود .

تنی چند از آنان گوشواره‌های زرین خود را با خنده‌هستانه بسوی ماهی میافکنند و در همین ضمن کنیز کان حرم شربت‌های معطر دور میگردانند . ناگهان یکی از زنان

حرم یک تصنیف زیبای تاتاری ساز می‌کند و دیگران همه
با صدای لطیف و شیرین خود بهمراه او بخوانند می‌پردازند.

تصنیف تاتاری

۱

وقتیکه کسی رنج ببرد واشک بریزد
خداؤند اشک و رنجش را پاداش میدهد،
مثل فقیر خوشبختی که در آخر عمر خود
ملکهٔ مقدس را از تزدیک ببیند.

۲

خوشبخت کسیکه در کرانهٔ زیبای دانوب
چشم از دیدار جهان بندد،
زیرا دو شیوه‌ای پریروی و خندان
از آسمان ببالینش می‌شتابد.

۳

ولی خوشبختر از این دو کسی است که
پس از جنگها و فرسودگیها دوباره بیاد صبح افتاد
و ترا، ای «زرمای» زیبا، ای گل سرخ با غریم
در آغوشش بگیرد و بفشارد.

تصنیف بیان میرسد و همچنان نام «زرما» در
فضا طنین انداز است. اما خود «زرما»، ستارهٔ عشق و
مروارید حرم کجاست؟ اوه! او در اطاق خود دور ازین
همه افسرده و خاموش نشسته است و مثل ابر بهار اشک
می‌ریزد، زیرا خوب میداند که دیگر «قیری» عوض

شده . دیگر مدتی است که خان رؤیاهای زیبا دوست ندارد .

اکنون خان بعشق زرما خیانت میکند . ولی ای گرجی زیبا ، مگر زنی هم یافت میشود که زیبائیش با جمال سحرآمیز تو برابری کند ؟ مگر زن دیگری هم هست که در چهره‌ای بسپیدی برگ گل ، چشمان جادوگری به رخشندگی روز و بتاریکی شب داشته باشد ؟ مگر هیچ دهانی میتواند با آهنگ پر نوازش تو بدین گرمی از راز عشق و هوس داستان گوید ؟ مگر میتواند مانند لبهای لعل تو با این سوزندگی و هیجان بوشه بگیرد و بوشه بدهد ؟ آخر چگونه ممکن است دلی که طعم عشق ترا چشیده باشد بیاد دلداری دیگر ، آنهم دختری بیگانه بتپش درآید ؟

افسوس ! با این همه «قیری» جمال شهرآشوب ترا فراموش کرده و با سنگدلی و بی‌اعتنائی ساعتهاي دراز شب را تنها و افسرده در گوشة خاموشی میگذراند و یاد تو و دیگر زیباییان حرم نمیکند ، زیرا اکنون دلش سراسر در گرو عشق این دختر خارجی است که از مدتی پیش زندانی حرم او است .

ولی مریم ، شاهزاده خانم زیبای لهستانی ، همیشه درینجا زندانی نبود . تا چندی پیش زیر آسمان کشور خودش بسر میبرد و گل زیبائی او در زاد و بومش عطر افشاری میکرد .

پدر سپید مویش بوجود دخترش دلشاد بود و او را سرمایه عمر و افتخار زندگانی خود میشمرد . برای

او، هرچه مریم میخواست فریضه‌ای آسمانی بود و تنها آرزوئی که داشت این بود که سرنوشت دخترش چون یک روز درختان بهاری دلپذیر باشد و هرگز زنگ و غمی بر صفحه دل مریم زیبا ننشیند. میخواست دخترش پس از زناشوئی همچنان بیاد دوران کودکی باشد و ازین روزگار دلپذیر که چون رؤیائی شیرین ناپایدار است بخوشی یاد کند.

مریم خود مثل یکروز بهاری زیبا ومثل رؤیائی شیرین، دلپذیر بود. همه چیزش، از نشاط همیشگی گرفته تا حرکات چالاک و مژگان بلند و تیره رنگش جذاب بود و قدرت او در مجلس آراء و چنگنوازی بدین جاذب‌هه فراوان کمک میکرد.

بسیاری از توانگران لهستان خواستار زناشوئی با مریم بودند. بسیاری از جوانان زیبا و نجیب بودند که شباهی دراز با یاد و عشق او بیدار میماندند و اختر میشمردند، ولی مریم زیبا که هنوز از راز عشق خبر نداشت چیزی جز آن نمیخواست که روزهای عمر خویش را در کاخ پرشکوه پدر با دختران همسالش بیازی و شوختی گذراند.

اما مریم از بازیهای روزگار خبر نداشت. یکروز دستهای از جنگجویان وحشی سیل آسا بسوی لهستان سرازیر شدند و چنان پیش رفتند که گوئی آتش بخرمنی درافتاده است.

اندکی نگذشت که جنگ و ویرانی این سرزمین زیما را بصورت بیابانی غمانگیز درآورد. دهکده‌ها با

خاک یکسان شدند و کاخ مجلل پدر مریم یکسره بتاراج رفت.

اکنون اطاق کوچک مریم خاموش است. در عبادتخانه کاخ کنار تابوت نیاکان او که جمله با عصا و جامه و نشانهای شاهزادگی خود در خواب جاودان رفته‌اند یک تابوت دیگر نهاده شده که در آن پدر مریم برای ابد دیده فروبسته است. ولی این بار حتی دخترش نیز بر بالین او نمی‌آید، زیرا اکنون مریم زیبا دور از آرامگاه پدر در اسارت می‌گذراند.

افسوس! این قصر «باغچه‌سرای» چه جسورانه زندانیان خودرا پاسبانی می‌کند! مریم زیبا شبها و روزهای پیاپی در تنها جانکاه خود اشک میریزد و جوانی خویش را با ناله و شکوه تباہ می‌کند. حتی «قیری»، خان تاتار نیز از نومیدی و اشک و آه اسیر تیره روز خود متأثر شده و مستور داده است که در مورد آن اسیر بیگانه که ناله‌های سوزانش خواب شبهای ویرا برهم میزند از سختگیریهای عادی حرم بگاهند. دیگر زندانیان عبوس حرم اجازه آن ندارد که باطاق او پا گذارد یا مراقب خواب و بیداری وی باشد حتی نگاهی نیز با خشم و کین بدلو نمی‌افکند، زیرا خان بدلو گفته است که این زن غیر از دیگر زنان حرم است.

مریم تن سیمین خودرا همراه سایر زنان حرم بر هنر نمی‌کند، تنها با کنیزک خویش در حوضخانه‌ای مخصوص بشنا می‌پردازد. خود خان همیشه می‌کوشد تا آرامش ویرا پاس دارد، لاجرم در گوشه‌ای از کاخ

مسکنی خصوصی در اختیارش گذاشته است که دیگران را بدان دسترس نیست. در آنجا شب و روز چراغی در پای تصویر مریم مقدس روشن است، و در این آخرین کانون امید و تسلی، مریم در خاموشی یادوطن عزیز خود میکند و دور از دیگر زنان حرم مینالد.

در «اندرون» وسیع خان که همچوی آن مخصوص لذت و کامرانی است، این اطاق کوچک معجزه‌آسا رنگ روحانی خودرا حفظ کرده، همچنانکه دل بشر در عین مستی و لذت همیشه جائی برای خدا محفوظ دارد.

شب فرا میرسد و سایه‌ای تیره برداشت و دمن میگستراند. بلبل بر فراز شاخه‌ای نغمهٔ مستانه سرمهیده. ماه چون ملکه پر جلال پیشاپیش خیل ستارگان در آسمان شفاف هویدا میشود و بر کوه و دره و جنگل نوری سیمین و لطیف میپراکند. در کوچه‌های «باغچه‌سرای» زنان تاتار با حجاب سپید خود بسبکروحی سایهٔ بامدادی از خانه‌ای بخانهٔ دیگر میروند تا در کنار هم نشینند و نخستین ساعات شب را بگفتکو بگذرانند.

در قصر خان همچوای خاموشی حکمفرماست. سراسر حرم در سکوتی سحرآمیز که هیچ چیز سکوت آنرا برهم نمیزند فرو رفته. خواجمسرای بدگمان نیز دور شبانهٔ خود را بپایان رسانیده و بخواب رفته است. اما در خواب همچنان نگرانی همیشگی با او همراه است،

زیرا بیم خیانتی از طرف زنان حرم خان، او را راحت نمیگذارد.

گاه از خواب خرگوشی خود میجهد تا با تن لرزان گوش فرا دارد و زمزمه‌ای را که شاید در خواب شنیده باشد بهتر بشنود. ولی هیچ صدائی، هیچ گفتگوئی بگوشش نمیرسد. تنها آبهای فواره هنگام بیرون جستن از زندان مرمرین خود، بطرب زمزمه میکنند و بلبلان مست همچنان در آغوش گل‌های سرخ عاشقانه آواز میخوانند.

خواجه سرا مدتی بدین موسیقی لطیف گوش میدهد و سپس بی‌آنکه چیزی از آن فهمیده باشد دوباره بخواب میرود!

چقدر شباهی هوس زای مشرق زمین زیباست!
چقدر ساعات خاموشی شب برای مسلمانان دلپذیر و مطبوع میگذرد! چه جاذبۀ سحرآمیزی در سکوت مرموز حرم، در باغهای بهشت‌آسا، در خانه‌های زیبای این سرزمین‌ها که در آنها در نور پریله رنگ و لطیف ماه همه‌چیز، حتی هیجانهای هوس و بوشهای سوزان عاشقانه با خاموشی رازپوشی درآمیخته، نهفته است! اکنون همه زنان حرم بخواب رفته‌اند، همه خفته‌اند بجز یکی که همراه پروین شب زنده‌داری میکند.

ناگهان این خفته شب زنده‌دار نفس در سینه نگاه میدارد و از جای بر میخیزد، آرام و خاموش باستی لرزان در را میگشاید و در تاریکی برآه میافتد.

خواجه‌را بار دیگر در خواب خرگوشی پر بیم

و هراس خود فرو رفته ، ظاهر آرام است اما دلش از ترس میلرزد . زیبایی گریز پا چون شبھی از کنار او میگذرد و بسوی باغ میرود .

در آنسوی باغ ، دری را با تردید میگشاید و باطاقی داخل میشود . دلش از بیمی مرموز میتپد و بهت زده باطراف مینگرد . در برابر ش چراغی با شعله کمرنگ خود چهره زیبای حضرت مریم و صلیب مقدس را که مظہر عشق و محبت است روشن کرده است . اوه ! ای گرجی زیبا ، خودت میدانی که این منظره دل ترا به تپش درآورده ، زیرا ترا هم بیاد روزگاران گذشته ، بیاد خاطرات شیرین سرزمین کودکیت افکنده است .

زیر تابلو مریم ، شاهزاده خانم بیگانه بخواب رفته . بر چهره اش صفائ معصومانه دوشیزگی هویداست و جای اشگ که بر عارض گلگونش خشک شده ، چون شعاع ماه که بر گلی باران خورده بتا بد میبرخشد . گوئی فرشته ای از آسمان این قطره های اشک را بر چهره زیبای اسیر حرم افشارنده است .

در دل « زرما » طوفانی برپاست . پنجه غم گلوی روحش را میفسردد و نیروئی نهانی تاب از زانوانش بدر میبرد . ناگهان میگوید : « بمن رحم کن ، مرا از خود مران » ! از سخنان او دوشیزه خفته از خواب سبک بیدار میشود ، وحشت زده بناشناس زیبائی که پیش رویش چهره بخاک سائیده است مینگرد و با شرم و حصب ، دستی لرزان بسوی او دراز میکند تا او را از زمین بلند کند .

میپرسد : « که هستی ؟ اینوقت شب تنها در اینجا
چه میکنی ؟ برای چه آمده‌ای ؟ »

— « بسوی تو آمده‌ام تا از تو نجات بخواهم ،
زیرا جز این یک امید چیزی برای من نمانده . مدتی
در از با شادکامی و نیکبختی گذراندم . هر روز از روز
پیش بیغم‌تر و بی‌خیالت‌تر بودم . اما حالا دیگر ابر غم
آسمان دلم را فراگرفته . دیگر برایم چیزی از شادکامی
پیشین نمانده است گوش کن تا ماجراهی خود را برایت
بگوییم :

« در سرزمینی خیلی دور از اینجا بدنیا آمدم ،
اما یاد روزگاران گذشته چنان در دلم مانده که هرگز
از آن بدر نخواهد رفت . هنوز پس از سالیان در از
کوه‌های بلند پربرف و آبشارهای کف‌آلود و جنگلهای
انبوه سرزمین کودکی خود را در برابر چشم دارم . در
آن سرزمین مردمان زندگانی دیگر ورسوم دیگر دارند
که بدینجا شبیه نیست .

« ولی چرا این زاد و بوم عزیز را ترک گفتم ؟
چطور شد که دست سرنوشت مرا بدینجا راند ؟ نمیدانم .
تنها بیاد دارم که مردی مرا در کشتی نشاند واز راه دریا
بدین سرزمین آورد .

« تا آنروز از ترس و غم بیخبر بودم ، در
خاموشی حرم چون گلی که در خاک تازه‌اش نشانده
باشند آرام آرام پرورش یافتم و شکفتم و با تسليم و رضا در
انتظار نخستین شب عشق نشستم .

« آخر آرزوی پنهانم برآورده شد ، زیرا

«قیری» دست از جنگ خونین برداشت تاروزی چند خود را
وقف عشق و هوس کند و در درون حرم کنار زیبارویانی
که همیشه بفرمان او و در انتظار او بودند بگذراند .
آنروز که «خان» بمحرم آمد ، ماهمه بادلی که از فرط
انتظار بتندی میتپید در برابرش صف کشیدیم .

«خان نظری بحمله ما افکند و بی آنکه چیزی
بگوید نگاه روشنش را بمن دوخت و مرا بسوی خود
خواند . از آن پس من و او پیوسته از باده عشق سرمست
بودیم و هر گز ابر سوعطن یا حسادت یا خستگی در آسمان
شاد کامی ما هویدا نشد ... تا آنروز که تو آمدی .

«افسوس ! ای مریم زیبا ، از آنروز دیگر دل
او بامن صفائ نخستین را ندارد ، زیرا پیوسته در هوای
خیانت بمن و عشق من است . دیگر بملامتهای من گوش
نمیدهد و آههای سوزانم را بچیزی نمیگیرد ، دیگر بمن
با نظر مهر نمینگرد و با گرمی و هوس در آغوشم
نمیفشارد .

«میدانم کناه از تو نیست ، زیرا تو شریک دو
روئی او نیستی . برای همین است که امشب بدیدارت آمده ام
تا راز دلم را بتو بگوییم .

«ای مریم ، می بینی که من چقدر زیبا هستم ،
و خود میدانم که از این حیث جز تو رقیبی در سراسر
حرم ندارم . اما من برای کامروائی و هوسرانی ساخته
شده ام ، برای آن پدید آمده ام که پیوسته لذت ببرم و
لذت ببخشم ، در صورتیکه تو عشق را چون من معنی
نمیکنم . برای تو ، ای دوشیزه خونسرد ، عشق چیزی

دیگر و حقیقتی دیگر است ، درین صورت چرا حاضر
میشوی که دل ناتوان مرا بشکنی ؟ چرا من بینوا را ،
بی آنکه خود بدانی چنین شکنجه میدهی ؟ ای مریم زیبا ،
« قیری » را برای من بگذار ، زیرا من جز با بوسه
های سوزان و نوازشهای پرهیجان او نمیتوانم زیست کنم .
نمیدانی درین مدت که من و او دلداده یکدیگریم ، چه
پیمانها با من بسته ، چه سوگندها و فاخورده ، چگونه
روح وجسمش با من درآمیخته ؛ برای این است که یکبار
دیگر میگوییم : خیانت او مرا خواهد کشت .

« ببین : پیش رویت بزانو در افتاده ام و
میگریم . جرئت آنرا ندارم که بر تو خردمندی بگیرم ،
اما از تو تقاضا میکنم ... استدعا دارم شادی و آرامش
دیرین مرا بمن برگردانی . از تو میخواهم که « قیری »
مرا چنانکه بود بمن بازدهی ، زیرا « قیری » مال
منست . حالا که او چنین فریفته و دیوانه تست ، تو او
را با سنگدلی ، با اشک و آه ، با خواهش و التماس از
خود بران . برایم سوگند بخور ... با اینکه امروز من
مسلمان هستم ، تو با آئین خودت و آئین مادرم برایم
سوگند بخور که « قیری » عزیز زرمara بدو بازگردانی .
ولی اینرا هم بدان که ... من در دامان
کوههای قفقاز بدنبال آمده ام و همیشه نیز خنجری همراه
دارم . »

زرما سخنان خود را بپایان میرساند و بشتاب
دور میشود . مریم جرئت آن را ندارد که بدبیال او
رود . هنوز دل این دوشیزه زیبا زبان هوشهای سوزان

را نمیشناسد ، ولی از آهنگ کلمات آن میفهمد که هر کدام این زبان مرموز از رازی خطرناک حکایت میکند .

ولی او چه کند که اشکها و نالمهایش در دل خان مؤثر افتاد ؟

راستی چه سرنوشتی برای او در پیش است ؟
آیا همه عمر خود را درین گوشۀ حرم خواهد گذراند
و رنج خواهد برد ؟

خدایا ! چه خوبست اگر « خان » اصلا وجود
این اسیر بینوا را در این محنتکده فراموش کند ، یا رشته عمر اورا پیش از آنکه مرگ طبیعی بسراغش آید بمقراض خشم بگسلد ! اگر چنین باشد او با چه نشاطی این جهان پر از رنج و غم را ترک خواهد گفت ، با چه حرارتی این زندگانی را که در آن جز روزهای معدودی سعادت و خرمی برایش مقدور نبود بمشتاقان آن خواهد سپرد و خود رهسپار دیار آرامش جاودان خواهد شد .

ولی راستی او ، مریم زیبا ، درین وادی مرگبار چه میکند ؟ برای چه درینجا مانده است ؟ زود ، زود ! باید بار سفر بربست . مثل اینست که از هم‌اکنون او را از دیار رفتگان میطلبند و بدنیای خاموشی و سعادت جاودان میخوانند .

پس از مدت‌ها بار دیگر لبخندی از خوشبختی بر لب مریم نقش می‌بنند .

چند روز گذشته . قصر باغ‌چه‌سرای همچنان آرام است ، ولی دیگر مریم زیبا در آن نیست ، زیرا

بدیار آرزوهای خود ، به بهشتی که روحش در هوای آن بود پیوسته است .

اکنون دیگر این یتیم زیبا ، چون فرشته‌ای که تنها روزی چند میهمان خاکنشینان باشد ، رو بسر منزل اصلی خود برده است .

ولی چطور شده که مریم در گور سردخانه گرفته ؟ چه چیز او را بدلست مرگ سپرده ؟ غم جانکاه یا بیماری ؟ هیچکس نمیداند . بهر حال اکنون دیگر مریم محبوب حرم خان را برای همیشه ترک گفته ، و همراه او ، دل خان نیز از حرم دوری گریده است .

دیگر در خاموشی حرم‌سرا بانک طربی بر نمیخیزد ، زیرا خان از آنجا دور شده . دورشده تا با جنگجویان خون‌آشام خویش بار دیگر شهرها را ویران کند و باران مرگ بر سر ساکنان تیره روزشان بیارد ، اما این بار دیگر دیدار خون ، خان تاتار را آرامش نمیبخشد ، زیرا زخمی که با دست عشق بر دلش نشسته درمان‌پذیر نیست .

غالباً در گیرودار میدان جنگ ، خان شمشیر بران خود را بلند میکند تا بر سر حریف فرود آورد ، و ناگاه در نیمه راه بر جای میایستد . یک لحظه مبهوت و پریده رنگ بپیرامون خویش مینگرد ، آنگاه زیر لب سخنان نامفهوم میگوید و گاه چند قطره اشک سوزان از دیدگان فرو میریزد .

نه ! دیگر « قیری » حرم‌سای خود را فراموش کرده . زنان تیره روز خان در این زندان مجلل تدریجاً

پیر میشوند و آخرین خاطره روزهای خویش را زیر نظر کینه‌توز خواجه‌سرا یان سنگدل ازیاد میبرند.

اما مدت‌هاست که دیگر «زرماء»، زیبای گرجی، میان آنان نیست، زیرا در همان شب که مریم نازنین در اطاق خاموش خود جان می‌سپرد، نگاهبانان سنگین دل حرم، وی را بفرمان خان‌تاتار در دل آبهای خروشان افکنده‌اند تا بدین ترتیب رنج کشنده‌اش را برای همیشه پایان دهند.

ای زرماء، گناه تو بزرگ بود، اما کیفرت از آن موحش‌تر بود.

از آن پس مدتی دراز خان تاتار سیل آهن و آتش بسوی سرزمینهای پیرامون قفقاز روان کرد و شهرها و دهکده‌های آرام روسيه را بدست ویرانی سپرد. سپس بمقر خود بازگشت و در آنجا بیاد مریم ناکام حوضی کوچک با فواره‌های مرمرین در یک گوشۀ قصر برپا ساخت. در کنار این فواره هلال محمد دوشادوش صلیب عیسی نصب شده و بر روی سنگ سط्रی نوشته‌اند که دست یغماگر روزگار که هرچیزی را ویران میکند هنوز آنرا محو نکرده. درین حوض کوچک مرمرین همیشه آبی بصفای اشک چشم از فواره فرو میریزد و پیوسته با آهنگی لطیف و مرموز زمزمه میکند، گوئی هر قطره آبی که میچکد، دانه اشکی است که مادری افسرده بر مرگ فرزندش که در میدان جنگ جان داده است میریزد. دختران جوان این زمین که افسانه‌های کهن را خوب میشناسند، این یادگار غمانگیز

را « چشمه اشک » نام داده‌اند .

من نیز کاخ و فواره با غچه‌سرای را دیدم .

سرپای آن در خاموشی مرگ فرو رفته وجامه فراموشی بر تن کرده بود . مدتی دراز در تالارهای ساکت و غمزده آن که روزگاری خان خون آشام تاتار در بازگشت از سفرهای مرگبار خود بدان پناه میبرد تا روزی چند با لذت و کامروائی بگذراند ، گردش کرد .

هنوز اثر سنتی روزهای خوش درین قصر پهناور و باغهای نامسکون آن باقی است . هنوز جوییارها در آن زمزمه میکنند و گلهای سرخ در بهاران عطر میفشانند و بلبلان سرمست در خاموشی سحرگاهان نعمه عاشقانه سر میدهند .

هنوز نرده‌هائی که در پس آنها خوب رویان حرم عمر میگذرانند و در همانجا گل جوانیشان میشکفت و پژمرده میشد حسودانه راه بر نامحرمان می‌بندند .

در پشت کاخ گوشهای خاموشتر و افسرده تر از همه‌جا دیدم . اینجا گورستان خانها بود . جائی بود که خانهای جهانگیر تاتار را مثل جمله جهانگشايان و فرمانروایان جهان برای همیشه در آن مکان داده و از مال دنیا جز مشتی خاک در اختیار این آزمندان سیری ناپذیر نگذاشته بودند ، گوئی این سنگ مرمرین که بر روی گور خان افکنده بودند ، نیشخندی بود که طبیعت بی‌اعتنای بدین همه حرص و آز میزد .

با خود گفتم : خانهای جهانگیر کجا رفتند ؟
حرمهای پر از زیبارویان آنان چه شد ؟ چرا اکنون

همه‌جا افسرده و خاموش است؟ چرا بانک حیاتی از هیچ سو بر نمی‌خیزد؟ ولی اندک اندک عطر گلها و زمزمه فواره را بی‌اختیار در رویائی شگفت فرو برد. چنان می‌پنداشت که ناگهان در پیش رویم از میان تالارهای وسیع و خاموش قصر، شبح سپید زنی زیبا گنست و بسوی دیگر رفت.

دوستان من، برای خدا بگوئید: این شبی را که از برابر گنست چه بود؟ شاید روح پاک و پرهیز کار مریم بود. شاید هم روح خشمگین و حسود «زرما» بود.

هرچه بود من این نگاه گیرنده و اندام دلپذیر را از آن پس همچنان در یاد نگاهداشتم و در خواب و بیداری بهوای آن هستم، و هر وقت که مثل امروز دور از سرزمین خویش یاد وطن می‌کنم، بیش از هر چیز خاطره صخره سفید آبوداغ و قصر باعچه سرای آن که در آن پیوسته فواره‌ای زمزمه‌کنان قطره‌های شفاف آب را باطراف می‌پراکند در من بیدار می‌شود، زیرا بیاد می‌آورم که فواره باعچه سرای نیز هنوز مثل دل من می‌گرید.



مکشہ

: از :

پاول گالیکو

Paul Gallico

پاول گالیکو

پاول گالیکو Paul Gallico (متولد در ۱۸۹۷) از نویسنده‌گان قرن گذشته امریکا است که بخصوص در رشته نوشته‌های مطبوعاتی شهرت دارد.

از وی چندین مجموعه رمان و داستان منتشر شده که از آن جمله می‌باید از : ماجراهای هیرام هالیدی (۱۹۳۹) ، دانه برف (۱۹۵۲) ، عشق هفت عروسک (۱۹۵۴) ، گلی برای خانم هریس (۱۹۵۸) نام برد.

داستان « شاهزاده خانم گمشده » که در اینجا ترجمه شده یکی از نویل‌های کتاب « مرغ برف » است که در سال ۱۹۴۱ چاپ شده است.

منطقه معروف به « مرداب‌های بزرگ » در طول کرانه‌های ناحیه « اسکن » یکی از آخرین نواحی « وحشی » انگلستان است . سراسر این منطقه جلگه‌ایست پوشیده از علف‌های خودرو و نیزارها و چمن‌هائی که نیمی از آنها را آب فرا گرفته و در هر شبانروز ، هنگام مد دریا بقیه آنها نیز در زیر آب فرو می‌رود . گوئی همراه هر مد و جزر اقیانوس ، این ناحیه مردابی نیز با سینه پهناور خود نفس می‌کشد .

درین سرزمین دورافتاده و افسرده هیچ چیز جز سکوتی غم‌انگیز حکومت نمی‌کند . حتی ناله‌هائی که گاهگاه از دهان مرغان وحشی بر می‌خیزد بجای اینکه این خاموشی را از میان بردارد ، تluxی آن را بهتر نشان میدهد .

هیچ خانواده ، هیچ مرد یا زن روستائی ، حتی هیچ ماهیگیری در این ناحیه زندگی نمی‌کند . فقط هر

چند یکبار ، یک شکارچی دورافتاده ساعتی چند قدم در آنجا میگذارد و زود آن را ترک میگوید .

درین ناحیه تا آنجا که چشم کار میکند ، همه چیز رنگ خاکستری تیره دارد . در طول زمستان ماها میگذرد و خورشید حتی یکبار بدین مردابهای خاموش لبخند نمیزند .

درین هنگام دریا رنگ خاکستری دارد ، زیرا چیزی جز ابرهای تیره آسمان در آن منعکس نمیشود . فقط گاه بگاه ، هنگام بامدادان یا نزدیک غروب ، لحظه‌ای چند در دامنه افق نوار باریکی که گوئی آسمان را با زمین پیوند میدهد ، رنگی آتشین بخود میگیرد و دوباره بهمان تیرگی نخستین بازمیگردد .

تردیک نقطه‌ای که رودخانه کوچک «آلدر» در آنجا بدرا یا میریزد ، بقایای سدی که هنوز ویرانه‌های آن باقی است ، نشان میدهد که روزگاری درین ناحیه برای جلوگیری از هجوم پیاپی امواج اقیانوس ، این سد را با دقت بسیار برپا کرده‌اند . ولی اکنون دیرگاهی است که اقیانوس ، حریصانه براین یادبود مردمان در خاک رفته دست انداخته و سد وزمین و چمنزار و هرچه را که در دسترس خود دیده تصرف کرده است .

اما این سد تنها یادگار زندگان درین سرزمین خاموش نیست . هنگامی که آب دریا برایر جزر فرو می‌نشیند ، می‌توان با آسانی بقایای ویرانه یک برج کوچک را که سابقًا محل فانوس دریائی بوده است ، دید .

در گذشته ، این برج فانوس راهنمای کشتی -

رانان انگلیسی بوده که گاه بگاه شبها از تزدیک ساحل «اسکس» گذر میکردند، ولی بعدها با اختراعات جدید و تغییر مسیر کشتی‌ها، این برج از اعتبار خود افتاد و مثل بسیار برج‌های دیگر رو به ویرانی رفت.

شاید خود این برج کوچک دریائی نیز انتظار نداشت که سرنوشتی جز سرنوشت همه بقایای آثار کهن، یعنی فراموشی و ویرانی داشته باشد.

اما در مورد او اینطور نشد، زیرا چند سال پیش این برج کوچک برای مدتی کوتاه اقامتگاه یک فرد بشری شد و پیش از آنکه آخرین سالیان عمر خویش را در سکوت و فراموشی کامل بسر برد، روزی چند صحنۀ ماجراهی غم‌انگیزی شد که مثل خود این سرزمین تلغی و افسرده و خاموش بود.

کسی که در این برج دورافتاده و ویران خانه گرفت، مردی منزوی بود که بدنی نامتناسب و صورتی زشت، ولی دلی پراز محبت داشت. مخصوصاً عاشق هر چیزی بود که مثل خود او منزوی و وحشی محسوب میشد. این مرد خودش زشت بود، اما جز زیبائی چیزی خلق نمیکرد، زیرا کارش نقاشی بود. داستانی که من درینجا برای شما نقل میکنم، داستان حقیقی زندگانی این مرد و دختر کوچکی است که بطور تصادف با او آشنا شد، و توانست ازورای چهرۀ زشت و اندام ناموزون او، با روح پاک و پرمحبتش آشنا شود.

درین داستان هیچ‌چیز ساختگی نیست. احتیاجی هم نیست که ساختگی باشد، زیرا در آن واقعه اسرار-

آمیز یا پرهیجانی دیده نمیشود . شرح زندگی ساده مردی ساده ، در محیطی ساده است . قسمت‌های مختلف این داستان را من از دهان اشخاص مختلفی شنیده‌ام که اکنون همه آنها زنده هستند ، زیرا از پایان این ماجرا جز چند سالی نمیگذرد . شاید آن پرنده سفید که بالهایش لکه‌های سیاه داشت و از اول تا آخر ماجرا را بچشم دیده بود ، در این باره خیلی چیزها میتوانست بگوید ، ولی افسوس که من و او زبان هم را نفهمیدیم . وانگهی حالا مدتی است که دریا این برج دورافتاده را در بر گرفته و پرنده سفید نیز بسوی سرزمینهای خاموش و یخزده شمالی که از آنجا آمده بود ، بازگشته است .

تردیک او اخر بهار سال ۱۹۳۰ بود که « فیلیپ رایادر » بدین برج فانوس دورافتاده و غیرمسکونی در مصب رود « آللر » آمد .

معلوم نشد چطور شد که آنجا را پسندید و فوراً این برج و مردابهای اطراف آن را از صاحب آن ، که تصور وجود چنین مشتری را نمیگرد خرید .

سه‌سال پس از آمدن « رایادر » بنایی « مرداب های بزرگ » یک روز بعد از ظهر ، وی دخترک کوچکی را دید که چیزی زیر بغل داشت و با شتاب بسوی برج میآمد .

دخترک بیش از دوازده سال نداشت . لاغر و محجوب بود و مثل پرنده‌ها دائماً بدین سو و آن سو

نگاه میکرد . ولی صورت او زیبائی فوق العاده داشت ، بطوریکه « رایادر » یک لحظه خیال کرد یکی از پریان دریائی بدیدار او آمده است . وقتی که دخترک به مقابل او رسید ، دیدار رنگ بنفس تیره چشمان وی نقاش را بیشتر مجدوب کرد .

دخترک مثل همه بچه های اطراف از « رایادر » میترسید ، زیرا مدتی بود که مردم درباره او و تنها ای وی افسانه های عجیب و غریب ساخته بودند و شکار چیان اطراف نیز که وی مانع کارشان میشد بیشتر به بدنام کردن او کمک میکردند . ولی این بار دخترک سعی کرده بود که به قیمت هست برحس ترس خود غلبه کند ، زیرا برای نجات پرنده ای که در بغل داشت محتاج « رایادر » بود . دخترک از اطرافیان خود شنیده بود که جادو گری که در برج دورافتاده سکونت دارد میتواند با جادوی خود پرنده گان زخمی را علاج کند .

دخترک که تا آن موقع « رایادر » را ندیده بود ، وقتی که در زد و لحظه ای بعد نقاش را در برابر خود یافت ، بی اختیار خواست فرار کند ، ولی مثل پرنده ای که ترسیده باشد بر جای خود بیحرکت ایستاد و در این موقع صدای مهربان و گرم نقاش را شنید که بدو میگفت :
— دختر جان ، چه اتفاقی افتاده ؟

دخترک که با تعجب در او نگریست و این بار محظوبانه چند قدم جلو رفت و آنچه را که در بازوداشت بدو نشان داد . نقاش پرنده سفید رنگ نسبتاً بزرگی را دید که هیچ حرکت نمیکرد و بقدرتی آرام بود که

گوئی مرده است . روی بالهای سفید پرنده چند لکه خون دیده میشد . پیراهن دخترک نیز ، در آن نقطه که با پرنده تماس داشت خونی شده بود .

دخترک پرنده را درست نقاش نهاد و گفت :

– همین تردیکیها افتاده بود ، وقتی که او را از زمین برداشتیم که زخمی شده ... خداکند هنوز زنده باشد .

– گمان میکنم زنده است . بهر حال داخل شو تا هردو اورا بدقت ببینیم .

« رایادر » وارد خانه شد و پرنده را روی میزی نهاد . در روی میز پرنده اندکی تکان خورد . دخترک نیز براثر کنجکاوی بر ترس خود غالب آمد و بدنبال او داخل شد . در بخاری اطاق نقاش آتشی شعلهور بود و بر دیوارهای اطاق همهجا تابلوهای نقاشی با رنگهای مختلف دیده میشد .

پرنده بار دیگر تکان خورد . « رایادر » بال بلند او را روی میز گشترد ، سپس فریادی از تحسین برآورد و گفت :

– دخترجان ، این را از کجا آوردی ؟

– در مرداب افتاده بود و خیال میکنم شکارچیها او را زخمی کرده بودند ، برای اینکه همانوقت چند شکارچی از آنجا گذشتند . آقا ، بنظر شما زنده میماند ؟

– نمیدانم ! حیوانک از پرنده های کانادائی است و « کبوتر برفی » نام دارد . نمیدانم چطور شده

که اینهمه راه را تاینجا آمده . بیا بامن کمک کن ، شاید بتوانیم اورا نجات دهیم .

از گوشة اطاق جعبه‌ای را که حاوی قیچی و نوار و پنبه بود آورد و با مهارت بسیار مشغول زخم‌بندی شد . در همان ضمن پیاپی میگفت :

– حیوانک گلوه خورده . یک بال و یک پایش شکسته است . ولی زخمش خطرناک نیست . ببین ، حالا مجبوریم بالش را بچینیم تا زخم‌بندی کنیم . اما تا بهار آینده دوباره بال درخواهد آورد و خواهد توانست از نو پرواز کند . حالا باید بالش را بیندش بیندیم ، بطوری که تا پیش از درآمدن و بزرگ شدن بال تازه‌اش نتواند آنرا حرکت بدهد . خوب شد . یک خورده هم پنبه بمن بده .

دخترک اندک اندک ترس خود را بکلی فراموش کرده بود و فقط متوجه نقاش و کارهای او بود . نقاش دوباره گفت :

– حیوانک خیلی جوان است . یکسال بیشتر ندارد . سال پیش این موقع در نقطه‌ای خیلی دور از اینجا ، در آنطرف دریاها ، که خیلی سرد است و آنجا هم بانگلستان تعلق دارد و اسمش کانادا است بدبیا آمده . یقیناً می‌خواسته است از دست سرمای پائیز و زمستان فرار کند و بطرف جنوب برود ، ولی در طوفان گیر کرده و جریان شدید باد اورا همراه خود باینجا آورده است . لابد بالهای ضعیف او قدرت مقابله با طوفان را نداشته و گرنم او اینجا نمی‌آمد . چند روز و

چند شب متواتی طوفان او را دائماً باین طرف آورده، وقتی که بالاخره طوفان تمام شده، غریزه او ویرا باز بطرف جنوب رانده ولی درینجا حیوانات با محیطی تازه و پرنده‌های عجیب که او در عمر خود نظری آنها را ندیده بود، روبرو شده و بالاخره خسته و مانده در نقطه سبزی از مرداب برزمین نشسته، ودر همین موقع گلوله یک شکارچی بسراخ او آمده است.

« رایادر » کار خود را تمام کرد و اردک وحشی را کنار میز خواباند و آنگاه در دنباله صحبت خود گفت:

— از قدیم در قصه‌ها میگفتند که شاهزاده خانمی راه را کم کرد و بیک مملکت غریب رفت. اما این شاهزاده خانم وحشی ما را، که از کانادا بنزد ما آمده بود درینجا بسیار بد پذیرائی کردند. چطور است ما اورا « شاهزاده خانم گمشده » لقب بدھیم؟

آنگاه با خوشحالی دست در جیب برد و چند دانه گندم از آن بیرون آورد و دستش را جلوی نوک کوچک « شاهزاده خانم » گرفت. پرنده مجروح برای اولین بار چشم‌های خود را گشود و محجو بانه بنوک زدن و جمع کردن دانه پرداخت.

دخترک چند لحظه بدیدن این منظره از ته دل خندهید، سپس ناگهان بیاد آورد که مدتی است در خانه جادوگر بسر میبرد. ازین فکر بوحشت افتاد و بی‌آنکه حرفی بنزد چرخید و شتابان راه فرار پیش گرفت.

« رایادر » فریاد زد:

— بایست . بایست !

دخترک درین موقع مقدار زیادی دور شده بود .

نقاش پرسید :

— دخترجان . اسمت چیست ؟

— فریت .

— خوب ، فریت . فردا یا پس فردا بیا احوالی

از « شاهزاده خانم » بپرس . میآئی ؟

دخترک لحظه‌ای ساکت ماند ، و دوباره « رایادر »

بیاد کبوترهای وحشی افتاد که پیش از آنکه در صدد پرواز برآیند ، لختی بیحرکت بر جای میمانند . ولی نر همین هنگام صدای فریت بگوش او رسید که میگفت :

— بله . میآیم .

کبوتر وحشی خیلی زود خوب شد . در اواسط زمستان توانست لنگان لنگان در محوطه برج راه برود و در جمع سایر کبوتران و اردکها شرکت کند . دخترک غالباً بدیدن او میآمد . حالا دیگر ترسی که از نقاش داشت از میان رفته بود و جز باین شاهزاده خانم سفید که از سرزمینهای دور دست آنسوی دریاها بمیهمانی نزد آنان آمده بود بچیزی نمیاندیشید .

بالاخره نر یک بامداد او اخر بهار ، آخرین دسته اردکهای وحشی که در طول زمستان در خانه نقاش جای گرم و نرمی یافته و فربه شده بودند ، پیام مقاومت‌ناپذیر سرزمینهای شمالی را پاسخ گفتند و دسته جمعی بسوی اقامتگاه تابستانی خویش پرواز کردند . دسته‌های متعدد ایشان چندین بار بالای برجی که ماهها میهمان آن بودند

چرخ زدند و بالاخره ناپدید شدند. کبوتر وحشی کانادائی که نوک بالهای تازه رسته او در آفتاب بهاری برق میزد میان ایشان بود. « رایادر » بشنیدن فریاد فریت از برج بیرون دوید و به فریت که تصادفاً آنجا بود، گفت:

— اووه ا بیین. شاهزاده خانم هم دارد میرود.

و اندکی بعد مثل اینکه با خود حرف میزند تکرار کرد:

— شاهزاده خانم هم دارد میرود.

بارفتن کبوتر وحشی، رفت و آمد فریت بنزد نقاش نیز موقوف شد. دوباره نقاش معنی تلخ و غم انگیز کلمه « تنهائی » را دریافت.

در آن تابستان یادگار او تابلوئی بود که در آن دختر کی لاغر با موهای طلائی پریشان دیده میشد که در میان بر فهای او اخر پائیز پرنده‌ای زخمی را در آغوش گرفته است.

تردیک نیمه اکتبر (اوآخر مهر) معجزه‌ای که « رایادر » در آرزوی آن بود بوقوع پیوست. « رایادر » داخل برج مشغول دانهدادن به پرندگان بود؛ باد از سمت شرقی میوزید و ابرهای خاکستری را پراکنده میکرد. دریا که مد آن آغاز شده بود باردیگر، مثل هفته‌های پیش، بسوی ساحل هجوم آورده بود.

ناگهان نقاش در خلال صدای باد و دریا صدائی بلند و روشن وظریف، مثل بانگ پرنده‌ای شنید. بی اختیار رو بگرداند و بیالا نگریست، و آنوقت بود که در سایه

روشن تر دیک غروب نقطه کوچکی را دید که بر بالای سراو چرخید و بزرگ شد و بالاخره بصورت کبوتری با بالهای سپید و نوک سیاه درآمد که در چند قدمی او برز مین نشست و با همان حال رفاقت قدیمی بدونگریست. «رایادر» حس کرد که اشک شوق در چشمانش درخشیدن گرفته، زیرا از آنروز که این کبوتر از ترد او رفته بود، آخرین امید و علاقه خود را بزندگی از دست داده بود.

از آن پس وی درین برج خانه گرفت و در طول سالهای دراز همه ایام سال را در آنجا گذرانید. کار او در خاموشی و اتزروای کامل این برج، نقاشی بود. گاه منظره‌های اطراف و گاه پرندگان وحشی را نقاشی می‌کرد. هیچکس نفهمید چرا این نقاش که اتفاقاً در فن خود مهارت بسیار داشت اینطور از همه کناره گزیده و بدین زندگانی خاموش پناه برده بود.

ولی حدس آنکه رشتی اندام و چهره او درین گوشه گیری نقش مهمی داشته، دشوار نبود. هر پاترده روز یکبار که وی بدھکده کوچک «چلمبیوری» در چند میلی برج خود میرفت تا خواربار و لوازم دوهفته آینده خویش را تهیه کند، نظرهای کنجکاوانه و ترحم‌آمیز مردم این نظر را تأیید می‌کرد. ولی بعداز مدتی مردم بدین هیکل او عادت کردند و دیگر آمدن وی به دھکده حس تعجب یا کنجکاوی در کسی پدید نیاورد.

غالباً نقص بدنی، در تردکسان حس کینه‌ای شدید بهمه دنیا بدبیال دارد. ولی «رایادر» نسبت به هیچکس کینه نداشت.

نه تنها کینه نداشت، بلکه بهمه مردم، به حیوانات، به طبیعت، محبت داشت. دل او بجای آنکه کانون بعض و خشم باشد کانون صفا و ترحم بود. اما هیچ وقت نتوانسته بود در مقابل آن علاقه و صمیمیتی که همیشه و نسبت بهمه نشان میداد، صمیمیت و محبت متقابل دریافت دارد. توانسته بود زشتی اندام خود را ندیده بگیرد، اما نتوانسته بود کاری کند که دیگران نیز این زشتی را نادیده بگیرند؛ يالااقل ازورای آن، روح پر از مهر و محبت او را نیز بیینند. مخصوصاً زنان همیشه و هم‌جا ازاو فراری بودند؛ «رایادر» از طرف ایشان هیچ امیدی نداشت. ولی امید داشت که مردان، اگر بتوانند روح و قلب اورا بشناسند بدو، دست دوستی و صمیمیت دهند. منتها وی مثل همه هنرمندان عزت نفس داشت. این عزت نفس بطوری او را رنج میداد که نه تنها خود برای شناساندن خویش نمی‌کوشید، بلکه اگر مردی را میدید که با این نظر در صدد آشنائی با اوست از وی فرار می‌گرد.

وقتی که برای اولین بار ببرج فانوس دورافتاده آمد، بیست و هفت سال داشت. پیش از آنکه تصمیم قطعی خود را برای آمدن بدین نقطه خاموش و گوشه‌گیری از دنیای زندگان بگیرد، مدت زیادی در سفر، گذرانده بود. در خانه تازه خود، خیلی زود با دوستان جدیدش آشنا شد. این دوستان عبارت بودند از پرنده‌های وحشی و قایق بزرگی که وی همراه خود بدانجا آورده بود ... البته قلم مو و قابلوهای نقاشی او نیز مثل همیشه در زمرة دوستان تردیکش بشمار میرفتند.

گاه اتفاق میافتد که وی ، تنها در قایق خود ، چندین روز در دریا میگذرانید تا بتواند از روی یک پرنده تازه و کمیاب نقاشی کند یا عکس بگیرد . درین موقع همیشه سعی میکرد که با تورخویش این پرندگان را زنده بدام اندازد ، تا آنها را بمجموعه‌ای از سایر پرندگان که برای هر کدام از آنها در خانه خود قفسی ساخته بود بیفزاید .

ولی هیچوقت اتفاق نیفتاد که برای آنکه پرندماهی را اسیر کند بسوی وی تیر بیندازد .

کسانی هم که بر حسب تصادف برای شکار پرنده یا صید ماهی درین ناحیه میآمدند ، همیشه با خشم و دشمنی شدید وی مواجه میشدند ، زیرا « رایادر » حاضر نبود دوستان وحشی خودرا در معرض حمله این و آن ببیند . خانه او همیشه پر بود از اردکهای وحشی که هر سال در اواسط پائیز از جزایر شمالی ایسلند و اسپیتیزبرگ بسوی جنوب روی میآوردند و بصورت دسته‌های چندین هزار تائی آسمان را سیاه میکردند .

بعضی از آنها بدن خاکستری و پنجه‌های قرمز داشتند ، گردن بعضی دیگر حلقه‌ای سیاه شبیه گردن بندی داشت که بر روی سینه‌های سپیدشان افکنده شده باشد . هر بار که نخستین موج این پرندگان زیبا و معصوم آسمان را میپوشانید « رایادر » بر فراز برج خود طعمه فراوان میریخت تا بدانها نشان دهد که در اینجا پناهگاه آماده و سفره‌ای گسترده در انتظارشان است .

این میهمان نوازی او هیچوقت بی‌نتیجه نمیماند .

در تمام دوره سکونت او در این برج ، هر گز اتفاق نیفتاد که حتی یک زمستان یعنی از اواسط پائیز تا نخستین روز-های بهار ، خانه وی چند صد میهمان از این میهمانان گردیزپا نداشته باشد . این میهمانان در تمام طول زمستان در خانه او میمانند و همچنان را با فریادها و سروصدای خود پر میکرند .

ولی بمحض آنکه بهار فرا میرسد دوباره دسته نسته بسوی سرزمینهای شمالی خود براه میافتدند تا در دائزه قطبی ، جزایری را که آشیانه ایشان در دوره عشقیازی و تولید نسل بشمار میرفت ، پیدا کنند و در آنجا فرود آیند . از هنگامی که نخستین نسیم بهاری پیام سرزمینهای شمالی را برای میهمانان گردیزپایی « رایادر » میآورد ، تا فصل پائیز ، بار دیگر خانه وی خاموش و بیصدا میشد .

اما فرار سیدن پائیز دوباره دوستان سفر کرده او ، با سروصدای باز میگشند و باز خانه وی را با فریادهای نشاط آمیز خود پر میکرند .

اندک اندک بطوری میزان و میهمانان باهم خو گرفته بودند که « رایادر » میتوانست غالب آنها را که خود بروی هر کدام ایشان نامی نهاده بود ، تشخیص دهد و بنام و نشان از احوال او پرسد .

اگر میبایست انسان بالامید و علاقه زنده باشد ، « رایادر » نیمی از زندگی خود را مدیون این پرندگان وحشی کوچک بود . نیمی دیگر را نیز طبعاً مرهون هنر خویش بود ، زیرا موقعی که وی قلم موی خود را برداشت

میگرفت و بنقاشی میپرداخت ، دیگر برای او غمی در دنیا وجود نداشت .

متاسفانه اکنون تابلوهای زیاداز «رایادر» برای فروش باقی نمانده است ، زیرا وی هیچوقت راضی بترك تابلوهای خود نشد . درخانه او همیشه صدها تابلو رویهم چیده بود ، اما همینکه کسی برای خریدن آنها میرفت ، وی بانواع بهانه‌ها از فروش این آثار عالی‌هنری خودداری میکرد .

با این‌همه در طول چند تابلوی معدود از او بخارج عرضه گردید و در نمایشگاههای نقاشی بعرض نمایش گذاشته شد . هنوز روزنامه‌هایی که در آنها بزرگترین استادان نقاشی معاصر این تابلوهارا «شاهکار» لقب داده ، آب و رنگ و ترکیب و مخصوصاً روح و حساسیت فوق العاده آنها را ستوده‌اند ، باقی است . عالی‌ترین این تابلوها آن‌هایی است که در بیننده بالافاصله احساس تنهائی و سکوت پدید می‌آورد .

در این تابلوها ، دوشادوش این حس خاموشی و سردی ، یک حس خاص تردیک بطبعیت و تجلیل از روح ساده و معصوم زاده‌های طبیعت ، یعنی پرندگان سبک روح دیده میشود که شاید نظری آن را در هیچ جای دیگر نتوان یافت .

وقتیکه نقاش بدھکده رفت تا خواربار مورد احتیاج خود را خریداری کند ، بمامور پست گفت :

- بیزحمت اگر فریت دخترک کوچولوی دوست

مرا دیدید باو بگوئید که شاهزاده خانم بنزد ما بازگشته است.

سه روز بعد فریت شتابان درخانه نقاش را کوفت. درین چندماه دخترک بزرگ شده بود، ولی همانطور قیافه بچگانه و معصوم داشت و موقع صحبت کردن خجالت میکشید.

بدین ترتیب بود که دوباره کانونی که یک چند متلashi شده بود تشکیل شد و باز دوستان یکدل، گردش نشستند و راز دل گفتند.

چندین ماه بدبسان گذشت. در ناحیه «مردابها» مثل بسیاری از نقاط روستائی، گذشن زمان با مقیاس ساعت و دقیقه اندازه گرفتن نمیشود حتی با مقیاس رفتن و آمدن شب و روز نیز سنجیده نمیشود. درین نقاط آنچه گذشت زمان را بخاطر میآورد رفت و آمد فصول و حرکت دسته جمعی پرندگان بسمت جنوب یا شمال است.

نقاش، مثل همیشه، در فکر گذشت روز و شب نبود، زیرا برای او شب و روز، ماه و سال تفاوتی نمیکرد. مخصوصاً حالا که کبوتر وحشی بنزد او بازگشته بود، دیگر هیچ چیز نمیخواست. برای او تمام آرزوهای دنیا در این کبوتر، این دخترک معصوم خلاصه شده بود وقتی که ایندو را داشت، همه‌چیز داشت. دیگر هیچ چیز نمیخواست، زیرا هیچ چیز لازم نداشت.

اما درین مدت دنیای خارج از ناحیه مردابهای خاموش و افسرده و دنیای شتابزده و بیمار، چون کوهی

آتش‌فشن در جوش و خروش بود ، و خود را برای سیل آتشی که میباشد دیر یازود ازدهانه این آتش‌فشن بدرآید و خشک و تر را در خود بسوزاند آماده میکرد .

اما گرمی این آتش هنوز به «رایادر» و کانون ساده او نرسیده بود . هنوز نقاش میتوانست مثل همیشه از اتروا و خاموشی خود بهره‌مند شود و تغییری جز تغییر فصول ورفت و آمد پرندگان از شمال بجنوب واژ جنوب بشمال نشناستند . درین مدت کبوتر وحشی و دخترک کوچولو هردو بزرگ شدند .

هر وقت کبوتر در برج بود ، دخترک نیز بتزد او میآمد . درین موارد نقاش گاه بدخترك تعلیم میداد و گاه اورا با خود در قایق مینشانید و به دریا میرفت . اما همینکه فصل مهاجرت فرامیرسید و کبوتر پیام‌سرزمینهای یخ‌زده شمالی را بگرمی پاسخ میگفت ، فریت نیز میرفت و دیگر تاروزی که نقاش از بازگشت «شاهزاده خانم» بدو خبر دهد ، باز نمیگشت .

یک‌سال ، غم واندوه «رایادر» بحد اعلا رسید ، زیرا با وجود روز شماری او ، وقتیکه موقع بازگشت پرندگان رسید «شاهزاده خانم» بخانه‌او نیامد . «رایادر» چند هفته با هیجان تمام مثل کسی که روح و امید خود را گم کرده باشد ، دائمًا دیده با آسمان دوخته بود ، اما کبوتر وحشی باز نیامد . دخترک نیز سراغی از نقاش نگرفت . وقتی که پائیز بعد فرا رسید ، یک‌روز ناگهان از میان ابرها فریاد آشنای «شاهزاده خانم گمشده» بگوش نقاش رسید .

وی در آن موقع مشغول کار بود . بشنیدن این
بانک آشنا باشتاد بیرون جست و دوست گریز پای خود را
دید که چرخ زنان بسوی خانه او فرود میآمد .

«رایادر» بدیدن او بانک تحسین و حیرت برداشت ،
زیرا خیال نمیکرد کبوتر وحشی کوچک اونا گهان اینقدر
رشد کرده و بزرگ شده باشد . همان روز عصر همراه
کبوتر در قایق خود نشست و بسوی دهکده براه افتاد و در
آنجا توسط مأمور پست بفریت خبر داد که شاهزاده خانم
بازگشته است .

یکماه بعد بود که فریت بنزد نقاش آمد . تزدیک
دو سال از آخرین باری که وی با «رایادر» ملاقات کرده
بود میگذشت ، «رایادر» بدیدن او از فرط حیرت بر جای
ایستاد و حس کرد که ضربتی ناگهانی بقلبش خورده است ،
زیرا برای اولین بار دریافت که مدتی است دیگر فریت
دختر کوچکی نیست ، دختر جوان و زیبائی است . همان
طور که کبوتر بزرگ شده بود ، فریت نیز بزرگ شده بود .
 فقط نقاش بود که گذشت ماه و سال برایش تأثیری نداشت ،
زیرا دیگر مدت‌ها بود که او دلی برای خود نمی‌شناخت تا از
گذشت عمر بتپش درآید و با دست غم قطره اشکی از
دیدگانش فرو چکاند . اما راستی آیا حقیقت داشت که او
دیگر دلی نداشت ؟ اگر دلی نداشت پس چرا حس میکرد
که هر وقت فریت میخواهد از ترد او برود ، بار غم عالم را
بدلش میگذارند ؟

آن شب که برای نخستین بار ، بعداز دو سال با
فریت خدا حافظی کرد و تنها ماند ، کبوتر سفید را با طاق

کار خود برد و تاپاسی از شب اشک ریخت. کبوتر با چشمان ریز خود مینگریست و گوئی میکوشید تازراز سوزانی که در قلب دوستش نهفته بود باخبر گردد.

از فردا کبوتر برخلاف معمول او را ترک نکرد.

حتی برای گردش‌های کوتاه نیز از کنارش نرفت. فریت نیز که همیشه تزد کبوتر بود، بیش از پیش در کنار «رایادر» ماند. درین مدت هر وقت نقاش به «شاهزاده خانم» مینگریست حس میکرد که نگاه معصومانه و خندان کبوتر نیز بچهره وی دوخته شده است.

وقتی که بهار سال ۱۹۴۰ فرا رسید، پرنده‌گان مثل هرسال آهنگ باز گشت کردند، ولی آن سال باز گشت آنها کمی زودتر از موعد هرساله صورت گرفت، زیرا بهار ۱۹۴۰ مثل بهارهای دیگر نبود.

در آن بهار، سیل آتش خون در اروپا روان بود، و همینکه زمستان گذشت این آتش و خون بصورت بمبهای سنگین از فراز آسمان بجزایر انگلستان باریدن گرفت. روز اول ماهمه، فریت و «رایادر» کنارهم در بالای برج ایستاده بودند و با آخرین نسته پرنده‌گان کوچک مینگریستند که شتابان از آن جانب که صدای غرش هوای پیماها و انفجار بمبهای بلند بود دور میشدند. فریت با اندام زیبا و سینه برجسته و گیسوان طلائی خود مثل پرنده‌گان سبکروح در هیجان بود، ولی «رایادر» خاموش و افسرده بپرواز پرنده‌گان مینگریست و فکر میکرد که اندکی بعد، فریت نیز خانه اورا برای مدتی دراز ترک

خواهد کرد . این بار بخلاف هرسال ، وقتی که فکر رفتن فریت را کرد احساس کرد که دلش میخواهد بی اختیار گریه کند .

ولی ناگهان فریت بازوی اورا گرفت و فریاد زد :
— اوه ! فیلیپ ، نگاه کنید !

«رایادر» با چشم اثر دست اورا تعقیب کرد . در فاصله‌ای خیلی دور کبوتر سفید را دید که بالهای خود را گستردۀ بود ، ولی خیلی پائین‌تر از پرنده‌گان دیگر حرکت میکرد . وقتی که تردیک بود از چشم ایشان پنهان شود ، یک لحظه از سرعت حرکت خود کاست ، آنگاه آهسته چرخی زد ، بعد چرخ دیگری زد و بسوی ایشان ، بسمت خانه «رایادر» باز گشت .

فریت مثل آنکه معجزه‌ای را بچشم دیده باشد ، کف زنان فریاد زد :

— شاهزاده خانم خیال‌دارد پیش‌ما بماند . امسال از این‌جا نمی‌رود .

رایادر بدقت به کبوتر و سپس بدو نگریست .

بسادگی گفت :

— آری ، فریت . امسال شاهزاده خانم پیش‌ما خواهد ماند و مارا ترک نخواهد کرد . حالا دیگر خودش بمیل خود پیش‌ما مانده است .

ولی نقاش ناگهان خاموش شد ، زیرا در چشمان فریت اثر اضطراب و نگرانی خاصی یافت . این او لین‌بار بود که در دیدگان دخترک این حس اضطراب دیده میشد ، زیرا برای نخستین بار فریت وقتی که بچشمان فیلیپ نگریسته

بود، دریافته بود که در نگاه او چه اندازه غم و نومیدی،
چه یأس جانگزائی نهفته است.

برای نخستین بار فریت در چشمان نقاش اثر
یکدنیا آرزو، یکدنیا رؤیا های دور و دراز، یک دوران
ممتد شکست درزنده‌گی و در عشق مخصوصاً یک حس تنهائی،
یک تنهائی وحشت انگیز و طاقت‌فرسا دید.

وقتی که نقاش گفت: «این بار کبوتر بمیل
خودش پیش ما مانده»، غریزه طبیعی دختر جوان آنچه
را که «رایادر» در دل میاندیشید ولی بخاطر اندام زشت
و چهره نامطبوع خود نمی‌توانست برزبان آورد، دریافت.

شاید اگر «رایادر» در این موقع حرفی میزد،
این اضطراب درونی دختر جوان آرام میشد. اما نقاش
خاموش ماند و این خاموشی او که بهتر از هر گفته‌ای از
رازهای نگفتنی خبر میداد بدختر جوان بیشتر فهمانید که
ازین لحظه سدی در میان آن دو حائل شده است که از
آن نمی‌توان گذشت. پیش از آنکه خودش فرصت تفکر
و تأمل در آنچه حس کرده بود داشته باشد، صدای نیروی
غیریزی زنانه را که در نهاد خود داشت شنید که پیوسته در
گوشش بانک میزد: «دورشو! فرار کن!

نفس زنان، بالحنی که بهیج کدام از گفته‌های
عادی او شباهت نداشت، گفت:

— من... من دیگر می‌روم. باید بروم. خدا حافظ.
خیلی خوشحالم که شاهزاده خانم برگشت. حالا دیگر
با بودن او شما تنها نیستید. خدا حافظ.
بشتا بعقب برگشت و با قدم‌های تندر دور شد.

آنقدر تند رفت که صدای «خداحافظ فریت» نقاش را از خلال شاخ و برگ نیزار، مثل زمزمه آرامی شنید که از جای دور دستی بگوشش برسد ...

هنگامیکه بار دیگر فریت بسوی برج آمد، بیش از سه هفته از آخرین دیدار او را یاد نمیگذشت؛ حالا دیگر ماه مه تردیک بپایان بود و در آن موقع که فریت ببرج رسید، روز نیز آهسته جای خود را بشب می‌سپرد و روشنائی زرین خورشید تبدیل به نور سیمین ماه میشد.

فریت با خود میگفت: « وقتیکه ببرج برسم، خواهم فهمید که کبوتر وحشی همانطور که را یاد رمیگفت بمیل خودش در آن جا مانده یا بسمت خانه اش بازگشته است ». .

وقتی که ببرج رسید، با تعجب تمام نقاش را در آن جا نیافت، ولی اندکی بعد اورا در آن سوی برج در کنار نقطه‌ای که معمولاً قایق خود را بمیخی در ساحل متصل میکرد تا آب آن را با خود نبرد، یافت.

قایق او آهسته روی امواج بالا و پائین میرفت.

فیلیپ بسته های خواربار و چند بطری آب آشامیدنی و کنیاک و چند دام برای صید ماهی در آن نهاده بود وقتیکه نقاش بصدای پای دختر جوان برگشت و بدو نگریست، فریت از پریدگی فوق العاده رنگ نقاش بوحشت افتاد، ولی در چشمان افسرده نقاش آنقدر مهربانی آمیخته با غم دید که دوباره آرام شد.

ناگهان فریت آنچه را که در دل نقاش میگذشت

دریافت و پیش از آنکه از کبوتر وحشی یاد کند، فریاد زد:

— اوه فیلیپ. میخواهید بروید؟

رایادر بر جای ایستاد و بدو سلام کرد. فریت حس رضایتی را که پیش از آن هیچ وقت نظری آنرا نیافته بود در چهره اش دید، مثل حس رضایت مقدسینی که بسوی مرگ میروند. آنگاه نقاش بسادگی گفت:

— فریت. خیلی خوشحالم که پیش از رفتن شما را دیدم. آری! همین امشب حرکت می‌کنم. راه دوری نمیروم. خیال میکنم فردا یا پس فردا برگردم.

— کجا میروید؟

— به «دنکرک» میروم؛ دنکرک را میشناسید؟ شهری است که در خاک فرانسه واقع شده و در حدود صد میل با اینجا فاصله دارد. آنطرف دریای مانش است. نمیدانم خبردارید که یک ارتش کامل انگلیسی در آنجا تحت محاصره درآمده و پیشرفت آلمانی‌ها نفرات آنها را با انهدام کامل تهدید میکند؟ بندر از چند روز پیش در آتش میسوزد.

دولت انگلیس که چاره‌ای برای نجات این سربازان ندارد بوسیله اعلانی که من یک نسخه از آن را در دهکده دیدم، از تمام ماهیگیران و قایقرانان و آنها که کرجیهای موتوری دارند تقاضا کرده که از تنگه کاله بگذرند و سعی کنند سربازان را بکشتهای سرباز بری و ناوشکنها که نمی‌توانند برای نجات ایشان مستقیماً به

ساحل بروند بر سانند تاهر قدر ممکن است عده بیشتری از سربازان ما را نجات دهند.

فریت همه گفته‌های رایادر را بدقت گوش داد.

حس کرد که دلش بی اختیار بهم فشرده شد، زیرا یقین داشت که این مأموریت که رایادر بمیل خود بر عهده گرفته کاری بهمین سادگی نیست و هر لحظه در آن انتظار خطر مرگ می‌رود. البته او مثل سایر دختران دهاتی چیزی از جنگ واژفرانسه و موضوع محاصره نظامی نمی‌فهمید، ولی غریزه او بدو می‌گفت که فیلیپ کار بسیار خطرناکی را در پیش گرفته و یک قسمت ازین تصمیم مربوط بوجود خود او، مربوط به فریت است.

با لحنی التماس آمیز گفت:

— فیلیپ، آیا لازم است حتماً شما با آنجا بروید؟
میدانم که ازین سفر سالم بر نخواهید گشت. در قلب خودم این خطر را خوب حس می‌کنم. برای چه باید حتماً با آنجا بروید؟

فیلیپ دست از کار خود برداشت و اندکی دورتر از ساحل در کنار فریت نشست. یک لحظه خاموش بدو و بدریای متلاطم نگریست. سپس شمرده شمرده گفت:

— فریت، شاید خبر نداشته باشی که الان در آنجا هزاران نفر از جوانان ما انتظار کمک دارند. این جوانها، که از روی نیمکتهاي مدرسه یا از پشت میزها بمیدان جنگ فرستاده شده‌اند تا قربانی عفریت مرگ شوند، درین ساعت مثل پرندگان زخمی، مثل آن کبوترهای وحشی که بدست شکارچی تیر خورده و در مرداب افتاده باشند، چشم

بدست نجات دهنده خود دارند. همانطور که آن کبوترهای وحشی در خطر بازانشکاری بودند، بالای سر این قربانیان جنگ نیز کرسهای آهینه پرواز میکنند.

طوفان و دریا و جنگ، آنها را مثل «شاهزاده خانم گمشده» تنگ در برابر گرفته. همه آن‌ها مثل پرنده‌گان زخمی محتاج کمکند. من باید بهر قیمت هست برای نجات آنان بروم، زیرا برای اولین مرتبه لااقل میتوانم کاری را که از عهده یک انسان درست و حسابی ساخته است انجام دهم.

فریت خیره خیره به رایادر مینگریست و احساس میکرد که گوئی وی بکلی تغییر یافته است.

برای نخستین دفعه دریافت که دیگر او زشت نیست. زشت و ناقص‌الخلقه نیست. اصلاً حس کرد که بسیار هم زیبا است. برای نخستین دفعه نیز متوجه شد که روح خود او دستخوش طوفانی سهمگین شده. در درون دلش چیزهایی میگذشت که او آرزو داشت آنها را بزبان آورد، اما نمیدانست چه بگوید. بالاخره بجای گفتن اینهمه، بسادگی گفت:

— فیلیپ. منهم باشما می‌آیم.

رایادر بمهر بانی در او نگریست. سری تکان داد و گفت:

— نه، فریت. اگر تو در قایق باشی، در هر رفتن و آمدن جای یکنفر را میگیری. و انگهی من با بودن تو نمی‌توانم وظیفه خود را انجام دهم. باید تنها بروم. دوباره از جای برخاست. کفشهای سنگین خود را

پاک کرد و در قایق جست ، فریاد زد :
- خدا حافظ ، فریت تا وقت برگشتن من ، از
شاهزاده خانم نگاهداری کن .

فریت چندین بار دست خود را تکان داد و گفت :
- خدا حافظ ، فیلیپ . مواظب کبوتر هستم .
سفر بخیر !

وقتی که قایق فیلیپ از نظر او پنهان شد ، تاریکی
شب بر همه جا پرده گسترده بود ، ولی ستارگان در آسمان
میدرخشیدند و از گوشۀ افق نیز ماه کمرنگ و باریک بدرو
نگاه میکرد .

فریت مدت زیادی در کنار برج ایستاد و آخرین
اثر بادبان قایق را که گوئی در روی آبهای دریا میلغزید
نگاه کرد . ناگهان در تاریکی شب ، حس کرد که صدائی
شبیه بسائیده شدن بالهای پرنده‌ای ، در تزدیک او برج خاست .
در نور پریده رنگ ماه بالهای سفید و لکه لکه کبوتر
وحشی را دید که باشتاب بسوی قایق فیلیپ در حرکت بود .
«شاهزاده خانم» در آسمان بالا رفت . یکی دوبار
دور برج چرخ زد ، سپس خود را در مسیر نسیم شبانه
انداخت . با وجود تاریکی شب ، فریت تا مدتی سفیدی
بالهای کبوتر وحشی و سفیدی بادبان قایق را خوب
تشخیص میداد .

وقتیکه بالاخره این هردو از نظرش ناپدید شدند ،
فریت بی اختیار دست بچشم برد و دو قطره اشک خود را
پاک کرد ، زیرا تازه فهمیده بود که نقاش بچه دلیل درین
ساعت شب در دل دریای متلاطم خطرناک پیش میرود . تازه

حالا میفهمید که در طول روزها و هفته‌های دراز ، نقاش جوان جولانگاه چه طوفان سهمگین و کشنده‌ای بوده . حالا می‌فهمید که چرا نقاش برای فرار از دست دلخود، سر بدریا گذاشته است .

آخر مگر بیچارگان حق عاشق شدن و دوست داشتن نیز ندارند ؟

فریب آهسته آهسته بسوی برج بازگشت و برای اولین بار آنرا ، هم از نقاش و هم از پرنده او خالی یافت .

بقیه این داستان را نمیتوان بصورت یک سلسله وقایع منظم و متوالی شرح داد ، زیرا کسانی که قسمتهاي مختلف آنرا نقل کرده‌اند متعدد بوده‌اند .

یکی ازین قسمتها حکایتی است که یکی از سربازان قوای انگلیسی دنکرک ، در اواسط تابستان ۱۹۴۰ در میخانه «تاج» در یکی از محله‌های پرجمعیت شرقی لندن با رفیق خود در میان نهاد و تصادفاً من برسر میزی که کنار ایشان بود ، نشسته بودم . این دوسرباز هردو در مرخصی بر سر میبرند و در این موقع تازه از محاصره دنکرک جان سالم بدر برده بودند .

«پاتن» ، سرباز هنگ سلطنتی تفگنداران لندن ، به رفیقش میگفت :

— «راستی منظره عجیبی بود . بالای سر ما ، در وسط باران بمب های آلمانها و گلوله های ضد هوائی توپخانه انگلیس و فرانسه ، این پرنده کوچولو ، دائمآ در حال پرواز بود . درست مثل اشتوکاهای آلمانی چرخ

میزد و پائین و بالا میرفت، ولی حتی یک لحظه نیز مارا رها نمیکرد. میشنوی؟ یک کبوتر قطبی بود. کبوتری سفید با بالهای لکه لکه، آنهم درین فصل سال، در وسط تابستان! ما همه فهمیدیم که دارد معجزه‌ای روی میدهد. جک رفیقمان، آهسته بمن گفت: «پاتن»، حسابمان پاک است. بنظرم این کبوتر معاون عزرائیل است که بسراخ ما آمده! گفتم: عجب احمقی هستی. این پرنده ظاهراً پیام چرچیل را برای ما همراه دارد. شاید چرچیل ازما پرسیده است که دلمان میخواهد در دریاغرق شویم یا بدست آلمانها بمیریم. اما من یقین دارم که بهر حال این کبوتر پیام بدی همراه ندارد، زیرا برای پیام بد کبوتر نمیفرستند.» سربازی که این داستان را نقل میکرد اندکی ساکت شد، سپس در دنباله سخن خود گفت:

— درست در همین موقع که ما در کنار ساحل دنکرک، در دو قدمی دریا منتظر مرک بودیم، قایق «او» از دور پیدا شد. مثل این بود که فهمیدیم از مرک حتمی نجات یافته‌ایم.

— او، او کیست؟

— یک نفر آدم ناقص العضو و خیلی زشت. یک روز این آدم با قایق خود از طرف دریا بسراخ ما آمد، عده‌ای از ما را سوار کرد و با خود بکشتنی جنگی انگلیسی که در وسط دریا بود برد. بعد برگشت و عده دیگری را برد. اوه! شاید صدها، شاید هم هزاران نفر بدست او نجات یافتند. هیچ وقت نفهمیدیم این آدم کیست. یک موقع فکر کردیم که شاید یکی از قهرمان‌های گذشته است که دوباره

بصورت انسان درآمده و برای نجات ما شتافته است ، زیرا ممکن نبود آدم معمولی اینطور نسبت بمرگ بی‌اعتنای باشد و از مسلسل و بمب واژیر دشمن و گلوله‌های دائمی اشتوكا - های آلمانی اصلاً نترسد .

ولی آنچه از همه عجیب‌تر بود، این کبوتر وحشی قطبی بود که در چله تابستان بالای سر ما پرواز می‌کرد و گوئی مأموریت داشت که ما را صحیح و سالم به بندر خودمان برساند .

اند کی بعد ، در باشگاه افسران «بروک استریت» بطور تصادف شاهد ملاقات و گفتگوی یک افسر سالخورده انگلیسی بنام سروان «کیست بریل اودنر» شدم که ۶۵ سال داشت و با دوستی که بازش یافته بود درباره ماجرای افسانه‌ای دنکرک سخن می‌گفت . داستان او بطور خلاصه چنین بود :

«آن روزهم مثل روزهای دیگر ساعت چهار بامداد فرمان دادم که کشتی ما برآه افتاد تا بتوانم نزدیک صبح نزدیکی دنکرک برسیم . ما توانسته بودیم با این کشتی عده زیادی از سربازان خودمان را که درین بندر بدست آلمانها محاصره شده بودند نجات دهیم . دفعه آخری که سربازها را سوار کردیم یک اشتوكای آلمانی دورما چرخید و ما را بگلوله بست و در نتیجه لوله بخار کشتی خراب شد . ما همه خیال کردیم که بزوادی غرق خواهیم شد ، اما درست درین موقع یک کبوتر وحشی سفید ، که هیچ‌کس انتظار دیدن او را در گرمای تابستان نداشت

بالای سرما پیدا شد و چندین بار چرخ زد . سربازان ما بدیدن او اطمینان پیدا کردند که نجات خواهند یافت ، زیرا از چندی پیش این کبوتر در نظر آنها پیامبر نجات بود .

– راستی اینروزها موضوع این کبوتر سفید را من در هر کجا که میروم میشنوم . عده‌ای از سربازان منهم اظهار میکردند که این کبوتر در لحظه‌ای که مرگ آنها در وسط دریا حتمی بوده بسراغستان آمده و اندکی بعد، قایقی مرموز آنها را نجات داده و به بندر «دور» رسانیده است . درین ضمن یک دوست دیگر آنها که افسر نیروی دریائی بود بنزد این دو نفر آمد و چون موضوع گفتگو را دریافت گفت :

– اوه ! من خودم این کبوتر را از تردیک دیدم !
بهتر بگویم من واین کبوتر باهم شاهد صحنه‌ای غمانگیز شدیم . سومین سفری بود که در دریای مانش برای نجات محاصره شد گان دنکرک میکردیم ؛ در حدود ساعت شش از دور لکه سیاه کوچکی روی دریا دیدیم . اندکی بعد کبوتر سفیدی را دیدیم که دائماً بر بالای این لکه چرخ میزد و اطراف خود را با اضطراب نگاه میکرد . حس کنجکاوی ما بطوری تحریک شد که راهمان را قدری تغییر دادیم تا ببینیم آن لکه سیاه چیست . وقتی که تردیک شدیم قایقی موتوری را دیدیم که بادبان هم بر افراشته بود و در میان آن یک آدم ناقص‌الخلقه که قطعاً صاحب‌قایق بود به پشت افتاده بود . هواییماهای آلمانی بطوری بدن او را با گلوله سوراخ کرده بودند که چیزی از صورتش

دیده نمیشد. در آنجا بود که ما این کبوتر سفید وحشی را که ظاهراً انس مخصوصی با صاحب قایق داشت از نزدیک دیدیم.

وقتی که کشتی را نگاه داشتیم و یکی از ملوانان را مأمور حمل جسد ناشناس بکشتی کردیم، کبوتر فریاد زنان پائین آمد و بانوک و بالهای خود صورت ملوان را مورد حمله قرار داد تا مانع آن شود که جسد را از قایق بیرون بیاورند. این زد و خورد بیش از ده دقیقه حرکت ما را بتعویق انداخت. در این موقع بود که ناگهان یکی از ملوانان ما فریادی کشید و با انگشت شیئی مواجی را در دویست متری مقابل ما بما نشان داد که تازه سراز آب بیرون آورده بود. این شیئی یک مین دشمن بود که در آب دریا سرگردان شده بود، و اگر کبوتر سفید ما را درین دو دقیقه معطل نکرده بود همه به مین خورده و نابود شده بویم. بلی آقا! من خودم این معجزه را بچشم دیدم.

ملوانان ما با گلوله تفنگ از فاصله دور این مین را منفجر کردند. وقتی که کارمان تمام شد بسوی قایق باز گشتمیم تا جسد قایقدان ناشناس را برداریم و برویم، ولی قایق و قایقران هردو ناپدید شده بودند. شک نیست که انفعجار مین آنها را غرق کرده بود. در همین موقع پرنده سفید را دیدیم که دو سه بار دور محل غرق قایق چرخ زد و سپس مثل هواییمایی که سلام بدهد بما نگریست و بسوی مغرب براه افتاد. این کبوتر جان همه ما را خریده بود.

فریت ، مدت زیادی تنها در برج دورافتاده ناحیه «مردابهای بزرگ» باقی ماند و در همه این مدت پرندگان اهلی نقاش را مراقبت کرد و منتظر ماند . منتظر چه ؟ خودش هم خوب نمیدانست . روزهای اول غالباً ببالای برج میرفت واز آنجا بدریا وافق دوردست نظر میانداخت . بعدها دیگر دست از این کار برداشت و در اطاق خود باقی ماند . درین مدت یکایک تابلو های نقاش را که در گوشاهی رویهم چیده بود بدقت نگاه کرد و پرنگ آمیزی آنها و منظره دریا در لحظات مختلف روز و شب و پرندگان فاشناس و زیبائی که درین تابلوها در بالای آنها یا کنار امواج در پرواز بودند نظر دوخت . میان این تابلوها یک تابلو بود که خود فریت را در آن زمان که دختر کوچکی بیش نبود نشان میداد . فیلیپ این تابلو را از روی خاطره خود نقاشی کرده بود و در آن فریت بصورت دختر کسی محجوب ولاخر با موهای پریشان دیده میشد که پرندهای زخمی در بغل داشت و با اضطراب درخانه اورا میکوشت .

این تابلو قلب فریت را تکان داد ، زیرا مثل این بود که نقاش روح و دل خود را سراپا در آن نهاده بود . عجیب این بود که در طول چندین سال ، این تنها موردی بود که فیلیپ کبوتر سفید وحشی ، کبوتری را که از سرزمین خود دور افتاده و با دست طوفان سهمگین بکشوری دور دست رانده شده بود و تصادفاً توانسته بود در آنجا دوستانی یکدل پیدا کند ، نقاشی کرده بود . این کبوتر چندی پیش بنزد من فریت بازگشته و با بازگشت خود بدو فهمانده بود که دیگر نقاش هرگز مراجعت نخواهد کرد .

فقط آنوقت بود که فریت متوجه شباخت عجیب سرنوشت این کبوتر وحشی با صاحب آن شد. متوجه شد که چطور نقاش نیز در طوفان زندگی، با فشار سرنوشت بیرحم بدین گونه دورافتاده و متنزوه پرتاپ شده است تا در آنجا دوستان صمیمی پیدا کند. ولی همانطور که سرنوشت این کبوتر باغم ورنج توأم بود، سرنوشت نقاش نیز جز این نمیتوانست باشد، زیرا این مرد دور افتاده، یک لحظه فراموش کرده بود که امثال او حق ندارند معنی عشق را بفهمند. آخر مگر نه عشق هم مثل زندگی، مثل امید، مال آنهاییست که همه چیز دارند؟

آخرین باری که فریت کبوتر را دید غروب یکی از شباهی تابستان بود. آن شب بخلاف معمول، فریت بالای برج ایستاده بود. مثل این بود که فکر میکرد امشب، پیامی از طرف فیلیپ دریافت خواهد داشت.

ناگهان در تاریک روشن غروب، از دور لکه سفیدی دید که شتابان بسوی او میآمد و پیوسته بزرگتر میشد. یک لحظه فریت این لکه را بجای بادبان سفید کشته فیلیپ گرفت، ولی زود دریافت که این لکه بالاتر از آب حرکت میکند. اندکی بعد کبوتر وحشی را از دور دید. کبوتر مستقیماً بسوی او آمد. آنقدر نزدیک شد که گوئی میخواست بالهای خودش را بصورت وی بساید. آن وقت فریادی عجیب از دل برآورد که فریت تا آن روز نظیر آن را نشنیده بود.

فریت ناگهان دریافت که کبوتر نیز چون او عاشق است.

دست پیش برد و بسوی این عاشق وحشی بوسه‌ای
فرستاد. کبوتر چندبار دیگر در پیرامون سراو بانک زد،
مثل این بود که پیاپی میگفت:

« فریت ، فریت ، فریت ! » فریت صدای محبوب ،
صدای افسرده و نومیدانه نقاش را درین بانک‌های پیاپی
شنید. قلب او بصدای بهم خوردن بالهای این پیامبر عشق
جواب داد. فریاد زد:

فیلیپ ، فیلیپ ، من ترا دوست دارم ... عاشق تو

هستم .

آیا فیلیپ درزندگی خود فکر کرده بود که پس
از مرگ او، این اعجاز روی خواهد داد ، یعنی دختر کی
زیبا و جوان و شاداب واقعاً از ته دل او را دوست خواهد
داشت ؟

یک لحظه فریت پنداشت که کبوتر مثل همیشه
بر سر بام برج خواهد نشست. پرندگان اهلی « رایادر » نیز
همین تصور را کردند ، زیرا بالهای خود را بعلامت
خوش آمد برهم سائیدند. ولی کبوتر وحشی بالای برج
نشست. وقتیکه پیام مهر خود ، آخرین پیام عاشقانه را به
محبوبه رسانید دوباره پرواز گرفت. یکبار ، دوبار سه بار
دور برج چرخید. سپس مستقیماً بسوی ابرها بالا رفت و
با یک تکان بال بسوی شمال ، بسوی سرزمینهای دورافتاده
وناشناس قطبی براه افتاد. فریت حس کرد که کبوتر
وحشی نیز مثل نقاش برای همیشه اورا وداع گفته است.
مدتی دراز بعداز آنکه کبوتر وحشی ناپدید شد ،

فریت همچنان خاموش بدنیال او مینگریست بداخیل برج بازگشت، شب از نیمه گذشته بود.

از آن پس تا مدت‌ها، فریت هرشب ببرج خاموش آمد و پرندگان را دانه داد. ولی یکروز صبح یک خلبان آلمانی که برای یک اکتشاف نظامی پرواز کرده بود، این برج دور افتاده را یک هدف نظامی پنداشت و آنرا با هر چه که در آن بود با بمبی ویران کرد.

آن شب وقتیکه فریت بعادت هرشب بدانجا آمد، برج را ویران یافت. دیگر بانک پرندگان از او استقبال نکرد، زیرا پرندگان اهلی برج نیز برای همیشه خاموش شده بودند. فقط پرنده سیاه کوچکی گرسر او پرواز کرد و بدقت بوی نگریست، اما بانکی بر نیاورد.

کا و ال ریا ر و سیکان

از :

جووانی وارگا

(Giovanni Varga)

جووانی وارگا

جووانی وارگا (Giovanni Varga) نویسنده‌دانسته Cavalleria Rusticana یکی از نویسندگان سرشناس ایتالیا است، ولی کمتر نویسنده‌ای در ادبیات معاصر میتوان یافت که مانند او شهرتش را تنها مرهون یک اثر کوچک چند صفحه‌ای باشد. شهرت وارگا از لحاظ بین‌المللی مرهون همین داستان کوتاه «کاوالریا روستیکانا» است که میتوان آنرا «غیرت روستائی» ترجمه کرد. این داستان در مدت کوتاهی در سراسر ایتالیا شهرت یافت و بدین جهت mascagni موزیسین بزرگ ایتالیائی از روی آن اپرا و آهنگ معروفی تهیه کرد که شهرت این داستان را با خود بتمام اقطار جهان بردا.

تاکنون اپرا، فیلم، تئاتر، این قطعه بکرات در غالب کشورهای جهان نمایش داده شده، قطعه موزیک آن در بزرگترین سن‌ها نواخته شده است.

با این همه، میتوان گفت که داستان «کاوالریا روستیکانا» هیچ جنبه خاص و برجسته‌ای ندارد، جز اینکه معرف روح انتقامگویی و «غیرت» مردم جنوب ایتالیا است، و قطعاً همین تجسم روحیات مردم یکی از نواحی بزرگ این کشور باعث موفقیت این داستان در کشور ایتالیا شده است که غالباً آثار ادبی آن جنبه «محلى» دارد.

توریدو^۱، پرسنیورانو تیسیا، از وقتی که داوطلبانه وارد خدمت آرتش شده بود، هر روز یکشنبه که تعطیل داشت، مدتی در میدان شهر قدم میزد تا همه لباس قشنگ «برسالیر» را که بر تن داشت و کلاه قرمزی را که مثل گل شقاچی در میان یک مزرعه گندم میماند ببینند. دخترهای جوان که برای دعای یکشنبه به کلیسا میرفتند، او را با چشم میخوردند. پسر بچه‌ها نیز مثل مگسهاشی که دور شیرینی پرواز کنند، دور وبر او چرخ میزدند. توریدو علاوه بر سر و وضع آراسته، یک وسیله دیگر برای جلب توجه داشت و آن چیق قشنگی بود که چندی پیش در رم خریده بود و روی آن شاه را سوار بر اسب نقاشی کرده بودند. توریدو این پیپ را با طمأنیه بلب می‌گذاشت و سپس دست این جیب و آن جیب می‌کرد تا کبریتی را که همیشه در

جیب آخری داشت پیدا کند و پیپ را آتش بزند و بعد از
چند پاک دوباره آنرا در جیب شلوار بگذارد.

دختران ده ، هر یکشنبه از زیر چشم ولی با
دقت و سماحت ، سرتاپای او را بر انداز میکردند و هر بار
دلشان بدیدن او به تپش میافتد . اما با همه اینها ، لولا
Lola دختر استاد آنجلو از وقتی که با یکی از اهالی
دهکده همسایه نامزد شده بود ، دیگر روزهای یکشنبه
پیدایش نمیشد و حتی کنار پنجره اش هم نمیآمد .
توریدو ، هر یکشنبه از یکشنبه پیش خشمگین تر و آتشی تر
میشد ، زیرا مدت‌ها بود که دلش پیش این سرگل دخترهای
دهکده گرو بود . اولین باری که این خبر را شنید ،
بی اختیار بکله‌اش زد که سراغ رقیب مزاحم برود و
شکمش را پاره کند . اما کمی فکر کرد و بنظرش رسید
که ممکن است اینکار چندان بی دردسر تمام نشود ، در
نتیجه راه دیگری را برای ابراز خشم خود پیدا کرد .
چند شب تمام زیر پنجره «لولا» رفت و هر چه تصنیف
نیش‌دار وزننده میدانست با صدای بلند خواند .

همسایه‌ها ، از شب سوم قرق‌کنان میگفتند :

— عجب ، مثل اینست که توریدو ، پسر گنانو نتیسیا ،
هیچ کاری غیر از آواز خواندن ندارد ؟ شب تا صبح مثل
خرس جنگی عربده میکشد و شعرهای بد میخواند .

یک روز بالاخره توریدو با لولا که از میدان
دهکده بسمت خانه‌اش میرفت برخورد کرد . توریدو
انتظار داشت که لولا بدیدن او دست و پایش را گم کند ،
اما لولا نه سرخ شد و نه رنگش پرید . اصلاً مثل این

بود که توریدو برای او با سنگ بیابان فرقی ندارد.

ناچار ، توریدو خودش جلو رفت و گفت :

— چقدر خوشحال شدم که شما را دیدم .

— اوه ! آقای توریدو ، شما نیستید ؟ بمن گفته بودند

که شما اول ماه بدھکده برگشته‌اید که مدتی در آنجا
در مرخصی بگذرانید .

— بله ، اما بمن خیلی چیزهای دیگری هم
گفته‌اند . مثلا گفته‌اند که قرار است شما با استاد Alfio

عروسویی کنید . راست است ؟

لولا دو طرف روسربخود را زیر چانه جمع کرد

وبسادگی گفت :

— اگر خدا بخواهد .

— خیلی آسان میگوئید اگر خدا بخواهد ! ... آیا

این را هم خواسته که من از این همه راه دور بیایم و
این خبرهای خوب را بشنوم ؟

توریدو سعی میکرد خودش را خونسرد و دلیر

نشان دهد . اما صدایش بی اختیار میلرزید و حالت خشم

و زنندگی بخود گرفته بود . در حین صحبت کردن

شانه بشانه دختر جوان راه میرفت ، ولولا بدیدن قیافه

افسرده و رنگ پریده او بی اختیار متأثر شد . اما

نمیخواست برای تسکین نگرانی توریدو او را با وعده

های شیرین و بی اساس فریب دهد . ناچار با ملاحت

گفت :

— توریدو ، همینقدر که گفتگو کردیم بس است .

حالا دیگر بهتر است مرا تنها بگذارید . فکر کنید

چقدر بد است که مارا باهم ببینند هزار جور حرف پشت سرمان خواهند گفت.

— البته ! البته حالا که سرکار خانم میخواهد با آقای آلفیو که صاحب چهار طویله قاطر است عروسی کنید ، صلاحخان نیست که پشت سرتان حرف بد بزنند . چه میشود کرد ! آقای آلفیو چهار طویله قاطر دارد ، اما مادر بیچاره من در مدتی که من سرباز بودم مجبور شد آن یک دانه قاطر و چهار درخت انگور را هم که داشتیم بفروشد و خرج زندگی کند .

البته شما حق دارید دیگر یاد آن وقتها که از کنار پنجره با من حرف میزدید و یکبار هم این دستمال را برای من پائین انداختید نباشید . خدا میداند من وقت دوری از ده چقدر غصه خوردم و چه اندازه یاد شما کردم . حالا باید بشنوم که لولا خانم زن یک مرد که غریبه میشوند . برای اینکه چهار طویله قاطر دارد و من هیچ ندارم . خیلی خوب ، لولا ، بسلامت امیدوارم خوش باشید . من هم از این ساعت دیگر زحمت را کم میکنم .

سینیوریتالولا با استاد آلفیو عروسی کرد و او لین روز یکشنبه بعداز عروسی بمیدان ده رفت تا حلقه های طلائی را که شوهرش باو هدیه داده بود با تکان دادن دست بهمه نشان دهد . توریدو مثل همیشه چیقش را بر لب و دستها را در جیب داشت و چپ و راست پائین و بالا میرفت و بهمه دخترها نگاههای عاشقانه میافکند .

اما در دلش طوفانی برپا بود و خون در

رگهایش می‌جوشید . دائمًا با خود می‌گفت : چرا باید
شوهر لعنتی لولا اینقدر پول داشته باشد که لولا مرا ببیند
و اصلاً بروی خودش نیاورد ؟

بالاخره تصمیم جدی خود را گرفت . تصمیم گرفت
که باین زن « فلان فلان شده » نشان بدهد که توریدو
آنقدرها هم که او خیال می‌کند ، بیچاره نشده است .

روبروی خانه آلفیو ، خانه استاد کولای شراب
ساز بود که از پولدارهای دهکده بود و یک دختر جوان
در خانه داشت که بسن شوهر کردن رسیده بود . توریدو
آنقدر خوش خدمتی کرد که با تعارف و تملق دل استاد
کولارا بددست آورد و بعنوان کمک با او مشغول کار
شد و از این راه بخانه او راه پیدا کرد . وقتی که
توانست وقت و بیوقوت بخانه استاد کولا برود ، شروع
بزمیه حرف‌های عاشقا نه با دختر جوان کرد . آخر یک روز
سانتا از او پرسید :

— چرا این حرف‌های قشنگ را به « لولا »

نمیزند ؟

— لولا حالا دیگر خانم مهمی شده . خودش عقیده
دارد که مقامش از مقام ملکه پائین‌تر نیست .

— شما صد برابر بهتر از لولا هستید و من کسی
را می‌شناسم که اگر خواسته باشید حاضر است حتی یک
نگاه هم به لولا نیندازد . اصلاً لولا قابل نیست که کفش
شما را هم تمیز کند ...

— توریدو ، اینقدر دستهایتان را بسر و صورت
من نکشید .

– چرا؟ میترسید شما را بخورم؟

– اوه! من از شما و هیچکس نمیترسم.

– میدانم، همه میدانند که مادر شما اهل لیکودیا بود و مردم لیکودیا از اژدهای هفت سر هم نمیترسند.

– خیلی خوب، پس حالا کمک کنید تا این بسته را زودتر بیندیم.

– برای خاطر شما من حاضرم همه خانه را بهم بیندم.

سانتا احساس کرد که چهره‌اش از فرط خجالت و خوشحالی سرخ شده است برای اینکه توریدو بسرخی او پی نبرد، هیزمی را که در دستداشت بطرف او افکند و فقط تصادف معجزآسائی توریدو را از ضربت آن برکنار داشت.

توریدو گفت:

– سانتا، اگر من پولدار بودم، دلم میخواست زنی مثل شما داشته باشم.

– البته من مثل لولا ملکه نخواهم شد. اما خدا را شکر که اگر یک آدم حسابی از من خواستگاری کند، چندان بیجهاز هم نیستم.

– اوه! لازم بگفتن نیست. ما همه خبر داریم که پدر شما خیلی پولدار است.

– اگر میدانید، پس زود باشید کار این بسته های هیزم را تمام کنیم. الان پدرم میآید و نمیخواهم مرا باشما در حیاط تنها ببیند.

با این وصف پدر سانتا، چندبار آنها را تنها دید و اندک اندک نگاههای تند و تیزی بدخلرش انداخت، اما سانتا خودرا بنفهمی زد و بروی خود نیاورد که متوجه اوقات تلغی پدرش شده است، زیرا کلاه قرمز توریدو و سبیل‌های نازک و سیاه او بیشتر از همیشه جلو چشمش بود.

بالاخره پدر سانتا عنبر توریدو را خواست و در خانه را برویش بست اما از آن روز بعد دختر او پنجره اطاق خودش را بروی توریدو باز کرد و هر شب مدتی از پای پنجره با او رازو نیاز میکرد، بطوریکه همسایه‌ها همه درین باره بگفتگو پرداختند.

توریدو هر شب میگفت:

— سانتا، من دیوانه تو هستم. از عشق تو خواب و خوراک ندارم.

— دروغ میگوئی!

— دلم میخواست پسر ویکتور امانوئل باشم تا ترا خواستگاری کنم.

— دروغ میگوئی؟

— قسم بحضرت مریم که دلم میخواهد ترا مثل نان شیرینی بخورم.

— دروغ میگوئی!

بشرافتمن قسم که راست میگوییم. اینقدر در حرفهایم شک مکن.

لولا، که هر شب پشت ستون خانه خود مخفی میشد تا ناظر معاشقه توریدو و سانتا باشد، همه این

حرفها را میشنید و از فرط خشم گاه سرخ و گاه سفید میشد. بالاخره یکروز توریدو را از کنار پنجره صدا کرد و گفت:

- توریدو، چطور شده که دیگر یادی از دوستان قدیم نمیکنی، دیگر از سلام و علیکی هم مضابقه داری؟
- توریدو آهی کشید و گفت:
- خوشابحال آنهاییکه میتوانند هر وقت دلشان بخواهد بشما سلام کنند و جواب بشنوند.
- اگر تو هم خواسته باشی، راه خانه ما را بلدم.

توریدو منتظر تکرار دعوت نشد و همانروز بخانه لولا رفت. فردا شب هم رفت، پس فردا شب هم رفت، همه این شبها لولا درخانه تنها بود، زیرا آلفیو شوهر او، برای چند هفته سراغ کارهای خودش به رم رفته بود.

رفت و آمد توریدو بخانه لولا آنقدر تکرار شد که ساتتا فهمید و از آنروز دیگر پنجره اطاق خودش را بروی او باز نکرد. کم کم وقتی که توریدو؛ بالباس پرزرق و برق خودش از کوچه میگذشت، همسایه‌ها او را بهم نشان میدادند و لبخند میزدند و غالباً سری هم تکان میدادند.

روز جمعه، لولا به توریدو گفت:

- این روز یکشنبه خیال دارم برای اعتراف و آمرزش پیش کشیش بروم. دیشب مرغ سیاهی در خواب دیدم خیلی میترسم.

تورييدو ، التماس چنان گفت :
 - لولا ، نرو ! خانه بمان ! بگذار همه روز را
 با هم باشيم .

- نه ! آخر عيد پاک تزديك است ، اگر شوهرم
 بفهمد که من پيش کشيش نرفته‌ام شک خواهد برد .
 روز يكشنبه وقتی که او بکلیسا رفت تا پيش
 کشيش بگناهان خود اعتراف کند ، سانتا نیز در کلیسا
 بود . سانتا در تمام آن مدت که منتظر نوبت خودش بود
 حتی یک لحظه چشم از لولا برنداشت چند بار در دل
 گفت : « صبر کن ! بعیسی قسم بلائی بسرت بیاورم که
 محتاج نباشی برای توبه کردن به رم بروی » .

چند روز بعد « آلفیو » با قاطرهای خودش از
 سفر برگشت . معلوم بود که از این سفر با جیب پرپول
 بازگشته ، زیرا همراه خود پیراهن نو و زیبائی
 برای زنش ارمغان آورده بود . وقتی که از راه رسیده
 بود و میخواست بخانه برود ، سانتا دختر استاد کولای
 همسایه ، پنجره را باز کرد و گفت :

- سلام ، استاد آلفیو . رسیدن بخیر ، اوه !
 راستی مثل اينکه در اين چمدان هدیه‌ای برای زستان
 آورده‌اید . حق داريد باید زستان هر قدر میتواند خوشگلتر
 شود تا بهتر کلاه سر شما بگذارد .

آلفیو مثل همه مردم لیکودیا غیرتی بود . وقتی
 که این حرف را درباره زنش شنید ، چندین بار رنگ
 بر نگشید . حتی یکدفعه چنان رنگش پرید که گوشی
 ضربت خنجری بقلبش خوردۀ است . چند لحظه مستقیماً در

چشم‌های دختر استاد کولا نگریست سپس گفت :
— بمریم مقدس قسم ، اگر چشمهای شما عوضی
دیده باشند ، کاری میکنم که دیگر چشمی نداشته باشید
که گریه کنید .

ساتتا شانه‌ها را بالا افکند و مردانه گفت :
— استاد آلفیو ، من از آنهائی نیستم که عادت
بگریه کردن داشته باشم . حتی آنوقت هم که با این دو
چشم خود توریدو ، پسر گنانو تیسیا را دیدم که نصف شب
وارد خانه زن شما می‌شد ، گریه نکردم .
— بسیار خوب . بسیار خوب . خیلی از راهنمائی
شما ممنونم .

از وقتیکه صاحب‌خانه برگشته بود ، دیگر دور و
بر خانه لولا از توریدو خبری نبود . دیگر روزها کسی
اورا با لباس پر زرق و برقش در اطراف خانه لولای
خوشگل نمیدید . شبهه را توریدو با رفقا در قهوه‌خانه
میگذراند .

شب عید پاک ، او و رفقایش مثل هر شب دور
میزی نشسته بودند و هر کدام یک بشقاب غذا جلو خود
داشتند . ناگهان در باز شد واستاد آلفیو بدرون آمد .
همه میزهای را نگاه کرد تا به توریدو رسید و یکراست
بطرف او رفت . از نگاه اول ، همان نگاه ممتدی که
او به چشمهای وی دوخت ، توریدو فهمید که آلفیو
برای چه کار آمده است . چنگال خود را در بشقاب
گذاشت و بسادگی پرسید :

— استاد آلفیو ، فرمایشی بامن داشتید ؟

آلفیو ، همانطور خوسرد جواب داد :

— بلى ! خیلی وقت بود شما را ندیده بسدم ، و لازم بود که هرچه زودتر درباره موضوعی که خودتان میدانید با شما صحبت کنم .

در اول صحبت : توریدو گیلاس شراب خودش را باو تعارف کرد . ولی آلفیو گیلاس را با دست پس زد . معنی این کار اعلان جنگ بود .

توریدو ، درمیان سکوت وحشتزده حاضرین ، از سر میز بلند شد و گفت :

— حاضرم ، استاد آلفیو .

آلفیو نیز بلند شد دست بگردن او انداخت و او را در آغوش گرفت سپس گفت :

— اگر فردا درانجیرستان کنار ده بیائید ، خواهیم توانست باهم درین باره صحبت کنیم .

— بسیار خوب . اول آفتاب کنار جاده منتظر من باشید . از آنجا باهم بانجیرستان خواهیم رفت .

وقتی که حرف توریدو تمام شد ، هردو یکدیگر را طبق اصول بوسیدند و توریدو گوش حریفش را گاز گرفت تا بدینظریق قول مردانه داده باشد که سر و عده حاضر خواهد شد .

رفقای توریدو ظرفهای غذای خودرا نیمه کاره روی میز گذاشتند و اورا تا در خانه همراهی کردند . گنانو نتیسیا مادر پیر توریدو که عادت داشت هر شب تا دیر وقت درانتظار او بنشینند ، طبق معمول منتظر بود .

توریدو اول گونه‌های مادرش را بوسید، سپس با او گفت:
— مادر، یادتان هست وقتی که من برای خدمت
سر بازی رفتم، خیال نمی‌کردید که دیگر مرا ببینید، حالا
هم مثل آن وقت مرا گرم ببوسید، زیرا فرداصبح خیال
دارم به سفر خیلی دوری بروم ...



سُفْر

۱۰

آندره موروا

Anderé Maurois

آندره موروا

آندره موروا Anderé Maurois (۱۸۸۵ - ۱۹۶۷) نویسنده بزرگ فرانسوی در ایران بسیار مشهور است. وی اصلاً یهودی است و نام اصی او Emile Herzog است. در جنگ جهانی اول، از طرف ارتش فرانسه بسم رابط و مترجم بین دستهای نیروی فرانسه و انگلیس تعیین شد، بدینجهت با روحیات انگلیسها از تردیک آشنا شد. این آشنا شد، ایجاد علاوه‌ای کرد که در طول سی سال، آثار ادبی و تاریخی و تحقیقی متعددی درباره انگلستان بنویسد. بهترین این آثار دو رمان «خاموشیهای سرهنگ برمبل» و «سخنگوئیهای سروان اوگریدی» و «تاریخ انگلستان» است. در جنگ اخیر موروا با مریکا رفت و از آن پس آثار فوق العاده زیادی نوشت که شاید تعداد آنها به صد برسد. *climas*، حلقه‌خانوادگی، نه فرشته و نه شیطان، دنیاهای خیالی، زندگی باپرون، زندگی شلی، زندگی ژرژسان، از آثار برجسته اوست. آخرین اثر مهم وی زندگی ویکتور هوگو است که موروا چندسال اخیر را بتألیف آن مشغول بوده است.

موروا در سال ۱۹۳۹ بعضیت آکادمی فرانسه انتخاب شد.

دیگر نمیتوانستم کمترین حرکتی بکنم . حتی
حرفی هم نمیتوانستم بزنم . اعضای تنم ، زبانم ، پلکهای
چشم ، هیچکدام بفرمان من نبودند . باآنکه دو چشمانم
باز بود ، جز سایه روشنی مبهم که در میان آن نقطه‌های
درخشنانی مثل ذرات غبار در خورشید میرقصیدند ،
نمیدیدم . فقط حس میکردم که دارم زندگی را ترک
میگوییم و از حلقة زندگانی بیرون میروم با این وصف
هنوز نیروی شناوائی خود را ازدست نداده بودم . آهنگ
صداها بگوشم ناماؤس بود . آنچه میشنیدم صورت نجوانی
داشت که بسیاری از کلمات آن برایم مفهوم نبود .

فقط میدانستم که پیرامون تخت خواب من سه
نفر ایستاده‌اند ، یکی از آنها دکتر گالیته پزشک من بود
که با صدائی آرام و خفه حرف میزد . دومی پزشک دیگری
بود که لحن جدی و آمرانه او اعصاب مرا ناراحت
میکرد . سومی دوناسین ، زن من بود که در خلال گفتگو

صدای گریه آرام او وسیع‌الهائی را که پیاپی و نفس زنان
از دو دکتر می‌کرد می‌شنیدم .
اولین پرسش او این بود که : آیا هوش و حواسش
سر جاست ؟

پزشک ناشناس جواب داد :

- خیر خانم البته ! خیر . در حال هذیان و بیهوشی
عادی هم نیست . در حال اغما است . خیال می‌کنم دیگر
بیش از چند ساعت ، شاید هم چند دقیقه ، امید بحیات او
نمیتوان داشت .

دکتر گالیته طبیب معالج من ، محجویانه گفت:
- خیال نمی‌کنید یک اثر کسیون دیگر مفید باشد ؟
- چرا بیجهت این بیچاره را آزار میدهید ؟ در
سن او ، همکار عزیز من ، کسی در مقابل چنین ضربت
سختی طاقت نمی‌آورد . آخرین امید ما پنی‌سیلین بود
متأسفانه پنی‌سیلین هم تیجه‌ای را که انتظار داشتیم نداد
حالا دیگر گمان نمی‌کنم هیچ راه نجاتی باقی مانده
باشد .

دوباره دکتر گالیته ، با لحن احترام آمیزی

پرسید :

- تصور نمی‌کنید ساختمان مزاجی بیمار ، عاملی
باشد که لااقل باندازه سن او اهمیت داشته باشد . من
خودم یکماه پیش ، یکی دو روز قبل از آنکه مبتلای
بدات‌الریه شود ، اورا معاينه کردم ، قلبش مثل قلب
جوانها قوی و کاملا سالم بود .

- البته بظاهر این طور بود . همیشه پزشک در

این موضع این اشتباه را میکند . اما حقیقت اینست که پیری ، پیری است .

دوناسین ، زن من ، حرف اورا برید و با لحنی جدی فریاد زد :

- نه ! آقای پروفسور . شوهر من روحًا جوان بود . خیلی جوان بود .

- بهتر است بگوئید خودش خیال میکرد جوان است . هیچ چیز از این تصورات خطرناکتر نیست . مدام ، خوب است بروید استراحت کنید ، شوهر شما دیگر نمیتواند شما را بهبیند و بحضور شما پی ببرد . بیجهت خودتان را ناراحت مکنید . اگر وجودتان لازم شود ، پرستار شما را خبر خواهد کرد .

صدای گریه دوناشین ، که بفریادی شبیه بود ، پرده‌ای را که جلوی چشمان من بود پاره کرد ، یک لحظه چنین بنظرم رسید که چشمان اورا ، مثل دو آتشی که در ساحلی پوشیده از مه برافروخته باشد از دور می‌بینم اما این دیدار ثانیه‌ای بیشتر بطول نیانجامید و لحظه‌ای بعد ، حتی صدائی هم که بگوشم میرسید خاموش شد .

برای نخستین بار ، در خاموشی عمیق و بی‌پایانی ، تنها ماندم . چقدر وقت درینحال بسر بردم ؟ نمیدانم . فقط میدانم که وقتی که این خاموشی برایم تحمیل ناپذیر شد ، ناگهان دیوانه‌وار بفکر افتادم که از جای برخیزم و بروم . اول نر صدد صدا کردن خانم پرستار برآمدم . اما چندین بار صدا کردم و خبری ازاو نشد . ناچار زنم

را صدا زدم و فریاد کردم !
- « دوناسین » !
زنم نیز جوابی نداد .

با خود گفتم : بنظرم ازین اطاق رفته است بهتر
است خودم بسرا غش بروم .

چطور میتوانستم که با پاهای ناتوان و ضعیف
خود از تختخواب برخیزم و قدم روی فرش کف اطاق
بگذارم و براه بیفتم ؟

چیزی که حالا خوب بیاد میآورم ، اینستکه در آن لحظه کاملاً تو انانی این کار را در خود نمیافتم ، و حق داشتم ، زیرا بمحض آنکه این تصمیم را گرفتم بدون کوشش فراوانی از جای برخاستم و با وجود مه و بخار غلیظی که اطاق مرا فراگرفته بود . کنار اشکافی که لباسهایم را در آن نهاده بودند رفتم اما درست در آن لحظه که میخواستم دست بدهستگیره اشکاف بگیرم و آن را بگشایم ، نوک انگشتانم با بدنه برخورد کرد و با تعجب دریافتمن که لباس پوشیده و آماده هستم . وقتی که دست بپالتوی بهاری خود کشیدم ، زبری این لباسی را که چندی پیش بقصد مسافرت در هوای بد و بارانی در لندن خریده بودم احساس کردم . نگاهم را بزمین انداختم و دیدم که کفش‌های خود را نیز بپا دارم ، اما درین دیدار ، با تعجب دریافتمن که آنجا که ایستاده‌ام کف اطاق خودم نیست ، میدانی است که از سنگفرش‌های نامساوی مفروش شده است .

قطعاً بحالت مخصوص کسانیکه در خواب راه

میروند دچار شده و بی آنکه خود بدانم ، در عالم خواب از بستر بیرون آمده و لباس پوشیده و از خانه خارج شده بودم . اما در آن حالت که بودم ، بقدرتی هیجان و التهاب داشتم که نمیتوانستم دراین باره فکری بکنم . آنچه بنظرم قطعی و اعجاب‌آمیز می‌آمد ، این بود که دیگر نه فقط در حال احتضار نبودم ، بلکه بیمار هم نبودم .

راستی در کدام شهر بودم ؟ پاریس ؟ اما مثل این بود که در پاریس نبودم ، زیرا مه زرینگی که پیرامون مرا گرفته بود بیشتر به لندن شبیه بود ، دستها را ، چنانکه خواسته باشم خودرا از برخورد با موانعی ناپیدا حفظ کنم ، پیش رو گرفته بودم و میکوشیدم تا زودتر دیواری پیدا کنم . از دور صدای بهم خوردن امواج دریا و غریو یکنواخت سوت‌کشی را شنیدم . باد مثل بادهای اقیانوس تن و سرد بود و بوئی شبیه ببوی نمک همراه داشت . دانستم که در بندرگاهی هستم اما در کدام بندر بودم ؟

- ۴ -

- اوه ! این چه جور راه رفتن است ؟ چرا پیش پای خودرا نگاه نمی‌کنید .

- بیخشید . سعی میکنم که نگاه کنم ، اما ، هیچ چیز نمی‌بینم ممکنست بفرمائید کجا هستم ؟

مردی که با من حرف میزد ، چراغ قوه بزرگی را در دست داشت بطرف من و سپس بطرف خودش برگردانید مردمی بلند قد بود که او نیفرم خاصی در بر

داشت . اما لباس او بلباس پلیس فرانسه و پلیس انگلستان هیچ کدام شبیه نبود .

بیشتر بلباس خلبانان امریکائی میماند . وقتی که سؤال مرا شنید ، دست بشانه من گذاشت و مرا بطرف چپ چرخاند و سپس بسادگی گفت :

— در این جهت راست بروید ، بفروودگاه خواهید رسید .

تعجب کردم که از کجا فهمیده است من قصد سفر دارم . خودم هم نمیدانستم بچه علت ، درست درین موقع که از بستر شدیدترین بیماری دوره زندگی خود بیرون آمده‌ام ، آهنگ سفری دور و دراز آن هم با هوایپیما کرده‌ام .

بطور مختصر گفتم : «متشرم» . و در جهتی که نشان داده بود براه افتادم .

آیا مه غلیظ اندک اندک برطرف میشد یا چشمهای من بتازگی عادت کرده بود و بهتر میدیدند ؟ درست نمیدانم ، بهر حال احساس میکرم که در میان مه ، هیکل‌های آدمهای ناشناسی را که دنبال هم در همان جهت حرکت من پیش میرفتند تشخیص میدهم . کم کم جمعیت زیاد میشد و خط زنجیر بزرگی را تشکیل دادیم که طول عرض آن پیدا نبود .

همه ما سعی میکردیم هر قدر که ممکن است تندتر حرکت کنیم ، زیرا بی‌آنکه بتوانیم علت این نظر را توجیه کنیم ، احساس میکردیم باید زودتر بمقصد رسید .

با این وصف پیشافت لحظه بلحظه دشوارتر میشد،
زیرا جمعیت پیوسته فزونی مییافت . تازه راه ما هم بنظر
من باریکتر شده بود .

زنی با صدائی خشمگین بمن گفت :
— چرا اینقدر فشار میدهید .

صدای او ، صدای پیرزنی بود . با معذرت گفتم :
— من فشار نمیدهم ، از پشت سر بمن فشار میدهند.
— برای اینکه بی جهت عجله مکنید ... شما هم مثل
آنها دیگر منتظر نوبت خودتان باشید .

از حرف او ، که مرا بعدم رعایت نظم و ترتیب
متهم میکرد ، بقدری او قاتم تلخ شد که ناگهان از حرکت
خودداری کردم و بر جای ایستادم . این توقف من باعث
شد که چمدان سفیدی که در دست داشتم (فقط در این
لحظه بود که متوجه شدم چمدانی در دست دارم) بیاهای
مردی که دنبال من در حرکت بود خورد . برگشتم و
چهره خشمگین یکنفر سیاه پوست جوان و زیبا را که
پیراهنی صورتی رنگ با یقه باز بر قن داشت دیدم وی
مثل بازیگران تآتر نسبت بمن احترامی بجا آورد و بالحنی
تلخ و آمیخته باستهzae گفت :

— ببخشید آقا ، خیلی معذرت میخواهم که با
پوست سیاه خودم بسفیدی چمدان شما توهین کردم .
شرمنده گفتم : آقا میبینید که من چمدانم را
عمداً بپای شما تزدم . وی دوباره احترام تمسخر آمیزی
کرد و گفت :

— ببخشید آقا ، ببخشید آقا یکدنیا معذرت

میخواهم ، چنین تقصیری در آینده از من سر نخواهد زد .

مه غلیظ برطرف شده بود ، و من در مقابل خودم ، صفحی بسیار دراز که شامل چندهزار جمعیت بود ، میدیدم که همه بطرف جلو میرفتند . هدف ایشان و همه ما ، عمارت بزرگی بود که یک برج دیده‌بانی و چندین آشیانه هواپیما و یک فرده طویل داشت . از دور ، چندین موتور در گردش بودند و بلندگوهای فرودگاه پیوسته رفت و آمد هواپیماهای خطوط مختلف را اعلام میکردند . بادی شدید ، در حال وزش بود و ابرهائی را که در ارتفاع کم بالای فرودگاه در حرکت بودند ، میشکافت و پس وپیش میکرد .

ازین لحظه پیش ، پیشرفت ما با کندی فوق العاده صورت گرفت . زنی که جلو من بود یکی دوبار پیشتر سر نگاه کرد و درین صورت من توانستم موهای جو گندمی و چشمها مهربان و خندان ایرلندی او را خوب ببینم ، این بار دیگر نسبت بمن خشمگین نبود ، حتی یکی دوبار هم لبخند زد . مثل این بود که میخواست بگویید : « البته کار سختی است ، اما مهن و شما جرئت آنرا داریم که این راه را تا آخر برویم و شکایتی نکنیم » ولی یک ساعت بعد ، از فرط خستگی بر سر پای خودش بند نمیشد ، زیر لب گفت :

— امروز زودتر از هر روز بیدار شدم ، حالا از خستگی دیگر تاب ندارم .

گفتم : چند دقیقه روی چمدان من بنشینید .

اما وقتی که چمدان را بر زمین گذاشتم ، از سبکی آن تعجب کردم نمیدانستم چرا ناگهان بیادم افتاد که قلم خودنویس و کفشهای راحتیم را همراه نیاوردهام . دوباره چمدان را برداشت گرفتم واز صف بیرون آمدم و بشتاب بطرف شهر بدويدين پرداختم . چرا می دويند ؟ چه کسی انتظار مرا داشت ؟ اصلا کجا ميرفتم ؟ هيچکدام ازينها را نمیدانستم .

-۴-

درین شهر ناشناس ، چطور راه خود را پيدا کردم ؟ چگونه توانستم در اين هتل کنار بندر اطاق کوچکی بدست بياورم ؟ نمیدانم . ترامواي هاي برقی با صدای گوش خراش از زير پنجرهای اطاق من می گذشتند . حروف نوراني تابلوها چشمك زنان روشن و خاموش ميشدند . قلم خودنویس من روی میز و کفش های راحتیم زیر رختخواب بود بعجله آنها را با کتابها و کاغذهای ماشین صورت تراشی و « رب دسامبر » خودم بر چمدان جا دادم و همچنان با حال دو ، از هتل بیرون آمدم . اتوبوس کوهپیکری از میان خیابان اسلکه که دو طرف آنرا افراد پلیس نیروهای دریائی و زمینی با هفت تیرهای آماده خود پاسداری میکردند بطرف من میآمد . با شتاب بدرون آن جستم . ده دقیقه بعد ، اتوبوس مرا در کنارستون بی پایان مسافرین ، نزدیک فرودگاه پیاده کرد .

يکبار ديگر مجبور شدم شکنجه در صف ایستاندن و قدم بقدم پيش رفتن را تپمل کنم . وقتی که دو ساعت

بعد بمقابل نرده رسیدم ، فهمیم که چرا حرکت صف اینقدر آهسته بوده است . راه ورود بفروندگاه فقط در کوچکی بود که در دوطرف آن دوپاسیان ایستاده بودند ، و چون عبور از این در جز برای یکنفر مقدور نبود ، ناچار صف عریض مسافرین درصد متغیر این در باریک و باریکتر می شد تا بالاخره بصورت صف یکنفری درمی آمد .

آخر وقتی رسید که قبل از من ، جز شش نفر کسی باقی نبود . از این فاصله ، چهره مأمور در را که مردی قوی و بلند بالا بود و خوب معلوم بود که آدمی مقرراتی و سخت و انحراف ناپذیر است ، بوضوح تشخیص میدادم . چهارنفر ، سه نفر ، دونفر ... یکنفر ... حالا دیگر نوبت من رسیده بود روبروی مأمور رسیدم .

از من پرسید :

— با کدام خط میخواهید سفر کنید ؟

— مگر چند خط هست ؟

— البته . خط کاتولیک . خط پرستان . خط

آنگلیکان . خط باتیست خط مورمون ...

پرسیدم :

— پس خطوط شما طبق عادات مذهبی تقسیم بندی

شده‌اند ؟

با کمی بیحوصلگی گفت :

— عجله کنید . دیگران هم منتظرند . بالاخره

با کدام خط میروید ؟

پرسیدم :

– اگر مسافر اصلاً مذهبی نداشته باشد چطور؟
آیا خطی برای بی اعتقادها ندارید؟
با تعجب جواب داد:

– چرا! اما توصیه میکنم که با این خط سفر نکنید، زیرا این خط تازه تأسیس شده و هنوز خط کوچکی است و خیلی هم نامرتب است. اگر با این خط بروید، قطعاً در راه گرفتار در سرفاوان خواهید شد. بعقیده من، در صورتیکه نخواهید خط مذهبی خاصی را بگیرید با خط مذاهب «یونیتارین لاین» (Unitarian Line) سفر کنید. این خط خیلی منظم و مدرن و دقیق است.

پشت سرمن، صدای غرغماسافرین بلند شده بود.

پیر مردی از میان صف گفت:

– بعضی ها اصرار دارند که آسمان و ریسمان بیافتد و همه مردم را پشت سر خود منتظر بگذارند.

با خجالت بسیار بمامور گفتم:

– بسیار خوب. با خط «یونیتارین» سفر میکنم.

– پس به عمارت مرکزی، قسمت «س» بروید.

نفر بعدی جلو بیاید.

همانطور که مأمور بمن گفته بود، خط «یونیتارین» بنظرم خط راحت و منظمی آمد. میزهای دفتر و تالار پذیرائی همه از تمیزی برق میزدند، کلاسور ها پر از فیش هائی بود که هر کدام را بدقت در محل خود جا داده بودند.

بدر و دیوار نقشه های متعدد دیله میشد که روی آنها عکس انواع مختلف هوایپیماهای این خط بنظر

میرسید . در اعلانات فراوان نیز ، با رنگهای مختلف ، همه‌جا این جمله تکرار شده بود : « با خط یونیتاری恩 مسافت کنید » .

در سالن و دفتر ، همه دختران زیبا با لباس سیاه مأمور پذیرائی مسافرین بودند . یکی از آنها همینکه مرا دید بطرفم آمد و با احترام پرسید :

— ویزای خروج دارید ؟

— نه . چهویزائی ؟ بیخشید ، من خبر نداشتم که ...

— اهمیتی ندارد . حالا هم دیر نشده لطفاً به آقای فریز مراجعه کنید .

« آقای فریز » جوانی بود قویهیکل ، با لباس سیاه که دیدار او مرا ب اختیار بیاد قهرمانان ورزش دانشگاه های امریکائی انداخت . لحنی ساده و صمیمانه داشت که بخلاف سادگی حرفهای امثال او ، بنظر من حقیقتی آمد .

بمن گفت :

— خیلی خوشوقتم که شما ترجیح داده اید با سرویس مخصوص ما مسافت کنید . مشتریان ما دوستان ما هستند و بهمین جهت یقین داریم که دوستان ما ، در موقع لزوم مشتریان ما خواهند بود . مردم فهمیده ، روز بروز بیشتر با خط « یونیتاری恩 » سفر میکنند .

— من هم بهمین جهت میخواستم با سرویس شما مسافت کنم . ولی آن خانم جوانی که می‌بینید ، از من ویزای خروج مطالبه می‌کند .

— آن خانم حق دارد ، زیرا داشتن ویزای خروج ،

طبق مقررات ضرورت قطعی دارد. شما ویزای خروج را خودقان بگیرید، بقیه کارها با ما.

- ولی آخر از کجا باید اجازه خروج بگیرم؟
چه اقداماتی باید بکنم؟

دراین لحظه زنگ تلفنی که روی میز او بود بصدای
درآمد فریز بمن گفت:

- ببخشید. اجازه دهید این تلفن را جواب
بدهم.

آنگاه گوشی دست راستی را برداشت و مشغول
 صحبت شد، نخست بدققت گوش داد، سپس بزبان انگلیسی
 چنین گفت:

- بله آقای دکتر. بله ... فرمودید ده نفر دیگر
 برای ما فرستاده اید بسیار خوب بله دکتر. راستی یادتان
 نرود که شما ما را خیلی گرفتار کردید.
 دائماً برایمان مشتری تازه میفرستید ... بهر حال
 قدم این ده نفر به چشم. بله دکتر قول میدهم مطمئن
 باشید.

تلفن دست راست را بجای خود گذاشت و گوشی
 تلفن دست چپ را که درست همین موقع بصدای درآمده
 بود برداشت.

- فرمودید پنجاه نفر یکجا برای ما فرستاده اید؟...
 بسیار خوب ژنرال راستی نفر مودید چه درجه‌ای دارند؟
 همه سرباز ساده هستند؟ بسیار خوب. سعی میکنیم همه
 را باهم جا بدھیم. خیلی از تیمسار متشرکم که یاد ما
 افتادید، البته همیشه برای خدمتگزاری حاضریم. میدانم

که شما هم در انجام وظیفه خود کوتاهی نمی‌کنید.
بعد ازین گفتگو، نمره‌ای گرفت و در هر دو
تلفن با هم صحبت کرد در صحبت او اسم من بگوش
خورد. دنبال اسم من گفت:

– نمی‌توانید همین امروز بعد از ظهر بوضع او
رسیدگی کنید، بلی خیلی عجله دارد... چرا خودتان
میدانید که این عادت خیلی از مشتریان ماست که وقتی
تصمیم بسفر می‌گیرند، عجله دارند... گفتید در حدود
ساعت چهار؟ بسیار خوب. مشکرم، فرانک. امیدوارم به
موقع خود خدمتی بشما بکنم.

سپس با چهره‌ای راضی رو بطرف من کرد و
گفت:

– به عمارت ب، قسمت شماره ۱ اطاق ۳۴۵۴
بروید و تقاضای ملاقات فرانک را بکنید. او از شما
سُوا الات لازم را خواهد کرد و بعد ویزای خروج خواهد
داد. البته قدری معطل خواهید شد. اما او بمن قول
داد که همین امروز بعد از ظهر وضع شما را روشن
کند... خواهش می‌کنم تشکر نکنید. ما از خدمت مشتریان
خود خوشحالیم.

دختر جوانی که او نیفرم مشکی داشت. تزدیک
می‌شد. فریز از جای برخاست و بمن فهماند که دیگر
کاری با من ندارد.

—

پیدا کردن عمارت ب کار خیلی مشکلی بود،
زیرا برای رسیدن با آن میباشد از کوره راه تنگ و

باریکی در زمین های پر گل ولای عبور کرد و تازه گذشته از بدی راه ، مه غلیظ زردرنگ نیز دوباره همهجا را گرفته بود . اطراف من ، عده بیشماری از مسافرین که آنها هم مثل من ویزا می خواستند ، وحشت زده و نگران در حرکت بودند .

بالاخره توانستم بمقصد برسم . عمارت ب آسمان - خراش بزرگ و مرتفعی بود که آسانسور اتوماتیک آن مرا بسرعت به طبقه سی و چهارم رسانید . در مقابل اطاق شماره ۳۴۵۴ عده زیادی زن و مرد صف کشیده و نوبت گرفته بودند . من نیز با تسلیم و رضا جا گرفتم و منتظر نوبت خود ایستادم .

ایندفعه شکنجه انتظار دو مرحله داشت ، زیرا کسانیکه بعد از مدتی بر سر پاماندن در فضای تاریک بیرون اطاق ، بالاخره وارد اطاق میشدند تازه میباشد روی صندلیهایی که گردانگرد اطاق چیده شده بود بنشینند و در آنجا منتظر نوبت خود شوند . یک شیشه کدر ، منتظرین را از مستر فرانک جدا میکرد . وقتی که کار یکی تمام میشد ، از پشت شیشه صدائی بگوش میرسید که میگفت : «نفر بعدی بباید» و کسی که نوبت او بود در شیشه ای را میگشود و ترد او میرفت و بعد روی یک صندلی جابجا میشدند .

خانمی که نفر مقدم من بود خانم جوانی بود که پالتوى پوست گران بهائی بر تن داشت و پیوسته اشک از چشم‌انش پاک میکرد . وقتی که نوبت او رسید بداخل اطاق رفت و مدت کوتاهی بیشتر در آنجا نماند . موقع

خروج او، بنظرم رسید که کمتر از وقت ورود متأثر است.
از پشت شیشه هات، صدائی گفت:
— نفر بعدی بیاید.

داخل اطاق شدم. پشت میزی از چوب سفیدرنگ، مردی با قیافه چاق و هوشمند نشسته بود که فقط پیراهنی بر تن داشت. نگاه او بمن اعتماد و آرامش بخشید. چمدان خودم را بروی میز گذاشت و برسم سایر فرود گاهها در صدد ارائه محتویات آن برآمدم. اما او لبخندی زد و گفت:

— خیر! من علاقه‌ای به محتویات چمدان شما ندارم. هرچه میخواهید داشته باشید. وظیفه من فقط آنست که برسم شما در این سفر چه نوع خاطراتی، چه علاقه‌ای، چه هیجانی، چه امیدی همراه میباید؟

— بیبخشید، آیا قانونی درین باره هست که ...؟
— بلی! قانون اجازه آن میدهد که شما مقدار معین و محدودی خاطره بهمراه خود ببرید که وزن هر کدام آن‌ها هم زیاد نباشد. سن شما چقدر است؟
— شصت و پنج سال.

به جدولی که در مقابل خود داشت نگاه کرد و رقمی را در دفتر نوشت. سپس گفت:

— در سن شما، اندازه علاقه‌ای که میتوانید همراه ببرید خیلی محدود است. شما فقط حق بردن مقدار خیلی کمی هیجانهای جسمانی، یک یا دو علاقه خانوادگی، مقدار زیادی خودخواهی و در صورت تمايل، مقداری علاقه به هنرهای زیبا دارید. همین و بس ... خواهش

میکنم این فهرست احساساتی را که همراه برداشان برای شما ممنوع و جزو کالاهای قاچاق است دردست بگیرید و با مطالعه آن بگوئید که آیا جنس قاچاق همراه دارید یا خیر؟

فهرست را نگاه کردم و بجواب یکایک از مواد آن پرداختم : جاه طلبی زیاد؟ نه ! حتی جاه طلبی مختصر هم ندارم . البته سابقاً دلم میخواست نشان لیاقت بگیرم و چندین نشان هم گرفتم . اما بعد فهمیدم که داشتن نشان و مдал ، دل کسی را خوش نمیکند . حالا دیگر حتی این جاه طلبی را هم ندارم .

– بسیار خوب . تا اینجا خوب است . حالا سؤال دوم جواب دهید .

– میل بقدرت و ریاست؟ اوه ! بعکس من از قدرت داشتن وحشت دارم . عقیده من از مدتها پیش اینست که هر کس که ظاهرآ بیشتر حکومت میکند ، خودش بیشتر محکوم مقررات و قواعد گوناگون است ، هر رئیس حزبی بیش از همه اعضاء ، زندانی حزب خودش است . من هیچ تمایلی به قبول مسئولیت کارهایی که بنا به میل واراده من صورت نگرفته است ندارم .

– بسیار خوب ! این قسمت هم رضایت بخش است . حالا سؤال سوم را بخوانید . آیا خیلی عاشق هنر خودتان نیستید؟ پرونده شما نشان میدهد که شما نویسنده دراماتیک هستید ! آیا با خود فکر نمیکنید که هنوز یک پیس عالی دیگر باید بنویسید؟ آیا عقیده ندارید که این پیس بزرگترین اثر شما خواهد بود؟

— نه ! متأسفانه خودم خوب میدانم که دیگر قادر بنوشتن اثری بهتر از آنچه تاکنون نوشتهام نیستم . سال پیش سعی کردم چنین کاری را بکنم ، زیرا هنوز بخودم اعتقاد داشتم . اما محصول کارم بقدرتی خراب درآمد که کاغذ و قلم را بوسیم و برای همیشه کنار گذاشتم .

— راجع باثار گذشته خود چه فکر میکنید ؟

— فکر میکنم که خوب یا بد ، هرچه ازمن خواهد ماند همین است . خواه درباره آن بخوبی قضاوت کنند و خواه ببدهی ، من دیگر تغییری در آن نمیتوانم بدهم .

— بسیار خوب ... خیلی عالی است ... تا اینجا وضع شما کاملاً رضایت بخش است . بیزحمت سؤال چهارم را هم که درباره پول و دارائی است جواب بدهید .

— آقا ، جواب من اینست که من در همهٔ عمرم هیچ وقت پول دوست نبوده‌ام و هیچ وقت هم قدر پول را ندانسته‌ام که برای از دست رفتن غصه بخورم .

— بسیار خوب است . حالا یک سؤال آخری را هم جواب بدهید . معشوقة دارید ؟

— از پاترده سال پیش که زن گرفته‌ام ، دیگر سراغ معشوقة بازی نرفته‌ام . می‌بینید که خیلی دیر ازدواج کردیم .

— زنتان را دوست دارید ؟

— از صمیم قلب .

— اوه ! اوه ! مثل اینست که کار دارد خراب میشود . در سرویس ما این جور جوابها قابل قبول نیست . ولی شاید بتوانم باخواستن توضیحات بیشتری بشما کمکی

تکنم . بگوئید زستان را چگونه دوست دارید ؟ از نظر جسمانی ؟ از لحاظ روحی و فکری ؟ باندازه روز اول ؟
— بیشتر از روز اول .

چهره آقای فرانک ، بازرس سرویس ویزای خروج ، در هم رفت . بسادگی گفت :
— خیلی متأسفم ، در چنین شرائطی من نمیتوانم
بشما اجازه سفر بدهم .

— ولی من میخواهم حتماً باین سفر بروم .

— شما «میگوئید» که میخواهید بسفر بروید ،
ولی کیست که بخواهد واقعاً دنیائیرا که در آن باموجودی
باین عزیزی ارتباط دارد ، ترک کند ؟
با خشم فراوان گفتم :

— شما نظر مرا نمی فهمید . من اصلا برای خاطر او
میخواهم باین سفر بروم سه ماه است سریار او هستم . وجود
من ازین پس ، با این ضعف و بیماری ، جزآنکه زندگی او
را خراب کند نتیجه ندارد ... باید به قیمت هست او را
ترک کنم و بروم !

فرانک سرش را دوباره تکان داد و گفت :

— متأسفم . ما تاکنون هیچوقت بکسانی که
چنین علاقه بزرگی را با خود همراه میبرند ، ویزای
خروج نداده ایم . ما در حرفة خودمان این جور مسافرین
را خیلی خوب میشناسیم . اول اصرار میکشند که جائی
برای خود بگیرند . وقتی که بضرر مسافر دیگر یکجا
برای ایشان ذخیره کردیم ، در آخرین لحظه از قصد
سفر پشیمان میشوند و در نتیجه جائی که برای آنها

نخیره شده ، از دست آنهائی هم که واقعاً مستحق سفر ند
بیرون میرود .

از شنیدن جواب او ، بی اختیار خود را دوباره در
میان مهی غلیظ دیدم . دوباره صدای رفت و آمد
تراموای ها را در شهری ناشناس شنیدم . دوباره حس
کردم که چمدان در دست ، خسته و بیجا و مکان ، بی -
امید و فرسوده ، بی تاب و توان و سرگردان هستم .
از ترس و اضطراب ، دست بالتماس زدم . با لحنی
نومیدانه گفتم :

- آقا ، خواهش هیکنم مرا مأیوس مکنید .
برای من لااقل روزنه امیدی باقی بگذارید . شما بنظر
من آدم پخته و سرد و گرم چشیده ای میآئید . لابد
فهمیده اید که من بعد از اینهمه رنج و سختی ، چقدر
احتیاج دارم که از این زندگی فرار کنم و بدنیای تازه ای
بروم . نمیدانم چقدر خسته هستم ! برای خدا قدری بمن
آرامش بدھید . اگر میگوئید که هنوز علاقه شدیدی در
زندگانی دارم ، اجازه دھید با مرور زمان ، بادوری و غیبت ،
این علاقه را از یاد بیرم ، نه اینکه مرا دوباره حواله مه و
تاریکی و سرگردانی کنید .

مستر فرانک با نگاهی پر از ترحم بمن مینگریست
و در تمام مدتی که من التماس میکرم مداد خودش را
بلب زیرینش فشار میداد . وقتی که حرف من تمام شد ،
لحظه ای فکر کرد . سپس بالحنی قاطع گفت :

- چیزیکه فعلا برای شما لازم و صلاح است ،
تحصیل یک ویزای موقتی است .

گفتم : اگر این راه حل معمای من باشد ، با کمال میل قبول میکنم .

- البته این راه حلی برای معمای شماست ، اما متأسفانه این راه حل در اختیار من نیست .

- پس در اختیار کیست ؟

- این قسمت از وظایف سرویس C.C.C. یعنی کمیسیون «اغما و کاتالسپی» است .

- اوه ! خدايا ! این کمیسیون دیگر در کجاست ؟

- در عمارت کوچک مجزائی واقع در زاویه جنوب غربی میدان .

سپس ب ساعتش نگاه کرد و گفت :

- ولی شما وقت کافی برای اینکه پیش از تعطیل دفتر بدانجا برسید ندارید .

- پس چکنم ؟

بشهر بر گردید و فردا سرفراست با آنجا بروید .

- یقیناً من توانائی این رفتن و برگشتن را نخواهم داشت .

- چرا ! چرا ! خیال میکنید که توانائی این کار را ندارید . اما دیگران هم همین رفت و آمد را میکنند . آنهم نه یکروز دو روز . ده روز ... شاید هم زیادتر ... نفر بعدی بیاید !

- ۶ -

دوباره خودم را در زمین مردابی و غمانگیز بیرون فرودگاه که مه غلیظ آنرا در بر گرفته بود یافتم .

دوباره کورمال کورمال در تاریکی مهآلود ، میان

اشباح دیگری که چون من درین کوره راه سرگردان بودند بسراح در کوچک خروجی رفتم. دوباره یک اتوبوس بزرگ مرا بسمت شهر واز آنجا بسمت اطاقی برده که هواپیش فوق العاده گرم بود و در آنجا در تمام شب، نور رنگارنگ چراغها و صدای گوش خراش تراموای بر قی اجازه خوابیدن بمن نداد. آن شب برای من شبی پر کابوس و خفه کننده بود. در سپیده بامداد چمدانم را بستم و باشتاب برآه افتادم تا زودتر نوبت بگیرم. هنوز هواگرگ و میش بود که در اتوبوس نشستم و بسمت فرودگاه رفتم. امیدوار بودم که با عزیمت در این ساعت غیرعادی یکی از نخستین کسانی باشم که وارد فرودگاه خواهند شد. اما با تعجب تمام دریافتیم که بسیاری دیگر از مسافرین همان فکر مرا کرده بودند. در نتیجه ستون منتظرین حتی از روز پیش عریض و طویل تر بود. بالاخره پس از سه ساعت انتظار و پیشروی قدم بقدم، بدر کوچک ورودی رسیدم. بالحنی دوستانه بدر بان گفتم:

— شما دیروز هم مرا دیدید.

— کدام خط؟

— خط «یونیتارین»

بمن اجازه ورود داد، حالا میباشد دفتر کمیسیون C.C.C. را پیدا کنم. فرانک گفته بود «بسمت زاویه جنوب غربی بروید». خورشید زیر ابر پنهان بود، اما نوری مبهم جهت احتمالی آنرا نشان میداد. بالندگی دقیق سمت جنوب غربی را یافتم و بطرف آن برآه افتادم. مسیر من دشتی اسفنجی و باتلاقی بود که در آنجابجا

بوته های کوچک نی روئیده بود . در میان آنها غالباً خزنده های بدشکل میان لجن ها میخزیدند . بالاخره یک ساختمان دورافتاده و مجذرا را که از آجر قرمز ساخته شده بود و روی آن سه حرف C.C.C. با رنگ سفید خوانده میشد از دور دیدم . بنای کوچک و محقری بود که فقط برای استفاده اداری ساخته شده بود .

بانومیدی تمام دیدم که حتی درین گوشه دورافتاده نیز عده زیادی بحال انتظار ایستاده اند . بسیاری ازین عده بچه بودند و بعضی از آنها آهسته گریه میکردند .

نمیخواهم سرشما را باشرح و تفصیل این انتظار تازه بدرد بیاورم . آنقدر خسته بودم که دیگر حتی توانائی رنج بردن یا شکایت کردن نداشم . وقتی که نوبت من رسید ، داخل شدم و پشت میزی که در طرف مقابل آن دختر خانم جوانی با او نیفورم آبی و خاکستری جای داشت نشستم . وی زیبا نبود وجاذبه فراوان نیز نداشت گیسوانش را بدون آرایش ، خیلی ساده با نواری بسته و پشت سرافکنده بوده .

اما درآن حین که از نفر قبل از من سوال میکرد و چیز مینوشت من متوجه سرعت کار و دقت او بودم . خوب پیدا بود که او از آن جمله کارمندانی که بیجهت دلشان میخواهد مراجعین خودرا معطل کنند و برایشان اشکال بتراسند نیست . بمن گفت :

— میگوئید که آقای فرانک شما را باینجا فرستاده ؟... آیا یادداشتی هم برای من بشما داده است ؟
— بله ! بفرمائید .

نامه را گرفت و نگاهی بمضمون آن افکنده و سپس گفت:

– بسیار خوب ... ملتفت شدم . بطور خلاصه شما تقاضای ویزائی موقتی برای گذراندن یکدوره فترت دارید ... خیال میکنید چقدر وقت لازم دارید تا این خاطره را ... نمیگوئیم فراموش کنید ، ولی لااقل شدت آنرا تسکین دهید ! بیست سال ؟ سی سال ؟

– نمیدانم . آخر درسن و سال من ...

بتندی بمن نگریست و گفت :

– فراموش مکنید که حالا دیگر سن و سالی ندارید ... بسیار خوب ؛ ده سال مینویسم .

آنگاه بتندی قسمتهای سفیدی را که در یک ورقه چاپی مقابله او بود پر کرد و بمن داد که امضاء کنم ، سپس مرا بتزد آقای پیری برد که در وسط تالار پشت میزی نشسته بود . بدو گفت :

– آقای کمیسر ، این ورقه تقاضای ویزای موقتی است که برای آقای فرانک میفرستیم . همه قسمتهای آن پر و کامل شده است .

پیرمرد بدون خواندن زیر ورقه را امضاء کرد و تمبری با مهر و تاریخ روز بدان چسباند . دختر جوان ورقه را بمن داد و گفت :

– حالا باید دوان دوان خودتان را بدفتر آقای فرانک برسانید ، زیرا این دفتر ساعت سه بعد از ظهر تعطیل میشود .

دختر ک سفارش میکرد که دوان دوان بروم . اما

پاهای ناتوان من حتی قدرت آنرا که با آهستگی نیز حرکتی کنند نداشتند. بیرون عمارت مهی غلیظتر و تندتر از همیشه همهجا را فراگرفته بود. هنوز چند قدم برنداشته بودم که کوره راه را گم کردم و در نیزاری بروی زمین در غلطیدم. مدتی تلاش کردم تا خودم را از لجنها بیرون کشیدم. آنقدر خشمگین و ناراحت بودم که چند ساعت طول کشید تا توانستم عمارت ب را پیدا کنم. وقتی که بالاخره بدانجا رسیدم، در عمارت را بسته یافتم.

بربان بمن گفت: «باید شهر برگردید و فردا مراجعت کنید».

اما من بقدرتی خسته بودم که از تاریکی و مه استفاده کرده آهسته پشت عمارت خریدم و تمام شب را در گودالی، زیر کالسکه کوچک بسر بردم. نفهمیدم چه مدت در این حال گذراندم. وقتی بیدار شدم که سر اپایم میلر زید و در دشیدی در استخوانهايم احساس میکردم برای نخستین بار بعد از شروع مسافرت تلغخ من در میان این دفترها و ادارات بیشمار خورشید در آسمان میدرخشید. بنظرم رسید که آفتاب خیلی بالآمده، ساعت مچی خود را نگاه کردم و فهمیدم که اندکی از ظهر میگذرد. یقیناً پس از ساعات تلغخ شب، دم صبح خوابم برده و چندین ساعت پشت سر هم خواهید بودم. بشتاب دور عمارت را طی کردم و در مقابل درورودی آن خط زنجیری چنان طولانی از مردان وزنان دیدم که حتی پاسبانان مجبور شده بودند آنان را بچند قسمت تقسیم کنند تا ترتیب از نست نرود.

با زهم انتظار. با زهم پیشرفت قدم بقدم. با زهم

اضطراب دائمی گذشت دقایق و ساعات . باز صدای زنگ ساعتها . یک ... دو . انتظار در مقابل آسانسور ... سه ... چهار ... صدای بسته شدن دردفتر . باز گشت شهر . یک شب جهنمی دیگر . باز سحرخیزی . باز انتظار در مقابل نرده . باز انتظار در مقابل عمارت ب . باز انتظار در مقابل آسانسور . باز حرکت قدم بقدم و آهسته در راهرو طبقه سی و چهارم ... اطاق ۱۴۵۱ ، اطاق ۳۴۵۲ ، اطاق ۳۴۵۴ ، پیشرفت آهسته و صندلی بصندلی در اطاق انتظار .

«نفر بعدی بیاید» . اوه ! بالآخره نوبت من رسیده بود . یکبار دیگر مثل دوروز پیش ، پشت میز مستر فرانک نشستم . بقدیری خسته بودم که تردیک بود همانجا از حال بروم .

— آه ! شما میاید ! خوب ، چکار کردید ؟ گواهی نامه کمیسیون C.C.C. را گرفتید ؟
— آری ... آری ... بفرمائید .

ورقه را گرفت و نخست بارضایت و قبول بدان نگاه کرد . اما اندکی بعد دقیق‌تر بدان نگریست و سپس با اخم گفت :

— چرا دیروز پیش من نیامدید ؟ این ویزا برای امروز دیگر معتبر نیست .

— چطور معتبر نیست ؟ چرا معتبر نیست ؟

— ویزا های کمیسیون C.C.C. فقط بیست و چهار ساعت اعتبار دارند . چرا ؟ من هم درست نمیدانم . فقط میدانم که این نص صریح قانون است ... بهتر است همین الان ، خود را دوان بدقتر کمیسیون برسانید و

تقاضای تمدید بکنید. معمولاً این تقاضا را بفوریت قبول میکنند. نفر بعدی بباید.

بشنیدن این حرف، ناگهان از فرط خشم دیوانه شدم. مثل آنکه پرده سینمائي از برا بر چشم بگذرد، مرداب پر از گل و لجن، نیزارها، راه طولانی، خطزنجیر منظرین، انتظار بیفایده، تاریکی و مه غلیظ را از نظر گذراندم و بی آنکه اهمیتی بمحيط جدی و آرام دفتر بدhem و فکر کنم که بیش از بیست نفر در اطاق انتظار صدای مرا میشنوند، دیوانهوار فریاد زدم:

— نه آقا! نه! دیگر بس است. دیگر طاقت ندارم.
از این دفتر با آن دفتر، از این عمارت با آن عمارت، از پشت میز این مأمور بپشت میز آن مأمور، از این اطاق ویزا با آن اطاق ویزا بروم!

دیگر طاقت سرگردانی ندارم. دیگر طاقت بیدار ماندن و رفع بردن ندارم. دیگر بس است! بس است! اگر سفر اینقدر مشکل است، اگر اجازه رفتن این همه دردرس دارد، اصلاً از خیر این سفر گذشتم، دیگر نمیخواهم بروم!
با خشم تمام بر سر پا ایستاده بودم و پیاپی روی میز مستر فرانک هشت میکوییدم. وی با قیافه‌ای وحشت‌زده بمن نگاه میکرد، و حق هم داشت که وحشت کند، زیرا من در آن لحظه راستی دیوانه شده بودم با تمام قوا فریاد میزدم: «دیگر نمیخواهم باین سفر بروم! دیگر نمیخواهم باین سفر بروم».

بالاخره فرانک بحال عادی خود بازگشت. منشی را صدا کرد. او و منشی شانه‌های مرا گرفتند و از دفتر

بیرون راندند. بیرون دفتر، دو پاسبانی که از شنیدن صدای داد و فریاد بعجله آمده بودند، زیر بازو های مرا چسبیدند و از عمارت خارجم کردند. وقتی که خودم را آزاد یافتم، در میدان بیرون فرودگاه بنای دویلن گذاشتم. پیاپی فریاد میزدم:

— دیگر نمیخواهم باین سفر بروم!
از میان مه غلیظ، دوشعله آتش، مثل دو نورافکن دیدم که نور آنها تاریکی را در هم میشکافت. از دور، صدای برخورد امواج دریا به تخته سنگهای ساحلی بگوشم رسید.

یکبار دیگر فریاد زدم: «دیگر نمیخواهم باین سفر بروم».

— ۷ —

— دکتر! حرف زد! خودم شنیدم که حرف زد!
صدای دکتر گالیته را شنیدم که بزنم میگفت:
— اگر حرف زده، پس نجات یافته است. حالا دیگر شوهر شما توانسته است ساعت خطرناک بحران را بگذراند. توانسته است با مرگ دست و پنجه نرم کند و عازم سفر دور و دراز نشود.

هنوز آخرین ذرات مه، بپرده های اطاق آویخته بودند. اما در روشنائی باز یافته، اندک اندک مبلهای پنجره ها از میان مه بیرون میآمدند و شکل عادی خود را پیدا میکردند. تابلوهای رنگارنگ روی دیوارها دوباره رنگهای تند خود را باز گرفته بودند. کنار تختخواب، چشمها آبی دوناسین، اشک آلود ولی خوشحال و راضی، با نگاههای پر از محبت بمن نگاه میکردند...

نُرْسَتْ

صفحه

- آرتورشنیتلر (اتریش) : فاشناس ۶۶۲۱
آندره موروا (فرانسه) : سرنوشت ۶۶۴۷
ونتوراگارسیا کالدرون (پرو) : فیلومنا ۶۶۷۳
لویجی پیراندلو (ایتالیا) : گل سرخ ۶۶۹۷
ویلیام مارو (امریکا) ، زندانی ۶۷۳۷
امیل لوکا (اتریش) : نامه‌های گذشته ۶۷۶۹
جان اشتاینبک (امریکا) ، فرار ۶۷۹۵
کلودفارر (فرانسه) : راز جزیره ۶۸۳۵
یوهان پسیکاری (یونان) : گوشواره‌های طلائی ۶۸۷۳
پوشکین (روسیه) : فواره با غمگیری ۶۸۹۹
پاول گالیکو (امریکا) : گمشده ۶۹۲۱
جووانی وارگا (ایتالیا) : کاوالریا روستیکانا ۶۹۰۹
آندره موروا (فرانسه) : سفر ۶۹۴۳

